

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۵۳ داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام

نویسنده:

مرکز فرهنگ و معارف قرآن

ناشر چاپی:

بارش

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا
۹	مشخصات کتاب
۹	مقدمه‌ی مؤلف
۹	ولادت و شرح حال مادر امام
۹	اشاره
۱۰	القاب آن حضرت
۱۱	خلفای عباسی هم عصر با علی بن موسی الرضا
۱۲	علت مسافرت هارون به خراسان
۱۲	اشاره
۱۵	روی کار آمدن مأمون
۱۵	ورود به نیشابور و حدیث زنجیر طلا
۱۶	توس و سناباد
۱۷	ورود به مرو
۲۰	اثر ولایتعهدی در مردم و مأمون
۲۰	اشکال تراشی خوارج
۲۱	اثر جریان ولایتعهدی در دربار
۲۲	نمونه‌ی دیگری از سختگیری مأمون
۲۵	مناظره‌ای دیگر
۲۵	حرکت از مرو به سوی بغداد
۲۸	کشته شدن فضل بن سهل
۲۹	بالآخره مرگ مأمون هم فرا رسید
۲۹	شهادت حضرت رضا

۲۹	 اشاره
۳۱	 واقعه جانگداز شهادت آن حضرت
۳۴	 اهمیت سیر و سفر
۳۴	 اشاره
۳۵	 آداب و سنن سفر
۴۰	 زمان حرکت
۴۱	 آداب سفر و زیارت
۴۴	 آداب زیارت
۴۵	 اهمیت زیارت حضرت رضا
۴۵	 اشاره
۴۹	 فضیلت دو رکعت نماز در حریم قدس حضرت رضا
۴۹	 کرامات و عنایات حضرت رضا به زائران و دوستان
۴۹	 اشاره
۴۹	 کرامت ۰۱
۵۰	 کرامت ۰۲
۵۰	 کرامت ۰۳
۵۱	 کرامت ۰۴
۵۱	 کرامت ۰۵
۵۲	 کرامت ۰۶
۵۲	 کرامت ۰۷
۵۲	 کرامت ۰۸
۵۲	 کرامت ۰۹
۵۳	 کرامت ۱۰
۵۳	 کرامت ۱۱

۵۵	کرامت ۱۲
۵۶	کرامت ۱۳
۵۶	کرامات بعد از شهادت
۵۶	کرامت ۱۴
۵۷	کرامت ۱۵
۵۸	کرامت ۱۶
۵۸	کرامت ۱۷
۵۹	کرامت ۱۸
۵۹	کرامت ۱۹
۶۰	کرامت ۲۰
۶۰	کرامت ۲۱
۶۱	کرامت ۲۲
۶۲	کرامت ۲۳
۶۳	کرامت ۲۴
۶۴	کرامت ۲۵
۶۵	کرامت ۲۶
۶۶	کرامت ۲۷
۶۷	کرامت ۲۸
۶۸	کرامت ۲۹
۶۹	کرامت ۳۰
۷۰	کرامت ۳۱
۷۲	کرامت ۳۲
۷۳	کرامت ۳۳
۷۴	کرامت ۳۴

۷۵	کرامت ۳۵
۷۶	کرامت ۳۶
۷۸	کرامت ۳۷
۷۹	کرامت ۳۸
۸۰	کرامت ۳۹
۸۳	کرامت ۴۰
۸۴	کرامت ۴۱
۸۴	کرامت ۴۲
۸۵	کرامت ۴۳
۸۶	کرامت ۴۴
۸۷	کرامت ۴۵
۸۸	کرامت ۴۶
۸۹	کرامت ۴۷
۹۰	کرامت ۴۸
۹۱	کرامت ۴۹
۹۲	کرامت ۵۰
۹۳	کرامت ۵۱
۹۴	کرامت ۵۲
۹۵	کرامت ۵۳
۹۶	پاورقی

پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: ۵۳ داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام: به انضمام زندگانی آن حضرت، راه و روش سیر و سفر، آداب و اهمیت زیارت/ از خسروی، موسی، ۱۳۰۴. مشخصات نشر: مشهد بارش انتشارات، ۱۳۷۷. مشخصات ظاهری: ۲۶۳ ص. شابک: ۶۰۰۰ ریال؛ ۷۰۰۰ ریال (چاپ دوم)؛ ۱۷۰۰۰ ریال (چاپ پنجم)؛ ۲۴۰۰۰ ریال (چاپ ششم)؛ ۳۰۰۰۰ ریال چاپ هفتم - ۹۶۴-۷-۷-۹۲۰۳۸-۱۳۷۹. یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۷۹. یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۸۶. یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۷. یادداشت: چاپ هفتم: ۱۳۸۸. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس. عنوان گسترده: پنجاه و سه داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام: به انضمام زندگانی آن حضرت، راه و روش سیر و سفر، آداب و اهمیت زیارت. موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم ۹۱۵۳ - ۲۰۳ ق. موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۹۱۵۳ - ۲۰۳ ق. — کرامت‌ها رده بندی کنگره: BP۴۷/۳۵ خپ ۹ ۱۳۷۷ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۷ شماره کتابشناسی ملی: م ۱۶۸۰۷-۷۷

مقدمه‌ی مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم بهترین ارتباط سالم که ضامن سلامت روح و روان در جامعه است، انس گرفتن به مطالعه و تهذیب اخلاق و تزکیه‌ی نفس از طریق سیر در آداب و سنن و اخلاق و رفتار ائمه‌ی طاهرين عليهم السلام است. در این باب بحمدالله رجال برجسته‌ی علمی از دیرباز، تا زمان ما، هم خویش را مصروف اشاعه‌ی اخبار و احوال ائمه عليهم السلام داشته‌اند و گاهی موقعیتهای خاصی هم ایجاب نموده است که حتی مثل بنده‌ی شرمنده را نیز در این راه پر خیر و برکت به خدمت بگمارند. خدا را بر این نعمت فراوانش - که به من ارزانی داشته - سپاسگزارم و امیدوارم که رشحات قلم و آثار دل شکسته و فعالیت اعضای ناقابل‌مورد قبول پیشگاه ایشان قرار گیرد. نشر هاتف بارها تأکید داشت که کتابی تألیف شود که دارای ویژگیهای خاص مذکور باشد؛ این درخواست و تشویق یکی از رجال علمی و علمای خدمتگزار اهل بیت عليهم السلام که می‌فرمود: «در مشهد مقدس جای چنین کتابی خالی است که حاوی مختصری از زندگانی حضرت رضا علیه السلام به ضمیمه‌ی آداب سفر و اهمیت زیارت و خصوصاً ترویج خاطر [۱] زوار و دل‌بستگی هر چه بیشتر به ساحت مقدس حضرت رضا علیه السلام بواسطه ذکر کرامات و عنایات خاص آن حضرت به [صفحه ۶] متوسلین و گرفتاران باشد؛ این دو مطلب، موجب شد که در راه انجام این امر بکوشیم و به درخواست آنان جامعه‌ی عمل بیوشانم. باشد که این کتاب را هم به عنوان سوغات، [۲] سفری گرانمایه برای شهر و دیار خویشان خود به همراه داشته باشند و هم برای دانستن ماجرای زندگی هشتمین امام معصوم علیه السلام به مطالعه‌ی آن پردازند. این کتاب مجموعه‌ی چکیده‌ای از کتاب زندگانی حضرت رضا علیه السلام است که قبلاً به قلم مؤلف منتشر و چندین بار هم تجدید چاپ شده به اضافه‌ی مطالبی سودمند، در آداب سیر و سفر و لوازم ضروری برای یک زائر مذهبی - که به قصد تشرف به آستان ملک پاسبان حضرت ثامن الحجج علیه السلام از شهر و دیار و ملک و مملکت خود دست کشیده و به مشهد مقدس آمده است. در پایان از مطالعه کنندگان این کتاب خصوصاً زائران محترم آستان قدس رضوی التماس دعا دارم. موسی خسروی [صفحه ۷]

ولادت و شرح حال مادر امام

اشاره

علی بن موسی الرضا علیه السلام در روز جمعه یازدهم ذی قعدة سال ۱۴۸ هجری متولد شد و در روز آخر ماه صفر سال ۲۰۳ ه ق در سن پنجاه و پنج سالگی در سناباد توس به شهادت رسید. جشن میلاد و مراسم سوگواری وی در روز شهادتش هر سال در استان خراسان و دیگر استانها برگزار می شود. در پنج سالگی جد بزرگوارش، امام جعفر صادق علیه السلام و در سی و چهار سالگی پدر ارجمندش، موسی بن جعفر علیه السلام، به شهادت رسیدند و مدت امامت آن سرور هم بیست سال به طول انجامید، لقبش رضا و کنیه آن حضرت ابوالحسن و نامش علی بود و مادرش هم تکتُم. [۷]. علی بن میثم گوید: «حمیده مادر موسی بن جعفر علیه السلام که از زنان عجم بود، کنیزی به نام تکتُم داشت که از نظر دین و عقل و عظمت مقام، کمتر زنی به پایه او می رسید و چنان احترام حمیده را نگه می داشت که از روز خریداری تا وقتی که در خدمت آن بی بی بود به احترام او، هرگز در مقابلش نمی نشست. حضرت رضا علیه السلام چون پسری فربه بود و کمال خلقت را داشت، شیر، زیاد می خورد از این رو مادرش در جستجوی زنی شیرده شد. پرسیدند: «مگر کم شیری؟!» فرمود: کم شیر نیستم؛ ولی دعا و نمازهای مخصوصی در شبانه روز می خوانم [صفحه ۸] که از روز میلاد این فرزند کاملاً نمی توانم انجام دهم. [۶] در عیون اخبار الرضا از هشام بن احمد نقل می کند: روزی موسی بن جعفر علیه السلام به من فرمود: «خبر داری از اهالی مغرب کسی آمده باشد؟» گفتم: نیامده است. فرمود: «چرا یک نفر آمده است؛ با هم پیش او باید رفت. پیش آن مرد رفتیم. دیدیم. برده فروشی است که چند کنیز در اختیار اوست. موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: «کنیزان خود را بیاور. او نه کنیز آورد.» فرمود: «هیچ یک از اینها را نمی خواهم اگر کنیزان دیگری داری، بیاور.» آن مرد گفت: کنیز دیگری جز یک کنیز مریض ندارم. فرمود: «چرا او را نمی آوری؟» آن مرد باز از آوردنش امتناع کرد. موسی بن جعفر علیه السلام بازگشت و روز دیگر مرا نزد او فرستاد و فرمود: «پرس آن کنیز را به چه مبلغ می خواهد بفروشد؟ هر مبلغی که خواست به او بده.» مراجعه کردم و گفتم آن کنیز را به چه مبلغ می فروشی؟ او در جواب گفت: «از فلان مبلغ کمتر نمی فروشم. من نیز به همان مبلغ خریدم. سپس پرسید: شخصی که دیروز همراهش بودی، که بود؟ گفتم: مردی از بنی هاشم بود. پرسید: از کدام تیره ی [۷] بنی هاشم؟ در جواب گفتم: بیش از این نمی توانم توضیح بدهم. گفت: «می خواهم داستانی از این کنیز برای نقل کنم؛ من او را از دورترین نقطه ی مغرب خریدم به محض اینکه زنی از اهل کتاب چشمش به این کنیز افتاد، پس از دقتی تمام گفت: این کنیز کیست که به دست آورده ای؟ جواب دادم: کنیزی است که برای خود خریده ام. گفت: چنین کنیزی شایسته نیست که نزد تو باشد بلکه باید در اختیار بهترین شخصیت روی زمین قرار گیرد تا پس از مدت کوتاهی از آن شخص، [صفحه ۹] فرزندی به وجود آید که شرق و غرب عالم به امامتش ایمان آورند. هشام بن احمد گفت، «آن کنیز را به خدمت آن حضرت بردم» پس از مدت کوتاهی علی بن موسی الرضا علیه السلام از او متولد شد. [۶]. پدر علی بن میثم گفت: مادرم نقل کرده است که از نهمه مادر حضرت رضا علیه السلام شنیدم که گفت: «وقتی به فرزندم علی حمله شدم، سنگینی بارداری را احساس نمی کردم و در خواب، صدای تسبیح و تهلیل و تمجید می شنیدم. و گاهی هم وحشت زده بیدار می شدم و صدایی نمی شنیدم. وقتی متولد شد، دست بر زمین نهاد و سر به سوی آسمان کرد و لبهای خود را حرکت می داد. مثل اینکه سخن می گفت؛ در این حال پدرش موسی بن جعفر علیه السلام نزدش آمده گفت: «ای نهمه! این موهبت پروردگار گوارایت باد! من او را با پارچه ای سفید پوشانیده و در آغوش پدرش نهادم: بلافاصله آن حضرت در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت؛ سپس آب فرات خواست و کامش را با آب فرات برداشت و به من برگرداند و فرمود: «این فرزند را بگیر که حجت خدا در روی زمین است.» [۷].

القاب آن حضرت

ثامن الحجج علیه السلام، رضا، صادق، صابر، قره عین المؤمنین و غیظ الملحدین [۸] است نقش انگشترش - که از پدر به یادگار داشت - حسبی الله و نقش انگشتر برگزیده ی خود او ولی الله بود. [صفحه ۱۰]

خلفای عباسی هم عصر با علی بن موسی الرضا

علی بن موسی الرضا علیه السلام در طول امامت خود با چند تن از خلفای عباسی هم عصر بود پانزده سال در زمان هارون الرشید، سه سال و بیست و پنج روز در عهد محمد امین و ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله، عموی محمد امین که پس از چهار روز خلافت بر اثر خوشگذرانی و عیاشی و بی کفایتی از خلافت خلع شد؛ سپس دوباره با او بیعت کردند و یک سال و هفت ماه دیگر خلافت کرد. پس از ابراهیم، مأمون مستقلاً عهده دار خلافت شد و بیست سال بر سراسر ممالک اسلامی حکمرانی کرد و علی بن موسی الرضا علیه السلام در زمان حکمرانی او به شهادت رسید. علی بن موسی الرضا علیه السلام در زمان خلافت هارون الرشید آزادانه و بدون بیم و هراس عهده دار راهنمایی شیعیان بود و علاقه مندان از ساحت مقدس و مجالس درسش بهره مند می شدند و با وجود اینکه جاسوسان مأمون و فرماندار مدینه پیوسته اخبار را گزارش می دادند، آن حضرت با کمال آرامش به حل مشکلات و رفع نیازهای دوستان می پرداخت. جاسوس هارون پس از شهادت موسی بن جعفر علیه السلام به هارون نوشت که حضرت رضا علیه السلام از بازار یک خروس و یک سگ و گوسفندی خریده است. او از این خبر خوشحال شده، گفت: دیگر از طرف او راحت شدم. پس از چندی زبیری نماینده ی هارون، نوشت: «حضرت رضا علیه السلام درب خانه خود را به روی مردم گشوده و همه را به پذیرش امامت خود دعوت می نماید.» هارون بسیار تعجب کرد و گفت: قبلاً نوشته شده بود، خروس و گوسفند و سگ [صفحه ۱۱] خریده است؛ اما امروز نوشته، مردم را به قبول امامت خود دعوت کرده است. [۱۷]. علی بن موسی الرضا علیه السلام به گونه ای مورد توجه و ملجاء دوستان قرار گرفته بود که بعضی از دوستان، ایشان را از سطوت [۱۸] هارون بر حذر می داشتند و از او درخواست تقيه [۱۹] می کردند. محمد بن سنان گفت: «به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم خود را مشهور نموده و مقام پدرت موسی بن جعفر علیه السلام را آشکارا احرار کرده ای با اینکه از شمشیر هارون خون می چکد. در جواب من فرمود: «فرمایش جدم - پیامبر صلی الله علیه و اله - که در مقابل تهدید ابوجهل فرمود: «اگر ابوجهل مویی از سرم کم کند، پیامبر نیستم.» مرا بی باک نموده است و من هم می گویم: اگر هارون مویی از سرم کم کند، امام نیستم. [۲۰]. هر کس از آن جناب می پرسید جانشین موسی بن جعفر علیه السلام کیست؟ او خود را معرفی می کرد. روزی چند تن از واقفی مذهب [۱۳] از قبیل: علی بن ابی حمزه بطائی و محمد بن اسحاق و حسین بن عمران و حسین بن سعید مکاری خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدند. [صفحه ۱۲] علی بن ابی حمزه گفت: فدایت شوم پدرت در چه حال است؟ فرمود: از دنیا رفت. گفت: چه کسی را جانشین خود قرار داد؟ جواب داد: مرا. عرض کرد: شما به گونه ای آشکارا سخن می گویی که هیچ یک از اجدادت چنین آشکارا و بدون ترس بیان نکرده اند از علی علیه السلام تا پدرت موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: نه چنین است: بهترین اجداد، پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله، نیز همین طور آشکارا بیان فرموده است. علی بن حمزه عرض کرد: از هارون و عمالش نمی ترسی؟ در جواب فرمود: اگر می ترسیدم، قطعاً با این عمل، به نابودی خود کمک کرده بودم. روزی ابولهب حضرت رسول صلی الله علیه و اله را به مرگ تهدید کرد. ایشان فرمودند: «اگر از جانب تو خدشه ای به من وارد شود، پیامبر نیستم.» این اولین نشانه ای بود که جدم، حضرت رسول صلی الله علیه و اله، به وسیله ی آن، مدعای خود را اثبات نمود؛ من هم به همین وسیله، گفتار خود را ثابت می کنم و می گویم اگر از طرفداران هارون، خدشه ای به من وارد شود، امام نیستم. حسین بن مهران گفت: مستمسک خوبی به دست ما آمد؛ اگر ادعای شما صحیح است و امام هستی؛ سخت را آشکارا بیان کن. امام علیه السلام در جواب فرمود: «دیگر چگونه می خواستی سختم را آشکارا بیان کنم؟» از این هم بیشتر؟ می خواهی پیش هارون روم و بگویم که من امام هستم و تو هیچ کاره ای؟! پیامبر صلی الله علیه و اله هم در ابتدای رسالت چنین نکرد؛ او دعوت خویش را ابتدا برای [صفحه ۱۳] خانواده و بستگان خود و کسانی که به آنها اعتماد داشت ابراز نمود؛ [۱۴] شما به امامت پدرانم اعتقاد دارید؛ خیال می کنید، من از روی تقيه برای حفظ جان موسی بن جعفر علیه السلام می گویم پدرم مرده

است - آنچه گمان می کنید اشتباه است - [۱۵] من از شما نمی ترسم و تقیه هم نمی کنم و آشکارا می گویم، امام هستم؛ در صورتی که پدرم زنده بود، تقیه می کردم. برای حفظ جانم. هارون را چندین مرتبه برای کشتن حضرت رضا علیه السلام تحریک نمودند؛ اما او چنین عملی را مرتکب نشد. چنانکه علامه‌ی مجلسی رضوان الله علیه نقل می کند؛ جعفر بن یحیی برمکی گفت: در آن موقع که هارون به مکه می رفت، روزی حسین بن جعفر به او گوشزد کرد: سوگندی که یاد کرده بودی، فراموش کرده ای؟ گفته بودی که هر کس پس از موسی بن جعفر علیه السلام ادعای امامت کند، خونش را خواهم ریخت. اکنون فرزندش علی بن موسی الرضا علیه السلام ادعای امامت می کند و مردم همان اعتقادی که به پدرش داشتند به او نیز دارند. هارون نگاهی خشم آلود به او نموده گفت: همه شان را می خواهی بکشم؟ موی بن مهران، راوی خبر، می گوید: خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و جریان را عرض کردم؛ فرمود: چه کار به من دارند؟ به خدا قسم هرگز نمی توانند به من ذره ای آسیب برسانند. این سعایتها [۱۶] آن قدر اثر بخشید که هارون بالأخره روزی به فکر افتاد تا حضرت رضا علیه السلام را از بین ببرد؛ ولی خداوند، آن جناب را حفظ کرد. [صفحه ۱۴] اباصلت نقل می کند؛ روزی حضرت رضا علیه السلام در خانه نشسته بود. ناگهان پیک هارون وارد شد و گفت: امیرالمؤمنین تو را نزد خود خوانده است. حضرت رضا به من نگاهی کرد و فرمود: مرا برای نابود کردنم می برند؛ ولی به خدا قسم کوچکترین آسیبی به من نمی توانند برسانند؛ چون در این مورد کلماتی از جدم دارم. اباصلت گفت: با حضرت رضا علیه السلام بیرون رفتم. وقتی چشم هارون به ایشان افتاد. امام علیه السلام حرز مخصوص خود را خواند. [۱۷]. هارون با دیدن حضرت رضا علیه السلام منقلب شده گفت: ما دستور دادیم صد هزار درهم به شما بدهند؛ حواجی خویشاوندان خود را هم یادداشت کن تا تمام خواسته های را برآوریم. پس از برگشتن حضرت رضا علیه السلام هارون به قد و بالای حضرت نگریست و با خود گفت ما تصمیمی درباره اش گرفته بودیم. ولی خداوند جز این خواست؛ آنچه خداوند اراده کرده بهتر است. برامکه با سادات علوی دشمنی داشتند چون آنها در رگ و ریشه هارون نفوذ کرده بودند و می خواستند حکومت خود را - که منوط به استقلال هارون بود - تحکیم نمایند؛ بدین جهت به زندانی نمودن حضرت موسی بن جعفر علیه السلام اقدام کردند و سادات را از هر گوشه و کنار گرفته، می کشتند؛ چنانکه صفوان بن یحیی نقل می کند: روزی یحیی بن خالد برمکی به هارون گفت: علی، پسر موسی بن جعفر، ادعای امامت می کند (برای او فکری نمی کنی؟) هارون در جواب او گفت: [صفحه ۱۵] «آنچه درباره ی پدرش انجام دادیم بس نیست؟!» [۱۸]. گرچه در تاریخ برای انقراض برامکه علل مختلفی نقل نموده اند؛ از قبیل: جریان عباسه، خواهر هارون الرشید، یا مداخله ی صریح، در امور مملکت بدون استصواب. [۱۹] و نظرخواهی از هارون که عمده ی آن شرکت در قتل موسی بن جعفر علیه السلام بود. حضرت رضا علیه السلام هم به خاطر همین ستمکاری که از برامکه سر زد، آنان را نفرین کرد. محمد بن فضیل گوید: پیش از آنکه هارون برامکه را براندازد، در همان سال، حضرت رضا علیه السلام در عرفات، راز و نیاز و مناجات می کرد؛ سپس سر به زیر انداخت؛ پرسیدند چه دعایی می کردید؟ فرمود: من پیوسته برامکه را به خاطر جنایتی که مرتکب شدند، نفرین می کردم، خداوند امروز مستجاب کرد؛ پس از این، دیری نپایید که هارون بر برامکه خشم گرفت و جعفر و یحیی را کشت و اوضاع آنها را از هم پاشید. [۲۰]. [صفحه ۱۶]

علت مسافرت هارون به خراسان

اشاره

خراسان که در قلمرو حکومت هارون بود بسیار اهمیت داشت. و آن، سرزمین وسیعی بود که موقعیت جغرافیایی و اهمیت اقتصادی آن پیوسته زبانزد [۲۱] خاص و عام بود و شاعران و نویسندگان هم در ادبیات فارسی از آن به نیکی یاد کرده و در آثار خود به

یادگار گذارده‌اند. چنانکه رود کی گوید: مهر دیدم بامدادان چون شتافت از خراسان سوی خاور می‌شتافت ناصر خسرو گوید: خاک خراسان که بود جای ادب معدن دیوان ناکس اکنون شد. خاقانی گوید: آن کعبه‌ی وفا که خراسانش نام بود اکنون به پای پیل حوادث خراب شد. خراسان را در زبان فارسی قدیم، خاور زمین می‌نامیدند. این نام در اوایل قرون وسطی به طور کلی بر تمام ایالات اسلامی - که در سمت خاور کویر لوت تا کوه‌های هند قرار داشت - اطلاق می‌شد. این شاعر شعری نغز در معنی خراسان سروده است: [۲۲]. خوشا جا، یا بر و بوم خراسان در او، باش و جهان را می‌خور آسان زبان پهلوی هر کاو شناسد خراسان آن بود کز وی خور آسد [صفحه ۱۷] در کتاب اماکن مقدسه [۲۳] از معجم البلدان چنین نقل شده است: خراسان در قدیم از طرف شمال به حدود ماوراءالنهر جیحون از بلاد ترک تا اواسط بلاد افغانستان که کشش آن بیشتر در طرف شرق بوده تا حدود غربی چین ادامه داشته است. و از جنوب تا کرمان و حدود هند گسترش می‌یافته است. بلاذری گفته: خراسان به چهار ربع تقسیم می‌شده است: ربع اول، ایرانشهر «نیشابور» و هرات و توس ربع دوم، مرو، سرخس، فسا و خوارزم ربع سوم، بدخشان که طریق «تبت» از آنجا بوده است و مردم از «اندرابه» به کابل و ترمذ می‌رفتند. ربع چهارم، ماوراءالنهر که بخارا و فرغانه و سمرقند است. در مراصد الاطلاع می‌نویسد: حدود خراسان از عراق شروع می‌شد و آخرش به نزدیکیهای هندوستان می‌رسید. خراسان مهد علم و دانش و سرزمین اندیشمندان به شمار می‌رفت چنانکه اولین فیلسوف خراسان محمد بن ترخان معروف به ابی نصر فارابی ترکی است و شیخ رئیس که زادگاهش اطراف خراسان بود، در همدان از دنیا رفته است. خواجه نصیرالدین طوسی متوفی به سال ۶۷۳ هـ ق - که در بغداد، کنار مرقد حضرت موی بن جعفر علیه‌السلام و امام جواد علیه‌السلام مدفون است و ابوجعفر محمد بن حسن طوسی متوفی به سال ۴۶۰ هـ ق در بغداد، خراسانی هستند. تمام صاحبان صحاح سته در نزد، اهل سنت از خراسان بوده‌اند. ابوحامد غزالی و برادرش احمد غزالی و حاکم نیشابوری، صاحب مستدرک بخاری، [صفحه ۱۸] ترمذی و چندین فقیه و عالم دیگر از این سرزمین برخاسته‌اند. از ریاضی دانان، عمر خیام، از سیاستمداران ابومسلم خراسانی، از شاعران بنام، فردوسی و رودکی و از تاریخ دانان و ریاضیات، ابوریحان بیرونی را باید نام برد. در فرهنگ دهخدا نوشته است: خراسان شامل تمام بلاد ماوراءالنهر در شمال خاور به استثنای سیستان و قهستان در جنوب بود. حدود خارجی خراسان در آسیای وسطی بیابان چین و پامیر و از سمت هند جبال هندو کش بود ولی بعدا این حدود دقیقتر و کوچکتر شد، تا آنجا که خراسان که یکی از ایالات ایران در قرون وسطی بود از شمال خاوری از روی جیحون به آن طرف را هم شامل نمی‌شد ولی همچنان تمام ارتفاعات ماورای هرات را - که اکنون قسمت شمال باختری افغانستان است - در بر داشت. مع الوصف بلادی که در منطقه‌ی علیای رود جیحون یعنی در ناحیه‌ی پامیر واقع بود نزد اعراب قرون وسطی، جزء خراسان محسوب می‌شد. ایالت خراسان را در دوره‌ی اعراب یعنی در قرون وسطی به چهار قسمت یعنی چهار ربع تقسیم می‌کردند و هر ربعی را به نام یکی از چهار شهر بزرگی که در زمانهای مختلف، کرسی آن ربع (یعنی مرکز استان) یا کرسی تمام ایالات «یعنی پایتخت» شناخته می‌شد، می‌نامیدند. آن چهار ربع عبارتند از: نیشابور، مرو، هرات و بلخ؛ پس از فتوحات اول اسلامی، کرسی ایالت خراسان، مرو و بلخ بود ولی بعدا امرای سلسله طاهریان، نیشابور را - که شهر مهمی از غربی‌ترین قسمتهای چهارگانه بود - مرکز امارت خویش قرار دادند. [صفحه ۱۹] آنچه درباره‌ی خراسان نوشته شد وضع خراسان در زمان گذشته بود؛ اما پس از جنگ هرات در سال ۱۲۴۹ هـ ق خراسان به دو قسمت تجزیه شد و قسمتی که در مغرب هریرود واقع بود جزء ایران و قسمت دیگر به افغانستان ضمیمه گردید و یکی از چهار ایالت ایران نام گرفت ایالت خراسان (یعنی خراسان واقع در غرب هریرود) به حدود زیر محدود است: شمال: ماوراءالنهر و قسمتهایی که از آن جدا شده است. مشرق: عراق عجم و استرآباد. طول آن از شمال به جنوب ۸۰۰ و از مشرق به مغرب ۴۸۰ کیلومتر و مساحتش قریب ۲۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. (قدری بزرگتر از انگلستان) [۲۴]. خراسان، مهمترین بخش حکومت عباسیان خصوصاً زمان هارون الرشید بود وقتی که هارون شنید که در خراسان یکی از علویان قیام کرده است برای برقراری حکومت خویش در این منطقه و اصلاح امور آن، فضل بن یحیی برمکی را با تشریفاتی خاص، والی خراسان

گردانید. فضل، مدت دو سال در این سرزمین به عدل و داد حکومت کرد. و بین هارون و شخصی که خروج کرده بود میانجیگری و به لطایف الحیل میان آنها آشتی برقرار کرد و امان نامه‌ای به امضای هارون و گواهی بزرگان برای او فرستاد. پس از دو سال، هارون فضل را به بغداد خواست و به جای او علی بن عیسی ماهان را - که مردی ستمکار و نابکار بود - فرستاد. علی بن عیسی به اتکای قدرت هارون، آن قدر از اموال مردم تصرف کرد و گرفت که همه به تنگ آمدند، هیچ یک را بر جان و مال خود اطمینانی نبود؛ از آن همه ثروتی که روی هم [صفحه ۲۰] انباشت، مقدار ناچیزی - که باز همان مقدار هم در تاریخ بی سابقه بود - به رسم هدیه برای هارون فرستاد؛ هدیه‌ی علی بن عیسی به قدری زیاد بود که هارون برای گوشمالی برمکیان دستور داد تا همه سرلشکران و وزیران در میدان عمومی شهر، جمع شوند و با حضور یحیی بن خالد و فرزندانش، هدیه‌ی علی بن عیسی را به معرض نمایش قرار دهند که خلاصه‌ی آن هدایا به نقل از تاریخ بیهقی، تألیف ابوالفضل محمدحسین کاتب، به شرح زیر است: ۱- هزار غلام ترک، هر یک جامی مخصوص به دست. ۲- هزار کنیز ترک، هر یک جامی طلائی یا نقره‌ای به دست. ۳- صد غلام هندی با تیغهای هندی و صد کنیز هندی با شالهای مخصوص. ۴- ده پیل ماده با پوششهای طلائی یا نقره‌ای با مهد زرین و پنج پیل نر با پوششهای طلائی و نقره‌ای. ۵- در عقب پیلان بیست اسب، با زینهای طلائی و سر نعل طلا- و تجهیزات آنها آراسته به جواهر بدخشی و فیروزه‌های عالی. ۶- اسبهای گیلانی و دویست اسب خراسانی و بیست شاهین شکاری. ۷- سیصد شتر، با مهد و مخملهای زرین آراسته و هفتصد شتر دیگر. ۸- پانصد هزار و سیصد پارچه بلور. ۹- بیست گردنبند جواهر و سیصد هزار مروارید. ۱۰- دویست دست چینی فغفوری و سیصد پرده عالی و دویست خانه‌ی قالی و غیره. هارون از یحیی پرسید: در زمان استانداری فضل، این هدایا کجا بود؟ یحیی در جواب گفت: در خانه‌ی صاحبان آنها. گرچه هارون از این سخن در خشم شد ولی یحیی کاملاً او را به وخامت اوضاع وارد نمود. [صفحه ۲۱] گوشزد کرد که خراسان سر حدی پهن‌آور است. و دشمنانی مانند ترکان در آن ناحیه هستند و مردم از دست علی بن عیسی به تنگ آمده‌اند. اگر خلیفه به داد آنها نرسد، دست به درگاه خداوند دراز کنند و فتنه‌ای برپا کنند که خلیفه شخصاً برای دفع آنها باید حرکت کند و به جای هر درمی پنجاه درم خرج، لازم خواهد داشت تا فتنه فرو نشیند؛ کار ستمگری علی بن عیسی به جایی رسید که مردم علیه حکومت مرکزی شورش کردند. بیدادگریهای علی بن عیسی که همه را دچار فقر و فاقه کرده بود موجب شد که آتش شورش را دامن زنند؟ پس از آنها هم رافع پسر لیث سیار - که از طرف علی بن عیسی فرماندار ماوراءالنهر شده بود شورش کرد و پیوسته لشکر علی بن عیسی را شکست داد تا علی بن عیسی را به کمک خواستن از هارون مجبور کرد. شورش مردم از طرف حمزه بن عبدالله خارجی در حدود سیستان بود که با فراهم کردن سیصد هزار سپاهی مجهز دستور داد هر پانصد نفر به نواحی خراسان حمله برند و دست نشانده‌گان بنی عباسی را در هر جا یافتند، بکشند و اموالشان را هم به غنیمت بگیرند. دو آشوب دیگر هم در خراسان پدید آمد، هارون مجبور شد که خود شخصاً به هر یک از این نواحی حرکت کند. ۱- شورش المقنع که در شب از چاه ماهی بیرون می‌آورد. ۲- شورش بابک خرم دین که دعوی خدایی می‌کرد. هارون، محمد امین را در بغداد گذاشت و مأمون را به خراسان برد. با اینکه حال او مساعد نبود. ناچار شد که به این مسافرت تن در دهد از راه ری و گرگان و اسفراین به طرف مرو حرکت نمود و در دهی به نام کهناب چهار ماه توقف کرد بختیشوع طبیب معالج او، پیوسته ملازم رکاب بود؛ منجمین هم قبلاً به هارون گفته [صفحه ۲۲] بودند که در خراسان خواهد مرد، لذا از این سفر بیم داشت. ناچار نامه‌ای به حمزه بن عبدالله که یکی از شورشیان بود نوشت و او را با وعده‌های زیاد به اطاعت خویش دعوت کرد اما پاسخی سخت از او شنید. هارون که چاره‌ای غیر از جنگ ندید از گرگان به توس رفت و به واسطه‌ی هراسی که از جنگ داشت در آنجا مرضش شدت یافت و در شب سوم جمادی الآخر سال ۱۹۳ ه ق در قریه‌ی نوغان در سن ۴۹ سالگی درگذشت. والی خراسان که در آن زمان حمید بن قحطبه‌ی طایی بود، هارون را در باغ خود که در آن قصری عالی بنا کرده بود دفن نمود. مأمون بر فراز قبر پدر قبه‌ای ساخت که به قبه‌ی هارونی معروف شد. اکنون همان قبه بارگاه علی بن موسی الرضا علیه‌السلام است.

روی کار آمدن مأمون

پس از درگذشت هارون، طبق عهدنامه و قراردادی که خود او بسته بود، محمد امین، فرزند زبیده، جانشین پدر شد و مردم هم به محض اطلاع از مرگ هارون در نهم ربیع الاول شب شنبه سال ۱۹۳ ه ق با امین بیعت کردند. امین روز جمعه نامه‌ای به برادرش که استاندار مرو بود نوشت که با او بیعت کند. مأمون آورنده‌ی نامه را زندانی کرد و به صلاح‌الدین فضل بن سهل از اطاعت برادر سرباز زد. آخر الامر در شب بیست و پنجم محرم در سال ۱۹۸ ه ق محمد امین کشته شد و خلافت در اختیار مأمون قرار گرفت؛ از همین تاریخ تا سال ۲۰۴ ه ق مقرر خلافتش خراسان بود و در سال بعد، به صلاح‌الدین حضرت رضا علیه‌السلام به سوی [صفحه ۲۳] بغداد حرکت کرد. مأمون پس از کشتن محمد امین، برادر خود، در یک بحران عجیب سیاسی قرار گرفت، زیرا عده‌ای از بنی عباس که طرفدار محمد امین بودند به مخالفت برخاستند علویان نیز پس از شکنجه‌های سخت و ناراحتیهای زمان هارون نفس تازه‌ای کشیده، از این آشفتگی استفاده کردند و هر کدام در گوشه‌ای علم مخالفت برافراشتند. صاحب روضه الصفا در ص ۱۵۳ جلد سوم می‌نویسد: فضل بن سهل وزیر مأمون با اینکه از جزئیات این وقایع آگاه بود نمی‌گذاشت، مأمون از جریان امور آگاه شود و فقط به او گوشزد می‌کرد که در هر گوشه‌ای علویان خروج کرده‌اند و مردم از آنان متابعت می‌نمایند؛ هرج و مرج غریبی در کشور عرب پدید آمده است و باید فکری اساسی درباره‌ی اینها کرد. بالأخره مأمون برای رفع این آشوب و گرفتاری، ابتکاری به خرج داد که هنوز پس از گذشت دوازده قرن بعضی دانشمندان خیال می‌کنند مأمون واقعا به واسطه‌ی تقرب و انجام وظیفه‌ی مذهبی این کار را انجام داده است، گرچه بعضی از تواریخ شاهد این مدعاست؛ ولی قرائن آشفتگی اوضاع و دلایل مستند و محکمی از تاریخ، گواهی می‌دهد که فقط به منظوری سیاسی و برای تحکیم مبانی سلطنت خود به ولایتعهدی حضرت رضا علیه‌السلام اقدام نموده است؛ ما در ضمن این بخش به قسمتی از این شواهد اشاره خواهیم کرد. صاحب الفخری می‌نویسد: مأمون بزرگان خاندان عباسی و علوی را دعوت نمود و آنها را آزمایش کرد؛ فردی افضل و اصلح و دیندارتر از علی بن موسی الرضا علیه‌السلام پیدا نکرد. از نوشته الفخری که نزدیک به همان زمان بود چنین برمی‌آید که مأمون شخصی وجیه المله که مورد اعتماد و مورد خوشحالی هر دو [صفحه ۲۴] فرقه بود انتخاب نمود. دکتر احمد رفاعی از نویسندگان اخیر و طرفداران اهل سنت می‌نویسد: این انتخاب و تفویض ولایتعهدی از روی اغراض سیاسی بود. عاقبت مأمون پس از اطلاع از آشوب و انقلاب عمومی در سراسر کشور اسلام؛ مجلس مشورتی تشکیل داد و در آن مجلس رأی بر آن قرار گرفت که از جهت استرضای بنی عباس و علویان و هم از لحاظ کنترل اوضاع و تحت نظر گرفتن حضرت رضا علیه‌السلام که شخصیتی برجسته و انگشت نمای مسلمانان بود. ایشان را از مدینه به مرو دعوت و ولیعهد خود کند به همین جهت سی و سه هزار نفر از اولاد عباس بن عبدالمطلب را در قصر خلافت خود جمع نمود. در میان انبوه جمعیت، نظر خود را مبنی بر انتخاب حضرت رضا علیه‌السلام به ولایتعهدی ابراز کرد [۲۵] به رجاء بن ابی ضحاک، دایی خود که والی مدینه بود، مأموریت داد که حضرت رضا علیه‌السلام را با احترامی زیاد از مدینه به مرو روانه کند. او علی بن موسی الرضا علیه‌السلام را از راه بصره و فارس و اصفهان و دشت آهوان و کوه میامی به طرف نیشابور آورد. همین که به نیشابور رسیدند؛ در محله بلاش آباد در منزل پسندیده نامی وارد شدند از آنجا به قریه‌ی حمراء که به قدمگاه معروف است، رسیدند؛ سپس به توس و سناباد رهسپار شدند. و از آنجا به مرو حرکت کردند؛ در خلال همین مسافرت وقایعی بسیار ارزنده اتفاق افتاد که به مناسبت، مقداری از آن را برای خوانندگان توضیح می‌دهیم. [صفحه ۲۵]

ورود به نیشابور و حدیث زنجیر طلا

صاحب تاریخ نیشابور در کتاب خود می‌نویسد: وقتی حضرت رضا علیه‌السلام وارد نیشابور شد بر قاطری سیاه سفید سوار بود که بر

روی آن، مهدی به نقره‌ی خالص آراسته، قرار داشت. در بین راه دو تن از حافظان حدیث به نام «ابوزرعه رازی» و «محمد بن اسلم توسی» که مهار استر، آن جناب را گرفته بودند، عرض کردند: آقای ما! ای پیشوایی که فرزند ائمه‌ی طاهرینی! ای بازمانده‌ی نژاد پسندیده! تو را به حق اجداد طاهرینت قسم می‌دهیم که سایبان مهد را یک طرف بزَن تا جمال مبارکت را ببینم و حدیثی از اجدادت بیان کن که برای ما یادبودی باشد. امام علیه‌السلام استر را نگه داشت و سایبان را کناری زد تا چشم جمعیت به جمال انورش روشن شد. گیسوان مبارکش به گیسوان پیامبر صلی الله علیه و اله شباهت داشت؛ تمام طبقات ایستاده؛ محو تماشای رخسار مبارکش شدند؛ بعضی بر اثر مشاهده‌ی آن جناب از شادی فریاد می‌کشیدند؛ عده‌ای ژاله بار، اشک شوق می‌ریختند؛ هر یک به طریقی از این موهبت الهی قدردانی می‌کردند بعضی از شوق و علاقه گریبان چاک می‌زدند و خویش را روی خاک انداخته بودند و لجام استرش را می‌بوسیدند و برخی گردن برافراشته بودند تا جمال دل‌آرای آن جناب را مشاهده نمایند، این وضع تا ظهر ادامه داشت؛ ناگهان نویسندگان و قضات فریاد کشیدند؛ مردم! گوش کنید و حفظ نمایید و فرزند پیامبر را نیازارید و ساکت باشید. بیست و چهار هزار قلمدان به کار رفت، غیر از کسانی که دوات به کار بردند و غیر از کسانی که از آنان برای خود درخواست نوشتن کردند. امام علیه‌السلام فرمود: «پدرم موسی بن جعفر علیه‌السلام از پدرش حضرت صادق علیه‌السلام [صفحه ۲۶] و ایشان از محمد بن علی و آن سرور از علی بن الحسین علیه‌السلام و آن جناب از حسین بن علی شهید کربلا و حسین بن علی از امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیهم‌السلام و علی بن ابی‌طالب از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله و آن جناب از جبرئیل او گفت: از خدای تعالی شنیدم که فرمود: کلمه‌ی لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. کلمه لا اله الا الله حصار و دژ محکم من است هر که این کلمه را بگوید، وارد حصار من شود و هر که در حصار من داخل شود از عذابم ایمن خواهد بود. [۲۶]. در روایت امالی شیخ سؤال می‌کنند که اخلاص شهادت چگونه است؟ می‌فرماید: «فرمانبرداری از پیامبر و ولایت خاندان نبوت» در امالی می‌نویسد: حضرت رضا علیه‌السلام پس از نقل حدیث از داخل سایبان سر بیرون آورده، فرمود: «بشرطها و انا من شروطها» اظهار این کلمه در صورتی مفید است که شرایط آن انجام شود یکی از شرایط آن من هستم «اعتراف به امامت من» [۲۷]. در عیون اخبار الرضا ص «۲۷۶» از علی بن بلال نقل شده است که حضرت رضا علیه‌السلام از پدر بزرگوار خود تا علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام و آن جناب از رسول [صفحه ۲۷] اکرم صلی الله علیه و اله و ایشان از جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و ... نقل کرد که: قال: يقول الله عزوجل ولایة علی بن ابی‌طالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی ولایت علی بن ابی‌طالب حصار و دژ محکم من است هر کس داخل حصار من شود از عذابم ایمن است. اباصلت گفت: وقتی حضرت رضا علیه‌السلام از نیشابور خارج شد و به ده سرخ رسید عرض کردند ظهر است. نماز نمی‌خوانید؟ فوراً از مرکب به زیر آمد و دستور داد آب بیاورند عرض کردند: آب نداریم؟ آن حضرت زمین را با دست مبارک حفر نمود؛ چشمه‌ای جاری شد که اثرش هنوز باقی است. وقتی حضرت رضا علیه‌السلام به سناباد رسید پشت به کوهی نمود - که حالا از سنگ آن انواع مختلف ظروف غذا پزی و وسایل دیگر می‌سازند - و فرمود: اللهم انفع به و بارک فیما يجعل فیما ینحت منه القدور ... بار خدایا به وسیله‌ی این کوه، مردم را بهره‌مند کن و برکت بده در آنچه قرار می‌دهند داخل ظرفهای ساخته شده از این کوه. دستور داد: از سنگ همین کوه برای غذا پزی خودش دیگ بتراشند و فرمود: لا بطبخ ما آکله الا فیها. غذای مرا فقط در همین ظرفها پزید. مردم به برکت حضرت رضا علیه‌السلام از آن روز متوجه این کار شدند و اثر دعای حضرت نیز آشکار شد. [۲۸]. [صفحه ۲۸]

توس و سناباد

توس کلمه‌ای است که با از بین رفتن شهر مزبور به دست لشکریان مغول وجود خارجی خود را از دست داده است هر جا فعلاً ذکری از این کلمه می‌شود به اعتبار سابق، شهرستانی است که فعلاً مشهد نامیده می‌شود و قبل از تاخت و تاز مغول شهرستان توس

خوانده می شد و نوغان یکی از توابع آن به شمار می رفت. شهر قدیم توس در قرن چهارم میلادی خراب گردیده است؛ از دیوار با روی آن، قسمتهایی باقی مانده است که فعلا اثر مهم آن، آرامگاه فردوسی یعنی شهر قدیمی توس است که تا مشهد پنج فرسخ (۳۰ کیلومتر) فاصله دارد. بنابراین معلوم می شود که عظمت شهر مشهد بعد از مغول آغاز می شود و از آن تاریخ به بعد، به صورت شهر درآمده و تا امروز به طور روزافزون توسعه یافته است. از آنجا به توس و سناباد به خانه ی قحطبه ی طائی - داخل قبه ای که هارون در آن دفن شده بود - وارد شد و با دست مبارک یک قسمت از زمین را خط کشید و فرمود: این، مکان دفن من است. سیجعل الله هذا المكان مختلف شيعتي و اهل محبتي و الله ما يزروني منهم زائر ولا- يسلم على منهم مسلم، الا- وجب له غفران الله و رحمته بشفاعتنا اهل البيت. خداوند، بزودی این مکان را محل رفت و آمد شیعیان و دوستان من خواهد گردانید به خدا سوگند هر که مرا زیارت کند و به من سلام دهد، مشمول مغفرت و رحمت پروردگار خواهد شد به واسطه ی شفاعت ما اهل بیت. پس از آن چند رکعت نماز خواند و دعاهایی نمود و سجده ای طولانی کرد [صفحه ۲۹] پانصد مرتبه در آن سجده، ذکر گفت سپس از آنجا خارج شد. [۲۹]. اعتمادالسلطنه درباره ی برج و باروی شهر با عظمت توس فصلی مفصل نگاشته است. دیوار اطراف خندق شهر - که باروی شهر نامیده می شده - ۱۰۶ برج داشته است و دروازه، در مدخل شهر همین بارو است که خیام در رباعی خود آورده: مرغی دیدم نشسته بر باره ی توس در پیش نهاده کله ی کیکاووس با کله همی گفت که افسوس افسوس! کو بانگ جرسها و چه شد ناله ی کوس؟ توس قدیم را توس بن نوذر بنا کرده و آن دو شهر نزدیک به هم، به نام طابران و نوغان بوده که هزار دهکده داشته است. خانه ی حمید بن قحطبه در توس یک میل مربع است و قبر علی بن موسی الرضا علیه السلام و قبر هارون الرشید در باغی از باغهای حمید بن قحطبه است. [۳۰]. فاصله ی بین سناباد و نوغان، بسیار کم بود؛ به طوری که در کشف الغمه نقل می کند، زنی که بامداد از سناباد برای خدمتکاری زوار، به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام می آمد شامگاه که درب حرم بسته می شد به سناباد برمی گشت. [۳۱]. علی بن موسی الرضا علیه السلام در سفر به خراسان از راه سناباد به مرو وارد شد، سناباد باغی بیلاقی بود که بزرگترین و آبادترین و با وسیله ترین باغ مسکونی آن همان باغی بود که قصر اسکندر یا قبه ی هارونی در آن قرار داشت. حمید بن قحطبه استاندار توس، در این باغ بیلاقی، سکونت داشت؛ و بنا به رسم و سنن عادی اجتماعات، از هر مسافر رسمی و محبوب، در بهترین جاهای مسکونی و عمارات خوب هر ده و قصبه، پذیرایی می شد؛ تا به سر منزل [صفحه ۳۰] مقصود برسد. این سنت درباره ی حضرت رضا علیه السلام هم اجرا شد. امام علیه السلام با مهمان داران و همراهان و مسافران قافله ی مدینه در عبور از توس به مرو و سناباد، در کاخ بیلاقی حمید پذیرایی شدند. [۳۲]. در سناباد حضرت رضا علیه السلام، لباس خود را که حرز یا قرآن دستنویس خود را در جیش، بود برای شستن، به خادم داد. خادم آن را نزد حمید آورد؛ حمید عاشق و خواستار آن حرز گردید؛ خواست آن را از امام علیه السلام بخرد، امام فرمود: به قیمت همین باغ. باغ دارای چند عمارت بود. یکی قبه هارونی که محل قبر بود و دیگری ساختمان آسایشگاه حمید که محل پذیرایی آن حضرت بود. حمید، قرآن را در مقابل باغ هدیه نمود. امام، همان شب پس از معامله، دستور داد درختان باغ را قطع کنند و بدین وسیله تصرف مالکانه نمود. حمید صبح زود بعد پشیمان شد. حضرت رضا علیه السلام فرمود: اگر باغ به حال اولیه است از آن تو باشد. وقتی که حمید به باغ رفت، دید، درختان قطع شده اند؛ بدین جهت آنجا قطع گاه نامیده شد. امام علیه السلام فرمود: این باغ را به شرط اینکه فقط محل پذیرایی زوار من باشد به تو بر می گردانم. حمید پذیرفت؛ امام علیه السلام آن حرز یا قرآن را به حمید بخشید و باغ را هم با [صفحه ۳۱] همان شرط بدو برگردانید و دو روز بعد از سناباد به طرف مرو حرکت کرد. [۳۳].

ورود به مرو

مرو شاه جان یکی از بزرگترین شهرستانهای خراسان بود؛ به گونه ای که یاقوت حموی در معجم البلدان می نویسد: این شهر را

ذوالقرنین ساخت و پایتخت خود گردانید. هوای این شهر آن قدر لطیف و فرح انگیز بود. که آن را روح ملک نامیدند. بعدا مضاف الیه را بر مضاف مقدم داشتند و به شاه جان مشهور شد. [۳۴]. مرو که در آن زمان سیصد هزار نفر جمعیت داشت، آماده‌ی استقبال از ولیعهد امپراتور اسلام شده بود به گونه‌ای که قبلا- ذکر شد: سی و سه هزار نفر از بنی عباس و عده‌ای از بنی هاشم به دعوت مأمون گردآمده بودند و گروهی انبوه که همراه خود حضرت رضا علیه‌السلام از مدینه تا مرو بودند و جمعیتی بیشمار که به استقبال آن جناب از شهر خارج شدند. قوای دولتی و نظامی با صفوف منظم و جمعیتی انبوه به پیروی شخص خلیفه از فرزند پیامبر صلی الله علیه و اله نبیره‌ی سیدالشهدا، داماد ایرانیان، استقبال کردند. اینها تمام موجبات پذیرایی شایانی را جهت امام علیه‌السلام فراهم کرده بودند. امام علیه‌السلام، در حالی که تمام شهر را آذین بسته و به سبکی جالب و زیبا تزئین کرده بودند و درود و تحیات و سلام و صلواتها نثار می‌شد، به شهر مرو وارد شدند. مأمون در اولین مجلس پیشنهاد کرد: من در نظر دارم، حضرت رضا علیه‌السلام را [صفحه ۳۲] در کار خلافت شریک گردانم و او را ولیعهد خویش سازم: بعضی از بنی‌هاشم حسادت ورزیده، گفتند: شخصی بی‌اطلاع از امور مملکت داری را می‌خواهی مصدر کارگردانی که به اداره امور مملکت قادر نیست؛ حال، او را برای سخنرانی دعوت کن تا نظر صائب ما به شما ثابت شود. مأمون، آن حضرت را برای سخنرانی دعوت کرد، به محض ورود، بنی‌هاشم از او خواستند که به منبر رود و آنان را برای پرستش خداوند راهنمایی کند. امام علیه‌السلام بر منبر رفت؛ ابتدا سر به زیر انداخت و سخنی نگفت؛ سپس از جای حرکت کرد و سخنش را با حمد و سپاس باری تعالی و درود بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله و خاندانش آغاز نمود؛ ثم قال اول عبادۀ الله معرفته. [۳۵]. سخنان آن حضرت چنان تأثیری در شنوندگان گذاشت که همه انگشت حیرت به دندان گرفتند. روز بعد، مأمون گفت: یابن رسول الله، به مقام علمی و جلال قدر و پرهیزگاری و ورع و عبادت شما اعتراف دارم و شما را به خلافت از خود شایسته‌تر می‌دانم. امام فرمود: به بندگی خدا افتخار می‌کنم و با پارسایی در زندگی امیدوارم؛ از شر دنیا راحت باشم و با پرهیزگاری امید رستگاری و با تواضع در دنیا، آرزوی مقام بلندی در نزد خداوند دارم. مأمون گفت: من می‌خواهم خود را از خلافت برکنار کنم و با شما به خلافت بیعت نمایم. علی بن موسی الرضا علیه‌السلام فرمود: اگر این خلافت حق تو است، جایز نیست برکنار شوی و به دیگری تحویل دهی و اگر هم حق تو نیست، چگونه حق دیگری را به من می‌دهی؟! [صفحه ۳۳] مأمون عرض کرد: یابن رسول الله چاره‌ای نیست؛ باید پذیری، جواب داد: به خواست خود نخواهیم پذیرفت. این سخن را پیایی تکرار و کوشش می‌کرد تا حضرت رضا علیه‌السلام را به قبول خلافت راضی نماید. (بعضی از روایات نوشته‌اند که دو ماه درباره‌ی این امر، با هم مکاتبه می‌کردند.) [۳۶]. بالأخره مأمون مایوس گردید؛ عاقبت گفت: حال که خلافت را نمی‌پذیری و نمی‌خواهی که من با تو بیعت کنم؛ پس ولیعهدی را بپذیر تا پس از من به خلافت برسی. امام علیه‌السلام در جواب فرمود: به خدا قسم پدرم از پدران خود از امیرالمؤمنین و او از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله نقل کرده است: که مرا ستمگرانه به وسیله‌ی سم خواهند کشت و ملائکه‌ی آسمان و زمین بر من خواهند گریست و در ولایت غربت کنار قبر هارون‌الرشید دفن خواهم شد. مأمون گریه‌کنان گفت: با وجود زنده بودنم، چه کسی جرأت کشتن یا رساندن کوچکترین گزند و آسیبی به شما را خواهد داشت؟ حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: اگر بخواهم می‌گویم چه کسی مرا خواهد کشت، مأمون گفت: با این سخن می‌خواهی شانه از زیر بار ولایتعهدی خالی کنی تا مردم بگویند زاهد پارسا هستی که ولایتعهدی را نپذیرفتی! فقال الرضا علیه‌السلام: و الله ما کذبت منذ خلقنی ربی عزوجل و ما زهدت فی الدنیا للدنیا و انی لا علم ما ترید. [۳۷]. [صفحه ۳۴] فرمود: به خدا قسم از اول عمر تاکنون دروغ نگفته‌ام و هرگز برای به دست آوردن دنیا، پارسایی و زهد نکرده‌ام؛ ولی می‌دانم منظورت از این کار چیست؟ مأمون گفت: چه منظوری دارم؟ فرمود: اگر امان بدهی، می‌گویم، امان داد. فرمود: می‌خواهی مردم بگویند علی بن موسی الرضا پارسایی و زهد نداشت تاکنون دنیا بدو روی نیاورده بود اینک که دنیا بدو روی آورد، دیدید، چگونه ولایتعهدی را به طمع رسیدن به خلافت، پذیرفت؟ مأمون خشمگین شده گفت: مرا پیوسته با سخنان ناهنجار ت مخاطب می‌سازی و از کيفر و قدرت من در امان

هستی. فبالله أقسم لئن قبلت ولاية العهد والا أجبرتك على ذلك فان فعلت والا ضربت عنقك. به خدا قسم اگر نپذیری ولایتعهدی را به اجبار تو را به پذیرش وادار می کنم. چنانچه پذیرفتی خوب؛ وگرنه، گردنت را می زنم. [۳۸]. فرمود: خداوند، مرا از اینکه با دست خود موجبات هلاکت خویش را فراهم سازم نهی نموده است؛ حال که چنین است، هر چه مایلی، انجام بده؛ من می پذیرم؛ به شرط اینکه کسی را به مقامی نگمارم و شخصی را از مقامی برکنار نکنم و رسمی را از میان نبرم و روشی را تغییر ندهم، از دور به امور ولایتعهدی ناظر باشم. مأمون به دنبال این مذاکرات خصوصی، دستور داد تا روز پنجشنبه مجلس ولایتعهدی امام را تشکیل دهند تا مردم با او بیعت کنند. [صفحه ۳۵] سپس دستور داد: برای استرضای خاطر سپاهان و اطرافیان، حقوق یکسال سپاهیان را به عنوان عیدی پردازند و مردم به جای پوشیدن لباس سیاه که شعار بنی عباس بود - لباس سبز بپوشند. و پرچمها را هم به جای رنگ سیاه، به رنگ سبز - که شعار بنی هاشم بود - بدل نمایند. از میان سرلشکران و سپهداران فقط سه نفر: ۱- جلودی ۲- علی بن عمران ۳- ابن مونس بودند که با ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام مخالفت کردند و به دستور مأمون زندانی شدند. روز مقرر رسید؛ تمام سپاهیان و درباریان و قضات و اعیان کشور در مجلس مخصوصی که ترتیب داده بودند حضور یافتند و برای حضرت رضا علیه السلام - در حالی که عمامه ای بر سر داشت و شمشیری بر کمر بسته بود - دو پستی بزرگ که به جایگاه مأمون وصل می شد - گذاشتند. عباس، پسر مأمون، اولین کسی بود که برای بیعت با علی بن موسی الرضا علیه السلام دستور گرفت امام علیه السلام دست خود را طوری بلند کرد که پشت دست به طرف خودش و کف دست به طرف مردم بود؛ مأمون گفت: دست را برای بیعت بگشا. امام علیه السلام فرمود: پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله این گونه بیعت می کرد، تمام مردم بیعت کردند - در حالی که دست امام علیه السلام بالای دستهای آنها بود. مأمون در این مجلس، هر طبقه ای را فراخور اهمیت و مقام، به جایزه سلطنتی مفتخر کرد و میان حاضران بدره های زر تقسیم نمود؛ باری، خرج زیادی متحمل شد. در این مجلس هر یک از شاعران و سخنوران به میمنت این تحول بزرگ، سخنرانی کردند. و جوایزی بسیار گرفتند به گونه ای که نام هر یک را با صدای بلند می گفتند و فی الحال آمده جایزه ی خود را می گرفتند؛ تا به جایی رسید که هر چه مأمون تهیه کرده بود تمام شد. [صفحه ۳۶] پس از آن درخواست کرد که حضرت رضا علیه السلام برای مردم سخنرانی کند؛ امام علیه السلام پس از حمد و ستایش خدای تعالی فرمود: «لنا علیکم حق برسول الله صلی الله علیه و آله و لکم علینا حق به، فاذا أنتم ادیتم الینا ذلک، وجب علینا الحق لکم» فرمود: مردم! ما به واسطه ی انتساب به پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله حق گرانی بر شما داریم. و شما نیز حقی بر ما دارید هرگاه شما حق خود را ادا نمودید بر ما نیز لازم است که به حق خود وفا کنیم. دیگر در این مجلس سخنی ایراد نفرمود: مأمون دستور داد! درهم و دینار به نام علی بن موسی الرضا علیه السلام به ولایتعهدی آن جناب سکه بزنند. از دلایلی که شاهد است مأمون از نظر سیاست و حفظ ریاست خود این ابتکار را نمود، جریانی است که ابوسهل نوبختی نقل می کند: می گوید: وقتی مأمون تصمیم گرفت مجلس ولایتعهدی را ترتیب دهد من با خود گفتم: به هر وسیله ای هست، باید کشف کنم؛ آیا مأمون واقعا به این امر رضایت دارد یا ظاهر سازی است؟ نامه ای بدین مضمون نوشته، توسط خادمی که پیوسته مأمون اسرار خود را به وسیله ی او برایم می فرستاد، فرستادم. اینک مضمون نامه: ذوالریاستین تصمیم برگزاری مجلس ولایت عهد را گرفته در صورتی که طالع سرطان است و در آن طالع، مشتری و سرطان اجتماع نموده اند. گرچه مشتری شرافت دارد ولی برجی است متغیر که در آن هیچ کار به عاقبت نخواهد رسید، با این وصف، مریخ هم در میزان است در خانه عاقبت این دلیل دومی است که چنین کاری عاقبت ندارد. از نظر دولت خواهی جریان را به سمع امیر رسانیدم مبادا، دیگری به عرض برساند و از من بازخواست کنید که چرا [صفحه ۳۷] قبلا- نگفته ام! مأمون در جواب نوشت: وقتی جواب نامه ی مرا خواندی آن را به وسیله ی خادم برگردان؛ از جان خویش بترس؛ مبادا احدی را مطلع گردانی بر آن که ذوالریاستین از تصمیم خود منصرف شود! چنانچه منصرف شود، گناهش به گردن تو خواهد بود و خواهم دانست که تو باعث آن شده ای. [۳۹]. در همین مجلس، دختر خود، ام حبیب را به ازدواج حضرت رضا علیه السلام و دختر دیگرش ام الفضل را به ازدواج

حضرت جواد علیه السلام در آورد و خود نیز با پوران، دختر حسن بن سهل ازدواج کرد. در روایت ارشاد شیخ مفید نقل شده است که دختر اسحاق بن جعفر بن محمد را نیز به ازدواج اسحاق بن موسی بن جعفر، برادر حضرت رضا، در آورد که دختر عموی داماد محسوب می شد و در همان سال سمت امیر الحجاج را به اسحاق داد و دستور داد: در ممالک اسلامی خطبه به نام ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام بخوانند، از آن جمله؛ در مدینه بر روی منبر رسول اکرم صلی الله علیه و اله چنین یاد کردند: «ولی عهد المسلمین علی بن موسی بن جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام». [۴۰]. در شواهد النبوه می نویسد چون امام رضا علیه السلام ولایتعهدی مأمون را قبول کرد در پشت آن عهدنامه چنین نوشت: جعفر و جامعه بر خلاف این کار دلالت دارد نمی دانم خدا بر سر ما و شما چه خواهد آورد او بحق حکومت می کند و بهترین فیصله دهندگان است؛ ولی من فرمان امیرالمؤمنین و خواسته ی او را پذیرفتم؛ خدا من و او را نگه دارد. [صفحه ۳۸] امام پس از توشیح عهدنامه دست به دعا برداشت و چنین گفت: «اللهم انک تعلم انی مکره مضطر، فلا تؤاخذنی کمالم تؤاخذ عبدک و نبیک یوسف حین وقع الی ولایة المصر». بار خدایا! تو می دانی که مرا به اجبار بر این کار وادار کردند از من بازخواست مکن؛ چنانکه از بنده ی و پیامبرت، یوسف، وقتی به حکومت مصر رسید، بازخواست نکردی.

اثر ولایتعهدی در مردم و مأمون

پس از انجام مراسم باشکوه جشن ولایتعهدی و دستور خطبه خواندن و سکه زدن به نام حضرت رضا علیه السلام از چند جهت میان گروه های مختلف که عقیده ی متفاوت داشتند شوری برپا کرد؛ دسته ای خرسند بودند از اینکه امکان دارد منصب امامت الهی دیگر دستخوش جبر و ستم حکومت وقت قرار نگیرد و آرزوی دیرین شیعه - که سالهای سال در دل داشتند - جامه ی عمل بپوشد. گروهی که از عقیده ی خوارج پیروی می کردند و در خشک مقدسی بدان درجه رسیده بودند که حتی فعل امام را هم نمی توانستند حمل بر صحت نمایند. اعتراضی شدید داشتند که چرا باید علی بن موسی الرضا علیه السلام ولایتعهدی را قبول و در کار ستمگر شرکت فرماید. اثر دیگری که این جریان گذاشت در رجال دربار، از فضل بن سهل ذوالریاستین گرفته تا خود مأمون به قدری حاد و عمیق بود که به شهادت حضرت رضا علیه السلام و قتل فضل بن سهل و عده دیگری منجر شد؛ اینکه به نمونه ای از بعضی وقایع شاهد بر این مطالب اشاره می کنیم. [صفحه ۳۹]

اشکال تراشی خوارج

محمد بن زید رازی گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم - پس از آنکه ولیعهد مأمون شده بود مردی از خوارج - که در آستین خود کارد مسمومی پنهان کرده بود - اجازه ی ورود خواست. در حالی که او قبلاً به دوستان خود گفته بود: بخدا قسم. پیش کسی می روم که گمان می کند پسر پیغمبر است با اینکه همکاری این ستمگر را قبول کرده چنانچه دلیل قانع کننده ای برایم نیاورد مردم را از دستش راحت می کنم. علی بن موسی الرضا علیه السلام به او اجازه ی ورود داد و نشست. حضرت رضا علیه السلام فرمود: به سؤال تو در صورتی جواب می دهم که به شرط من وفا کنی. پرسید به چه شرطی؟ فرمود: اگر دلیل قانع کننده ای که خودت راضی شوی، برای آوردن آنچه در آستین پنهان کرده ای، بشکنی و دور بیندازی. فرد خارجی مات و مبهوت ماند؛ کارد را از آستین بیرون آورده، شکست؛ سپس گفت: اکنون بفرمائید چرا ولایتعهدی این ستمگر را پذیرفتی؟ با اینکه به عقیده ی تو اینها کافرند و تو پسر پیغمبری؛ چه باعث این کار تو شد؟ حضرت رضا علیه السلام فرمود: به عقیده ی تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مصریان آن زمان؟ اینها می گویند؛ ما موحد و خدا پرستیم؛ ولی آنها نه خداپرست بودند و نه او را می شناختند. مگر یوسف، پیغمبر و پسر پیغمبر نبود؟ مگر به عزیز مصر با اینکه کافر بود، نگفت: اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم. مرا متصدی وزارت

دارایی خود بگردان؛ من امین و بصیر و خبره هستم. من پسر پیغمبرم مرا مجبور به این کار کردند و به اکراه پذیرفتم. [صفحه ۴۰]
حالا بگو. به چه دلیل کار مرا ناپسند می‌شماری؟ آن مرد گفت: «هرگز بر شما سرزنشی نیست و گواهی می‌دهم پسر پیغمبری و در گفتار خود راستگویی.»

اثر جریان ولایتعهدی در دربار

مأمون، پس از برگزاری مجلس ولایتعهدی؛ ابتدا، احترامی خاص و بسیار گرم نسبت به حضرت رضا علیه‌السلام قائل بود و این کار شاید برای تثبیت ابتکار خود بر مخالفین بود و علاقه داشت که فضائل حضرت رضا علیه‌السلام آشکار شود و مردم به علم و موقعیت آن جناب پی ببرند تا بدین وسیله خودش محبوبیتی پیدا کند؛ ولی در خلال مجالس مناظره اتفاقاتی غیر منتظره‌ای از قبیل: نماز عید و نماز طلب باران، افتاد که محبت امام را بیش از پیش در دل عامه و خاصه جای داد و مردم نسبت به حضرت رضا علیه‌السلام واله و شیدا شدند. مأمون خود را از نظر مردم فراموش شده می‌دید. تغییر فاحش و روزافزون فضایل امام و موقعیت آن جناب چنان سریع و عمیق بود که آخر الأمر مأمون را به تغییر رویه وادار کرد و امام را مخفیانه تحت نظر گرفت و کار را بر آن حضرت بسیار سخت گرفت از آن جمله، جریان زیر است: هشام بن ابراهیم راشدی، در مدینه - قبل از آنکه امام علیه‌السلام را به مرو ببرند - از نزدیکترین اصحاب آن حضرت بود؛ عالمی هوشیار بود که تمام کارهای حضرت رضا علیه‌السلام در اختیار او بود. و از هر جا و وجه می‌آمد به دست او می‌رسید. پس از آنکه حضرت رضا علیه‌السلام را به مرو آوردند؛ هشام خود را به فضل بن سهل، ذوالریاستین نزدیک نمود. فضل نیز او را بسیار مقرب در گاه خود گردانید. او اخبار حضرت رضا علیه‌السلام را بدون کم و کاست برای ذوالریاستین و مأمون نقل [صفحه ۴۱] می‌کرد. مأمون درباری حضرت رضا را بدو داد؛ هر کس را که مأمون اجازه می‌داد و مایل بود می‌توانست خدمت حضرت رضا برسد؛ اما ارادتمندان و دوستان امام نمی‌توانستند به خدمت امام علیه‌السلام برسند. هر صحبتی که در خانه‌ی امام می‌شد به ذوالریاستین و مأمون می‌رسانید. مأمون به واسطه خوش خدمتی اش پسر خود عباس را در اختیار او گذاشت تا تربیتش کند. فضل بن سهل با حضرت رضا علیه‌السلام زیاد دشمنی می‌ورزید؛ چون مأمون امام را بر فضل مقدم می‌داشت. اولین رنجشی که برای ذوالریاستین از حضرت رضا علیه‌السلام به وجود آمد، این بود که مأمون به دختر عمویش علاقه زیادی داشت؛ او نیز مأمون را خیلی می‌خواست. دری از خانه‌ی آن زن، به مجلس مأمون قرار داده بودند که هر وقت می‌خواست، می‌توانست با او ملاقات کند؛ ضمناً این زن از طرفداران و ارادتمندان حضرت رضا علیه‌السلام بود، گاهیگاهی از فضل بن سهل بدگویی و معایب او را افشا می‌کرد. روزی ذوالریاستین شنید که دختر عموی مأمون از او بدگویی کرده است. به مأمون گفت: صحیح نیست در خانه زنان در میان مجلس رسمی تو باز شود. مأمون دستور داد: تا آن در را مسدود کردند. معمولاً یک روز مأمون خدمت حضرت رضا علیه‌السلام شرفیاب می‌شد و روز دیگر آن جناب نزد مأمون می‌رفت اولین روزی که آن حضرت بعد از مسدود شدن در، وارد شد. دید که در ورودی مأمون به خانه دختر عمویش بسته شده؛ فرمود: یا امیرالمؤمنین! به چه جهت این در را بسته‌ای؟! مأمون جواب داد: فضل بن سهل صلاح ندانست. امام فرمود: انا لله و انا الیه [صفحه ۴۲] راجعون ما للفضل و الدخول بین امیرالمؤمنین و حرمة؟ [۴۱]. در این صورت باید فاتحه‌ی خلافت را خواند؛ فضل را چه رسد که در مورد ناموس امیرالمؤمنین دخالت نماید؟ فرمود: در را باز کن تا هر وقت که خواستی بتوانی نزد دختر عمویت بروی. مبادا گفتار فضل را بپذیری! در صورتی که جایز نیست و او را نمی‌رسد. همان موقع دستور داد: خراب کردند و راه بین او و دختر عمویش باز شد این خبر که به فضل رسید، غمگین شد. فضل بن سهل می‌خواست با وسایلی از حضرت رضا علیه‌السلام مدرکی که شاهد بر مخالفت او با مأمون باشد به دست آورد، ولی امام آنچه در خاطره‌هاست - قبل از اینکه اظهار شود - می‌داند. روزی فضل بن سهل با هشام بن عمر خدمت حضرت رضا رسیده، گفت: ما در این جای خلوت، خدمت شما رسیده‌ایم تا آنچه در این نامه است به مرحله‌ی اجرا

درآوریم؛ در آن نامه قسم‌های غلیظ و شدیدی به آزادی بندگان و طلاق زنان و آنچه کفاره بردار نبود یاد کرده بودند. عرض کردند: می‌دانیم که حق با شماست و خلافت متعلق به خانواده‌ی پیغمبر است، آنچه زبان ما گویاست از درون دلمان برمی‌خیزد. اگر دروغ بگوییم، بندگان ما آزاد باشند و زنانمان رها و سی بار به خانه‌ی خدا رفتن به عهده‌ی ما. تعهد می‌کنیم؛ مأمون را بکشیم و کار را برای شما تمام نماییم تا حق به صاحبش برگردد. امام علیه‌السلام به سخنان آن دو، گوش نداد. با کمال تنفر و بیزاری هر دو را خارج کرد فرمود: شما کفران نعمت کرده‌اید؛ هرگز برای من و شما آسودگی نخواهد بود اگر به چنین کاری راضی باشیم. [صفحه ۴۳] فضل به اشتباه خود پی برد و دانست که به این سادگی نمی‌تواند در عزم امام علیه‌السلام رخنه‌ای ایجاد نماید! لذا سخنش را تغییر داده، گفت: ما می‌خواستیم شما را آزمایش نماییم. امام علیه‌السلام فرمود: دروغ می‌گویید شما همان عقیده را داشتید؛ جز اینکه مرا همراه خود نیافتید. از آنجا پیش مأمون رفتند و به او گفتند: پیش علی بن موسی الرضا علیه‌السلام رفته بودیم تا او را بیازماییم و ببینیم که نسبت به شما سوء نیتی دارد یا نه؟ جریان را شرح دادند. مأمون گفت: موفق باشید، خارج شدند. مأمون خودش خدمت حضرت رضا علیه‌السلام رفت. آنچه فضل و رفیقش گفته بودند برای آن جناب نقل نمود و سفارش کرد که جان خود را از خطر آن دو حفظ نماید. وقتی جریان را از حضرت رضا علیه‌السلام شنید، دانست که امام علیه‌السلام درست می‌گوید و آنها دروغ می‌گفتند. [۴۲].

نمونه‌ی دیگری از سختگیری مأمون

به مأمون خبر دادند که حضرت رضا علیه‌السلام برای دوستان خود مجالس درس تشکیل داده و مردم را فریفته‌ی بیان علم و علم خود نموده است. به محمد بن عمر توسی دربان خود دستور داد؛ مردم را از اطراف حضرت رضا علیه‌السلام متفرق نماید و خود، آن جناب را حاضر کرد؛ همین که چشم مأمون به امام افتاد، بی‌احترامی کرد و حرمت ایشان را نگه نداشت. علی بن موسی الرضا علیه‌السلام با خشم تمام از پیش مأمون خارج شد؛ در حالی [صفحه ۴۴] که لبهایش حرکت می‌کرد و چنین می‌گفت: به حق پیغمبر و علی مرتضی و فاطمه زهرا علیهم‌السلام به حول و قوه‌ی الهی با دعای خود چنان بلایی بر او نازل کنم که سگهای این شهر، او و اطرافیانش را بیرون کنند و خوار و بی‌مقدار سازند. به منزل بازگشت و آب خواسته وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و در قنوت نماز هم این دعا را خواند: اللهم یا ذا‌القدرۃ الجامعة و الرحمة الواسعة و المنن المتتابعة و الآلاء المتوالیه [۴۳]. اباصلت می‌گوید: هنوز دعایش تمام نشده بود که سر و صدای عجیبی در میان شهر برپا شد و فریاد و فغان از هر گوشه شهر به گوش رسید و گرد و غباری بلند و آشوبی برپا گردید. من همان جا ایستادم تا مولایم سلام نماز را داد. به من فرمود: اباصلت! بالای پشت بام برو خواهی دید زنی زناکار و مفسده جو با لباسهای کهنه و ظاهری نامطلوب که اهل شهر او را سمانه می‌نامند از بی‌حیایی و پرده‌داری همه‌ی این شورش را رهبری می‌کند. به جای نیزه از نی استفاده کرده و پارچه‌ای قرمز را پرچم آن قرار داده این هیاهو را در کنار قصر مأمون برپا کرده است. اباصلت می‌گوید: بالای پشت بام رفتم و دیدم که مردم با چوبدستی و سنگ حمله می‌کنند مأمون زره بر تن نموده از قصر شاه جان بیرون آمد تا فرار نماید؛ در همین هنگام شاگرد حجامی (خون گیر) سنگی بر سر مأمون زد به گونه‌ای که کلاهخود از سرش افتاد و پوست سرش زخمی شد؛ یک نفر به شاگرد حجام گفت: [صفحه ۴۵] این امیرالمؤمنین مأمون بود!! سمانه سخن او را شنیده، فریاد زد. ساکت باش! امروز نه موقع تشخیص است و نه موقع حفظ شخصیت اشخاص؛ اگر این مرد امیرالمؤمنین بود. مردان نابکار را بر دختران پاک: مسلط نمی‌کرد. مأمون و سپاهش را با سرشکستگی تمام و خواری و ذلت طرد نمودند. در مناقب شهر آشوب به دنبال این جریان نقل می‌کند: اموال او را هم به غارت بردند؛ پس از خوابیدن شورش، مأمون چهل نفر از غلامان و مردی @، اسلانام، یکی از ملاکین مرو را به دار کشید. مأمون دستور داد: دیوارها را بلند کنند و خود هم متوجه شد که این غائله به واسطه‌ی آن بی‌احترامی بود که نسبت به حضرت رضا علیه‌السلام روا داشت. مأمون به خدمت حضرت

رضا علیه السلام رفت و قسم داد که از جای خود حرکت نکند؛ پیشانی آن جناب را بوسید و در مقابلش نشست و گفت: من هنوز از اینها راضی نشده‌ام. چه صلاح می‌دانی؟ امام علیه السلام شرح مبسوطی بیان فرمود که در مورد حرکت به سوی بغداد ذکر خواهد شد. بالأخره مأمون گرچه ابتدا به آشکار شدن فضیلت حضرت رضا علیه السلام مایل بود؛ ولی عاقبت که خود را مغلوب مقام و موقعیت حضرت رضا علیه السلام دید به فکر چاره‌ای دیگر افتاد. علی بن موسی الرضا علیه السلام در طول امامت خود هنگامی که در مدینه بود و هنوز به مرو نرفته بود مناظرات بسیار زیادی با صاحبان ادیان و ملل مختلف داشت که خواندنی و حیرت‌انگیز است. اینک به ذکر یکی از مناظراتی که در حضور مأمون اتفاق افتاد و در ص ۸۲ - ۷۰ کتاب زندگانی حضرت رضا علیه السلام «نوشته مؤلف» نوشته شده است، می‌پردازیم تا چرب زبانی و حيله گری مأمون [صفحه ۴۶] بیشتر مکشوف شود. حسن بن محمد نوفلی گفت: وقتی حضرت رضا علیه السلام از مدینه تشریف آوردند، مأمون به فضل بن سهل، دستور داد: دانشمندان و صاحب نظران ادیان، از جاثلیق [۴۴] و رأس الجالوت [۴۵] و پیشوایان صابئین (ستاره پرستان) و بزرگ زردشتیان، هربذ اکبر (هربد اکبر) و نسطاس رومی را گرد آورد تا شاهد مناظره‌ی آنها با حضرت رضا علیه السلام باشد. فضل تمام آنها را در مجلسی جمع کرد و به مأمون خبر داد که همه حاضرند. مأمون اجازه‌ی ورود به آنها داد و دانشمندان را گرامی داشته، گفت: شما را برای عملی پسندیده جمع کرده‌ایم پسر عمویم از مدینه آمده. فردا صبح زود همه بیایید و برای مناظره حاضر باشید؛ کسی هم تخلف نکند؛ قبول کردند. نوفلی گفت: من خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم که یاسر خادم وارد شد، - یاسر متصدی کارهای حضرت رضا علیه السلام بود - عرض کرد: آقای من! امیرالمؤمنین سلام می‌رساند و عرض می‌کند: برادرت فدایت شود دانشمندان مذاهب جمع شده‌اند چنانچه مایل باشید، فردا صبح تشریف بیاورید. اگر ناراحت می‌شوید، لازم نیست خود را به زحمت بیندازید؛ چنانچه خواسته باشید؛ ما خدمت شما می‌رسیم. فرمود: سلام مرا به او برسان و بگو؛ ان شاء الله، صبح زود خواهم آمد. پس از رفتن یاسر حضرت رضا علیه السلام رو به من نموده، گفت: تو مردی عراقی و خوش قریحه هستی. می‌دانی مأمون از جمع نمودن دانشمندان و مشرکین چه منظوری دارد؟ [صفحه ۴۷] عرض کردم: منظورش آزمودن شماست؛ می‌خواهد بفهمد، اطلاعات شما چه قدر است؛ ولی کار را بر پایه‌ای سست بنا نهاده. فرمود: چگونه؟ عرض کردم: متکلمین برخلاف علما هستند؛ زیرا عالم آنچه مقبول نیست قبول نمی‌کند؛ ولی آنها پیوسته جدل می‌نمایند و حقایق را انکار می‌کنند، اگر وحدانیت خدا را اثبات کنی، می‌گویند یگانگی او را برای ما توجیه بنما اگر درباره‌ی نبوت استدلال کنی، می‌گویند. رسالت او را ثابت کن. آن قدر ستیزه و مغالطه می‌نمایند، تا طرف، سخن خود را پس بگیرد. فدایت شوم از آنان بر حذر باش! حضرت رضا علیه السلام تبسمی نموده فرمود: می‌ترسی که بر من پیروز شوند و دلایل مرا رد نمایند. عرض کردم: نه؛ نمی‌ترسم؛ امیدوارم؛ خدا شما را پیروز نماید. فرمود: می‌دانی، مأمون کی پشیمان می‌شود؟ وقتی که من با اهل تورات به وسیله‌ی تورات خودشان و با اصحاب انجیل به وسیله‌ی انجیل و با زبوریان به وسیله‌ی زبور و با صابئین به عبرانی و با زردشتیان به زبان فارسی و با رومیان به زبان رومی و با هر یک از دانشمندان به زبان محلی خودشان استدلال کنم. وقتی هر فرقه را مغلوب نمودم و رأی خود را رها کرده، گفتار مرا پذیرفتند. مأمون پشیمان خواهد شد. و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. صبحگاه فضل بن سهل آمد. عرض کرد: فدایت شوم پسر عمویت منتظر است. تمام دانشمندان جمع شده‌اند؛ تشریف می‌آورید؟ فرمود: شما بروید. من هم از پی شما خواهم آمد؛ سپس برای ادای نماز وضو گرفت. و مختصر غذایی هم میل نمود؛ به من نیز داد. از جای حرکت کرده، پیش مأمون رفتیم. تمام دانشمندان گرد آمده بودند؛ محمد بن جعفر و بنی هاشم و سرلشکران و سپه‌داران هم حاضر شده بودند. [صفحه ۴۸] همین که حضرت رضا علیه السلام وارد شد، مأمون و محمد بن جعفر و سایر بنی هاشم از جای حرکت کردند؛ همانطور ایستاده بودند. آن حضرت و مأمون نشسته بودند و صحبت می‌کردند. تا بالاخره اجازه‌ی نشستن داده، نشستند. ساعتی مأمون با حضرت رضا گرم صحبت بود. آن گاه رو به جاثلیق کرده، گفت: این پسر عمویم علی بن موسی الرضا از فرزندان فاطمه‌ی زهرا علیها السلام دختر پیامبر ما و پسر علی بن ابی طالب علیه السلام است مایلیم با او مناظره کنی ولی انصاف را هم

از دست ندهی. جاثلیق گفت: یا امیرالمؤمنین! با شخصی که به کتابی استدلال می کند که من منکر آنم و به گفتار پیامبری که من نمی پذیرم چگونه می توان مناظره کرد؟ علی بن موسی الرضا علیه السلام فرمود: اگر من با انجیل خودت با تو استدلال نمایم می پذیری؟ جواب داد: مگر ممکن است نپذیرم کتاب خود را؟ به خدا قسم! می پذیرم. گرچه برخلاف میل باشد. در این هنگام حضرت رضا علیه السلام به خواندن انجیل شروع کرد و ثابت کرد که پیامبر ما در انجیل نام برده شده است. سپس عدهی حواریین را برای او شمرد و استدلال های زیادی کرد که تمام آنها را پذیرفت کتاب شعیای نبی و کتب دیگری برای او خواند تا اینکه جاثلیق گفت: لیسألك غیری فلا و حق المسیح ما ظننت ان فی علماء المسلمین مثلك. کس دیگری از شما سؤال کند. قسم به حق مسیح گمان نمی کنم، دانشمندی در میان مسلمانان مانند شما باشد. [۴۶]. [صفحه ۴۹] در این هنگام حضرت متوجه رأس الجالوت شد و با تورات و زبور و کتاب شعیای و @ حقیق پیامبر با او مناظره کرد تا او مغلوب شد و نتوانست جوابش را بگوید؛ پس از آن با @ هربد اکبر، بزرگ زردشتیان، مناظره نمود و او را نیز مغلوب کرد. پس از پایان بحث با @ هربد اکبر رو به جمعیت نموده، فرمود: اگر کسی در میان شما مخالف اسلام هست و مایل است سؤالی کند، مبادا! خجالت بکشد. هر چه مایل است، بپرسد. از میان دانشمندان، عمران صابی که از متکلمین بی نظیر بود گفت: اگر شما خودتان دعوت به سؤال نمی کردید من جسارت نمی نمودم؛ من کوفه و بصره و شام را زیر پا گذاشته و با بسیاری از دانشمندان بحث کرده ام هیچ کدام، یکتایی خدا را - که احتیاج به غیر ندارد - نتوانسته اند، اثبات کنند. اکنون اگر اجازه می دهید، از شما می پرسم. حضرت رضا علیه السلام فرمود: اگر در میان جمعیت عمران صابی باشد تو هستی؛ عرض کرد: بلی. من عمران صابی هستم. فرمود: بپرس. ولی متوجه باش انصاف را از دست ندهی! مبادا ستیزه و ستم روا داری! گفت: بخدا قسم! مایلم برایم ثابت کنی تا دستاویزی داشته باشم و برای خودم نیز ثابت شود فرمود: بپرس. موقعیت حساس عمران و گفت و گوی او با حضرت رضا علیه السلام چنان اثر گذاشت که مردم آهسته با هم اظهار نظر می کردند و به هم نزدیک می شدند، سکوت تمام مجلس را فرا گرفت؛ همه دقت می کردند تا مناظره به کجا خواهد انجامید؟ احتجاج حضرت رضا علیه السلام با عمران به درازا کشید تا اذان ظهر را اعلام کردند امام علیه السلام در این هنگام رو به مأمون نموده، فرمود: وقت نماز است. عمران [صفحه ۵۰] عرض کرد: آقا! بحث را قطع نفرمایید؛ اکنون پرتوی از انوار هدایت بر قلبم تابیده، به گونه ای که احساس می کنم، دلم خیلی نرم شده است. فرمود: نماز بخوانیم؛ باز می گردیم. حضرت رضا علیه السلام در داخل مجلس، نماز خواند؛ مردم در خارج، پشت سر محمد بن جعفر نماز خواندند. پس از نماز، مجلس برای مرتبهی دوم تشکیل شد؛ حضرت رضا علیه السلام عمران را پیش خوانده، فرمود: سؤال کن. عمران از آفریدگار و صفاتش سؤال کرد و جواب کافی شنید تا اینکه فرمود: فهمیدی؟ جواب داد: آری. آقای من! فهمیدم و گواهی می دهم که خداوند همان گونه که شما توصیف فرمودی و اینکه محمد صلی الله علیه و اله، بنده و برگزیدهی خداست و دین او، دین حق و حقیقت است؛ پس رو به جانب قبله نموده، به سجده افتاد و اسلام آورد. همین که دانشمندان دیدند عمران صابی - که دانشمندی توانا بود و هیچ کس در مناظره ی با او تاب و توان نداشت - اسلام آورد. دیگر کسی جرأت نکرد، اشکالی را مطرح کند و سؤالی هم نکردند. شب شد مأمون و حضرت رضا علیه السلام از جای حرکت کردند و داخل منزل شدند. و سایرین نیز پراکنده شدند. نوفلی گفت: محمد بن جعفر به دنبال من فرستاد. پیش او رفتم، گفت: دیدی و درست توجه کردی؟ من هیچ سابقه ی علمی از ایشان نداشتم. سؤال کرد: علماء در مدینه هم با او مناظره می کردند؟ گفتم: آری. حاجیان در هنگام حج به خدمتش می رسیدند و مسائل حلال و حرام را از سؤال می کردند گاهی با بعضی از دانشمندان ادیان نیز مناظره می کرد. محمد بن جعفر گفت: می ترسم. این مرد بر او رشک برد و مسمومش کند و یا بلایی بر سرش آورد، بگو. خودداری کند. گفتم: از من نمی پذیرد. مأمون می خواهد او را بیازماید. که آیا از علوم [صفحه ۵۱] اجدادش در اختیار دارد یا نه؟ گفت: بگو عمومیت مایل نیست این قسمت تکرار شود به کله علاقه مند است ترک مناظره نمایی به چند جهت. خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و گفتار محمد بن جعفر را به عرض رسانیدم. حضرت رضا علیه السلام تبسمی کرد و فرمود: خدا حفظ کند

عمویم را نمی دانم. چرا علاقه به این کار ندارد؟ در این هنگام به غلامی فرمود: از پی عمران صابی برو. عرض کردم: من جای را نمی دانم پیش رفقایم هست. فرمود: وسیله‌ی سواری برایش ببر و او را بیاور. عمران آمد حضرت رضا علیه السلام او را گرامی داشت و خلعتی بدو بخشید و مرکبی سواری به اضافه‌ی ده هزار درهم به او هدیه نمود. عرض کردم: از امیرالمؤمنین، جد بزرگوارت پیروی فرمودی. این کار، لازم است. آن گاه دستور داد: غذا بیاورند. مرا طرف راست و عمران را طرف چپ نشانید؛ پس از صرف غذا، به عمران فرمود: اکنون خواهی رفت. فردا صبح می آیی تا از غذاهای مدینه برایت تهیه نمایم. عمران بعد از اسلام آوردن، با دانشمندان و صاحب نظران بحث می کرد و دلایل آنها را رد می نمود؛ به گونه‌ای که احتراز می کردند تا با او مناظره کنند. مأمون نیز ده هزار درهم بدو داد و فضل بن سهل هم مقداری و مرکبی سواری بدو بخشید؛ حضرت رضا علیه السلام او را متصدی موقوفات بلخ نمود و او را ثروتی زیاد، به دست آورد. [۴۷]. [صفحه ۵۲]

مناظره‌ای دیگر

حسن بن محمد نوفلی گفت: سلیمان مروزی - که از دانشمندان بی نظیر - در خراسان بود. پیش مأمون آمد. خلیفه، مقدم او را گرامی داشت و گفت: پسر عمویم، علی بن موسی الرضا علیه السلام از حجاز آمده و علاقه‌ای به مناظره دارد. چنانچه مایل باشی در روز ترویج (روز هشتم ذیحجه) بیا و با او مناظره کن. سلیمان گفت: یا امیرالمؤمنین! می ترسم بیایم و در حضور شما و بنی هاشم از او سؤال کنم و نتواند بدان پاسخ دهد. در این صورت دنبال گیری بحث صلاحیت ندارد. مأمون گفت: من چون می دانستم قدرت مناظره داری، به دنبال تو فرستادم. و اتفاقاً نظر من هم همین است که در مناظره، او را - اگر به مسأله‌ای هم باشد - مغلوب کنی. سلیمان گفت: در این صورت هیچ اشکالی ندارد. مجلسی تشکیل بده، به شرط اینکه پس از مغلوب شدن ایشان از من ایراد نگیری و سرزنش نکنی. مأمون به دنبال حضرت رضا علیه السلام فرستاد و پیغام داد؛ مردی از اهل مرو - که در خراسان منحصر به فرد است - آمده چنانچه ناراحت نمی شوید، بدینجا تشریف بیاورید. حضرت رضا علیه السلام وضو گرفت و به من و عمران صابی فرمود: شما جلو بروید. من می آیم. ما رفتیم. یاسر و خالد دست مرا گرفته، پیش مأمون بردند. پرسید: برادرم، ابوالحسن کو - خدا او را حفظ کند -؟ گفتیم لباس می پوشد و به ما دستور داد: شما بروید؛ من هم می آیم. اکنون عمران صابی هم - که به دست شما ایمان آورد - اینجاست؛ اگر اجازه فرمایی، وارد شود؛ مأمون اجازه‌ی ورود بدو داد و مقدمش را گرامی داشت و گفت: [صفحه ۵۳] بالأخره جزء بنی هاشم شدی عمران؛ جواب داد: خدا را شکر که مرا به وسیله‌ی شما بدین شرف مشرف گردانید. مأمون گفت: این شخص سلیمان، متکلم خراسان است. عمران در جواب گفت: سلیمان، خیال می کند که در خراسان نظیر ندارد با اینکه مخالف بداء است. مأمون گفت: چرا با او مناظره نمی کنی؟ عمران پاسخ داد بسته به میل اوست. در این هنگام حضرت رضا علیه السلام وارد شد. فرمود درباره‌ی چه صحبت می کردید. عمران جریان را به عرض رسانید. سپس مأمون از حضرت رضا علیه السلام پرسید: شما درباره‌ی «بداء» [۴۸] چه می فرمائید؟ حضرت رضا علیه السلام در مورد بداء و اراده و سایر مسائل توحیدی به گونه‌ای دلیل آورد که سلیمان نتوانست سخن بگوید. وقتی از جواب عاجز شد، گفت: این شخص دانشمندترین بنی هاشم است و مجلس خاتمه یافت و همه متفرق شدند.

حرکت از مرو به سوی بغداد

یاسر خادم می گوید: حضرت رضا علیه السلام وقتی خلوت می شد، غلامان و خدمتکاران را از کوچک و بزرگ جمع و برای آنها صحبت می کرد و ایشان را [صفحه ۵۴] مورد محبت خویش قرار می داد. هنگام غذا خوردن همه‌ی آنها را بر سر سفره‌ی خود می نشاند؛ حتی تیمارگر اسبان و حجام را. روزی، همه جمع بودیم و به بیانات آن جناب گوش می دادیم؛ ناگهان دیدیم؛ صدای

قفل دری - که از خانه حضرت رضا علیه السلام، به خانه مأمون بود - آمد. امام علیه السلام فرمود: حرکت کنید و متفرق شوید. از جای حرکت کردیم. مأمون - در حالی که نامه‌ای در دست داشت - وارد شد. حضرت رضا علیه السلام خواست از جایش حرکت کند آن جناب را به حق پیغمبر قسم داد که حرکت نکند. خودش آمد و ایشان را در بغل گرفت و صورتش را بوسید. و مقابل آن جناب نشست و نامه‌ای را - که مربوط به فتح یکی از قراء کابل بود - شروع به خواندن کرد. و در آن نامه نوشته بود که فلان و فلان جا را فتح کردیم. پس از اتمام نامه، حضرت رضا علیه السلام فرمود: از اینکه قریه‌ای از مشرکین فتح شود، شاد می‌شوی؟ مأمون گفت: مگر در چنین فتحی نباید مسرور شد؟ فرمود: از خدا بترس. تو نسبت به امت محمد صلی الله علیه و اله - که خداوند تو را عهده‌دار امور آنها نموده و این امتیاز را در اختیارت نهاده است - کوتاهی می‌کنی و کارشان را به دیگران سپرده‌ای و برخلاف حکم خدا درباره‌ی آن رفتار می‌کنی؛ در این شهرستان دور، سکنی گزیده‌ای و جایگاه وحی و هجرت را وا گذارده‌ای. مهاجر و انصار در مقابل این کار، دستخوش ظلم و ستم قرار گرفته‌اند. آنان مراعات حقوق مؤمنین را نمی‌کنند و روزگاری دشوار بر مظلوم می‌گذرد که با رنج فراوان مخارج زندگی خود را تأمین می‌کند و کسی را هم نمی‌یابد که از حال خویش به او شکایت کند. و به تو هم که دسترسی ندارد. از خدا بترس. جایگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله را خالی مگذار مگر نمی‌دانی والی، [صفحه ۵۵] نسبت به مسلمانان، مثل عمود خیمه است که در وسط آن قرار گرفته، هر کس بخواهد به عمود خیمه چنگ بیندازد، از هر طرف برایش ممکن است. مأمون پرسید: نظر شما چیست؟ فرمود: می‌گویم اینجا را ترک کن و مرکز حکومت را در زادگاه آباء و اجدادت قرار ده تا شاهد کارهای مسلمانان باشی؛ ایشان را به دیگری وا مگذار نسبت به موقعیتی، که داری خداوند از تو بازخواست خواهد کرد. مأمون از جای حرکت کرده، گفت: رأی همان است که شما می‌فرمایید، دستور داد: وسایل حرکت را آماده نمایند و سپاهی به عنوان پیشرو تجهیز شود. این خبر به فضل بن سهل رسید بی اندازه غمگین شد زیرا قدرتی کسب کرده بود و بر کارها مسلط بود به طوری که مأمون نمی‌توانست از خود رأیی داشته باشد و نمی‌توانست به او آشکارا بگوید که چنین تصمیمی دارد. ولی در آن موقع حضرت رضا علیه السلام قدرتی تمام یافته بود. فضل پیش مأمون آمده، گفت: این چه رأیی است که اراده کرده‌ای؟ گفت: این دستور را آقا، ابوالحسن، علی بن موسی الرضا علیه السلام، داده است و حق هم، چنین است. فضل گفت: نه؛ صحیح نیست. دیروز برادرت را کشته و خلافت را از خاندان عباس خارج کرده‌ای. اهل عراق و حجاز و خویشاوندان با تو مخالفند مخصوصاً پس از اینکه ولایتعهدی را به علی بن موسی الرضا علیه السلام داده و خویشان خود را محروم کرده‌ای. مردم و علما و فقها و بنی عباس، هیچ کدام رضایت نداشته، از تو نفرت دارند. بهتر این است که در خراسان باشی تا این ناراحتیها برطرف شود و برادر کشی تو را فراموش کنند. [صفحه ۵۶] در همین جا با شخصیت‌های سپاهی - که خدمت گذار پدرت بوده‌اند - مشورت کن. اگر صلاح دانستند، حرکت نما. پرسید: مثلاً چه اشخاصی؟ جواب داد: علی بن ابی عمران، ابن مونس و جلودی - این چند نفر که از بیعت، با حضرت رضا علیه السلام سرباز زدند و زندانی شدند. مأمون گفت: بسیار خوب. فردا صبح امر کرد: این چند نفر را از زندان بیرون آوردند. اولین کسی که داخل شد. علی بن ابی عمران بود همین که چشمش به حضرت رضا افتاد - که پهلوی مأمون نشسته - گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر خلافت را از خاندان بنی عباس خارج کنی و در اختیار دشمنان این خانواده - که اجداد و پدران شما، آنان را می‌کشتند و آواره می‌کردند - قرار دهی. مأمون فریاد زد، زناده! بعد از، این همه زندانی کشیدن، هنوز همان عقیده را داری. جلا! گردن او را بزن؛ گردنش را زدند. در این موقع ابن مونس را آوردند. او نیز چون چشمش به حضرت رضا علیه السلام افتاد - که پهلوی مأمون نشسته - گفت: امیرالمؤمنین! این کسی که پهلوی تو نشسته است مردم او را مانند بت می‌پرستند؛ مأمون به او نیز پرخاش نمود و دستور داد: گردنش را بزنند. او را هم کشتند. بعد از ابن مونس، جلودی را آوردند. جلودی در هنگام خلافت رشید، وقتی محمد بن جعفر بن محمد در مدینه خروج کرد، مأمور شد که اگر بر او پیروز گردید، گردنش را بزند. و خانه‌های اولاد علی را ویران و زنهایشان را غارت کند و بیش از یک پیراهن برای آنها باقی نگذارد. جلودی این

کار را کرد، حتی به در خانه‌ی حضرت رضا علیه‌السلام هم رفت. آن جناب تمام زنان را در میان یک خانه قرار داد و خود بر در خانه ایستاد جلودی [صفحه ۵۷] گفت: به دستور امیرالمؤمنین به خانه‌ی شما هم باید وارد شوم. حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: من خود، تمام وسایل آنها را می‌گیرم و قسم یاد کرد که چیزی برای آنها باقی نگذارد. بالأخره، پس از اصرار زیاد، جلودی راضی شد؛ تمام زینت و وسایل آنها را گرفت و هر چه در خانه یافت می‌شد، جمع کرده، به او داد. امروز جلودی را آوردند. حضرت رضا علیه‌السلام به جبران این که در مدینه درخواستش را پذیرفته بود و اجازه داده بود که آن جناب، خود، وسایل زنان را بیاورد. به مأمون فرمود: این پیرمرد را به من ببخش. مأمون گفت: این همان کسی است که نسبت به دختران پیغمبر صلی الله علیه و اله، آن جنایات را مرتکب شد. جلودی متوجه شد که حضرت رضا علیه‌السلام با مأمون صحبت می‌کند خیال کرد، درباره‌ی کشتن او را سعی می‌کند؛ رو به مأمون کرده گفت. تو را به خدا سوگند و به خدمتگزاری ام در زمان پدرت رشید قسم می‌دهم که حرف او را درباره‌ی من قبول نکنی. مأمون به حضرت رضا علیه‌السلام عرض کرد: خودش مایل نیست؛ ما را قسم می‌دهد ما قسمش را محترم می‌شمایم به جلودی گفت: به خدا قسم حرف ایشان را درباره‌ی تو قبول نخواهم کرد. دستور داد او را هم به دو رفیقش ملحق نمایند. جلودی را نیز کشتند. ذوالریاستین، پیش پدر خود، سهل، رفت سپاه پیشرو و همچنین وسایل سفر را که به دستور مأمون تهیه دیده بودند، برگرداند؛ ولی پس از کشته شدن این سه نفر به امر مأمون، دانست که این تصمیم حرکت جدی است؛ و مخالفت نتیجه‌ای ندارد. حضرت رضا علیه‌السلام در برخورد با مأمون پرسید راجع به وسایل حرکت چه کردید [صفحه ۵۸] گفت: اکنون از شما خواهش می‌کنم؛ دستور بدهید؛ حرکت کنند امام علیه‌السلام بیرون آمد و فریاد زد سپاه پیشرو آماده‌ی حرکت شوند. مثل اینکه آتش در میان آنها افروختند؛ چنان همه از سپاه برخاست که هر کدام هر چه زودتر می‌خواستند، در اجرای امر سبقت گیرند. فضل در خانه نشست. مأمون به دنبال او فرستاد. وقتی آمد. گفت: چه شده است که در خانه نشسته‌ای؟ جواب داد: من نسبت به خانواده‌ی شما گناهی بزرگ مرتکب شده‌ام. و هم در نظر عموم مردم مرا به کشته شدن برادرت، امین و بیعت حضرت رضا علیه‌السلام سرزنش می‌کنند. هیچ اطمینانی نیست که سخن چنان و بداندیشان درباره‌ی سخن چینی کنند و مرا به باد فنا بسپارند. بگذار. من استاندار خراسان باشم. مأمون گفت: ما نمی‌توانیم از تو بی‌نیاز باشیم آنچه اشاره کردی که ممکن است برای ناراحتی به وجود آورند، تو نزد ما مورد اطمینان و خیرخواه ما هستی. ضمناً هر نوع امان نامه‌ای هم که مایلی، برای خود بنویس. آن قدر این امان نامه را محکم بگردان تا اطمینان حاصل کنی؛ فضل رفت و امان نامه‌ای مفصل نوشت و علماً را بر آن گواه گرفت؛ آن گاه پیش مأمون آورد. و برای مأمون خواند؛ خلیفه به خط خود نامه‌ای نوشت - که آن کتاب (شرط و جوبه) [۴۹] نامیده شد. آنچه او به فضل بخشید در همین نامه قید شده بود به همین جهت، نام آن را بخشش نامه گذاشت. فضل به مأمون گفت: باید علی بن موسی الرضا علیه‌السلام نیز آنچه شما [صفحه ۵۹] بخشیده‌اید. امضاء فرماید؛ زیرا ولیعهد شماست مأمون در جواب گفت: می‌دانی حضرت رضا علیه‌السلام با ما شرط کرده است که در چنین اموری دخالت نکند؟ بنابراین من از او درخواست امضای این بخشش نامه را نمی‌کنم که باعث ناراحتی‌اش شود. خودت درخواست کن که قطعاً خواسته‌ی تو را رد نخواهد کرد. فضل برای شرفیابی به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام اذن ورود خواست. یاسر گفت: امام علیه‌السلام فرمود: حرکت کنید و متفرق شوید ما خارج شدیم؛ سپس فضل وارد شد و یک ساعت در مقابل امام علیه‌السلام ایستاد. حضرت رضا علیه‌السلام سر بلند کرده، پرسید: چه درخواستی داری؟ عرض کرد: آقای من! این امان نامه و بخشش نامه را امیرالمؤمنین، برای من نوشته است؛ شما شایسته‌ترید که چنین لطفی درباره‌ی من کنید؛ زیرا ولیعهد مسلمانانید. فرمود: بخوان فضل ایستاده، نامه‌ای که در جلدی بزرگ نوشته شده بود، تا آخر، خواند. قال له ابوالحسن: یا فضل! لک علینا هذا ما اتقیت الله عزوجل ... آنچه در این نامه هست من نیز گواهی می‌کنم تا آن موقعی که پرهیزگار باشی. یاسر گفت: به خاطر همین یک کلمه، حضرت رضا علیه‌السلام تمام امان نامه‌ی او را باطل نمود. فضل، بیرون شد. سپاه و تمام تجهیزات مأمون به حرکت در آمد یاسر می‌گوید: ما نیز در خدمت حضرت رضا علیه‌السلام حرکت کردیم.

کشته شدن فضل بن سهل

چند روز پیش، از حرکت ما نگذشته بود، نامه‌ای از حسن بن سهل در یکی از منازل بین راه، برای برادرش، فضل، رسید که در آن نوشته بود. من در تحویل سال [صفحه ۶۰] نگاه کردم با حساب نجوم چنین دریافتیم که تو در فلان ماه، روز چهارشنبه، حرارت آهن و آتش را خواهی چشید؛ بنابراین صلاح شما را در چنین می‌دانم که در همان روز تو و مأمون و علی بن موسی الرضا علیه‌السلام داخل حمام شوید و در آنجا حجامت کنی، تا خون حجامت بر روی بدنت بریزد و نحوست آن برطرف گردد. عین نامه را فضل برای مأمون فرستاد و درخواست کرد تا با او به حمام بیاید و در ضمن از حضرت رضا علیه‌السلام هم درخواست کند تا ایشان هم تشریف بیاورند. مأمون نامه‌ای به امام علیه‌السلام نوشت و درخواست فضل را معروض داشت، علی بن موسی الرضا علیه‌السلام در جواب نوشت: من فردا حمام نخواهم رفت و صلاح نمی‌دانم که شما هم بروید. همچنین برای فضل هم صلاح نمی‌دانم، برای مرتبه‌ی دوم مأمون درخواست را تکرار کرد. این مرتبه در جواب نوشت: دیشب پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله را در خواب دیدم. فرمود: علی! فردا به حمام مرو. به صلاح شما و فضل هم نیست که به حمام بروید مأمون نوشت: صحیح می‌فرماید پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله درست فرموده است. فردا به حمام نخواهم رفت. فضل هم، تکلیف خود را، خود داند؟ زیرا او به کار خود واردتر است. [۵۰]. چون شب شد و خورشید در افق پنهان گردید حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: بگویید. [صفحه ۶۱] نعوذ بالله من شر ما ينزل فی هذه الليلة. به خدا پناه می‌بریم از شری که امشب نازل می‌شود. ما به گفتن این جمله شروع نمودیم. پس از نماز صبح نیز فرمود: بگویید، به خدا پناه می‌بریم از شر آنچه که امروز نازل می‌شود. پیوسته این ذکر را می‌گفتیم تا نزدیک طلوع آفتاب در این هنگام حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: بالای پشت بام برو و گوش کن، بین صدایی می‌شنوی؟ همین که بالای پشت بام رفتیم. صدایی عجیب و هراس انگیز به گوشم رسید که مرتباً زیاد می‌شد؛ ناگاه مأمون از در مخصوص بین خانه‌ی خود و حضرت رضا علیه‌السلام وارد شد. در حالی که می‌گفت: آقای من! یا ابوالحسن! فضل از دنیا رفت. او وارد حمام شده بود که عده‌ای با شمشیر بر سر او ریختند و او را به قتل رساندند. سه نفری که وارد حمام شده بودند گرفتار شده‌اند که یکی از آنها ذوالقلمین، پسر خاله فضل بود؛ در این هنگام سپاهیان طرفدار فضل، با فرماندهان آنها بر در خانه مأمون اجتماع کردند و فریاد می‌کردند. ما انتقام فضل را می‌خواهیم بگیریم و هر کس که باعث کشته شدن او شده. باید او را بکشیم؛ مأمون گفت: آقا! ممکن است بیرون تشریف ببرید و آنان را متفرق کنید؟ یاسر می‌گوید: حضرت رضا علیه‌السلام سوار شد؛ به من نیز دستور داد سوار شوم. از در که خارج شدیم، چشم امام به سپاهیان افتاد که اجتماعی انبوه تشکیل داده و آتش برافروخته بودند تا در خانه‌ی مأمون را آتش بزنند. امام فریاد زد و با دست، نیز اشاره کرد، متفرق شوید؛ همه متفرق شدند. یاسر می‌گوید: به گونه‌ای برای متفرق شدن شتاب می‌کردند که بر روی هم می‌افتادند. [صفحه ۶۲] به هر کدام که اشاره می‌کرد، به زمین می‌افتاد؛ سپس از جای حرکت کرده، می‌رفت و کسی باقی نماند. مأمون بدین وسیله از دست مردی مقتدر و سیاستمداری قوی، راحت شد. و او را با این حيله کشت و دیگر فکری جز از بین بردن حضرت رضا علیه‌السلام نداشت. در توس آن جناب را هم مسموم کرد به طوری که از بعضی روایات استفاده می‌شود، مأمون حضرت رضا علیه‌السلام را در سرخس زندانی کرده بود. بالأخره مأمون پس از شهادت حضرت رضا علیه‌السلام نامه‌ای به اهل بغداد و بنی‌عباس نوشت که آن دو نفر در گذشتند دیگر دشمنی شما، برای چیست؟ ولی آنان جوابی سخت به مأمون دادند. [۵۱] عاقبت مأمون با خاطری مشوش به طرف بغداد حرکت کرد تا شاید غائله را بخواباند. از مرو به سرخس و از آنجا به سناباد و از آنجا به گرگان رفت. یک ماه در گرگان ماند. تا امنیت خراسان را محکم کند. از گرگان به طرف ری حرکت نمود. چندی هم در ری ماند. و از آنجا به نهروان کوچ کرد؛ نهروان محل استقبال مردم بغداد بود که بنی‌عباس و سران سپاه و خاندان هارون به استقبال رسمی او آمدند. مأمون روز شنبه ۱۶ ماه صفر سال ۲۰۳ هـ ق وارد بغداد شد. طاهر بن حسین که در رقه [۵۲] بود، در نهروان از

مأمون استقبال کرد و با هم وارد بغداد شدند؛ در این هنگام، هنوز لباس و پرچم‌ها، سبز بود. تا هشت روز این وضع ادامه داشت؛ بالاخره، در مورد تغییر رنگ لباس و پرچم، سر و صدایی برخاست. تا عاقبت لباس سبز را رسماً به لباس سیاه مبدل ساخت. [۵۳]. [صفحه ۶۳]

بالاخره مرگ مأمون هم فرا رسید

مأمون به آرزوی فتح روم لشکر به آن ناحیه کشید. فتوحات بسیاری هم نمود. در بازگشت، از کنار چشمه‌ای به نام بدیدون که معروف به قشیره بود، گذشت؛ آب و هوای آن محل و منظره‌ی دلگشای سبزه‌زار اطراف چشمه، چنان دل‌انگیز بود که دستور داد؛ سپاه همانجا توقف نمایند. تا از هوای آن سرزمین استفاده کنند. برای مأمون در روی چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند در آنجا می‌ایستاد و صفای آب را تماشا می‌کرد. روزی سکه‌ای در آب انداخت که نوشته‌ی آن از بالا آشکارا خوانده می‌شد و آب آن به قدری سرد بود که کسی نمی‌توانست دست خود را در میان آن نگه دارد وقتی که مأمون، در تماشای آب غرق بود، یک ماهی بسیار زیبا، به اندازه‌ی نصف طول دست، مانند شمشیری نقره‌ای آشکار شد. مأمون گفت، هر کس این را بگیرد یک شمشیر جایزه دارد. یکی از سربازان، خود را در آب انداخت و ماهی را گرفت و بیرون آورد. همین که بالای تخت به جایگاه مأمون رسید، ماهی بشدت، خود را تکان داد و از دست او خارج شد و در آب افتاد. بر اثر افتادن ماهی، مقداری آب بر سر و صورت و زیر گلوی مأمون ریخته شد. ناگهان، لرزشی بی‌سابقه او را فراگرفت. سرباز برای مرحله دوم در آب رفته، ماهی را گرفت؛ دستور داد: آن را بریان کنند، ولی لرزش به اندازه‌ی شدت یافت، که هر چه لباس زمستانی بر او می‌پوشاندند و لحاف بر او انداختند آرام نمی‌شد و فریاد می‌کشید (البرد، البرد) سرما، سرما، پس از آن، در اطرافش آتش زیادی افروختند؛ باز، گرم نشد؛ ماهی بریان را برایش آوردند. آن قدر، ناراحتی به او فشار آورده بود که نتوانست ذره‌ای از آن بخورد. معتصم، برادر مأمون، پزشکان سلطنتی: ابن ماسویه و بختیشوع را حاضر کرد [صفحه ۶۴] و از آنان درخواست کرد تا مأمون را معالجه نمایند آنها نبض او را گرفته، گفتند: ما از معالجه او عاجزیم. این بحران حال و حرکات نبض، مرگ او را مسلم می‌کند و تا کنون در طب، چنین مرضی پیش بینی نشده است. حال مأمون، بسیار آشفته شد و از بدنش عرقی مانند روغن زیتون خارج شد. در این هنگام گفت: مرا بر بلندی ببرید تا مرتبه‌ای دیگر سپاه و سربازانم را ببینم. شب بود، مأمون را به جای بلندی بردند. چون چشمش به سپاه بی‌کران در خلال شعاع آتش‌هایی که در کنار خیمه‌ها افروخته بودند و به رفت و آمد سربازان افتاد، دست بلند کرد و گفت: «یا من لا یزول ملکه ارحم من قد زال ملکه» ای کسی که پادشاهی او را زوالی نیست بر کسی که پادشاهی‌اش به پایان رسیده رحم کن! او را به جایگاهش برگرداندند. معتصم، مردی را گماشت تا شهادت تلقینش کند. آن مرد در حالی که با صدایی بلند کلمه شهادت می‌گفت: ابن ماسویه گفت: فریاد مکش. مأمون، الآن - با این حالی که دارد - بین پروردگار خود و مانی (نقاش معروف) فرق نمی‌گذارد. در این موقع چشمانش - که بسیار درشت و قرمز شده بود - و انسان از نگاه کردنش وحشت داشت - باز شد و می‌خواست ابن ماسویه را با دستهای خود در هم فشارد؛ ولی قدرت نداشت. در این حال، ماهی را نخورده، از دنیا رفت و در محلی به نام طرطوس [۵۴] دفن شد. [۵۵]. [صفحه ۶۵]

شهادت حضرت رضا

اشاره

چنانکه قبلاً توضیح داده شد. مأمون پیوسته سعی داشت به صور گوناگون، موقعیت حضرت رضا علیه‌السلام را در دل مردم تضعیف

کند. از این رو گاهی بعضی از فرماندهان، برای او اسباب ناراحتی فراهم می کردند و گاهی هم خطبا برخلاف موازین شرع عمل می کردند که مجموعاً موجب می شد، عرصه بر حضرت رضا علیه السلام تنگ شود. یاسر می گوید: هر وقت حضرت رضا علیه السلام پس از نماز جمعه از مسجد جامع برمی گشت، دستهای خود را بلند کرده، می گفت: «اللهم ان کان فرجی مما انا فیه بالموت فعجل لی الساعه و لم یزل مغموما مکروبا الی ان قبض صلوات الله علیه» [۵۶]. «خدایا! اگر فرج من به مرگم فراهم می شود، هم اکنون مرگ مرا برسان؛ پیوسته غمگین و محزون بود تا شهید شد.» معمر بن خلاد گفت: مأمون روزی از حضرت رضا علیه السلام درخواست کرد تا یکی از اشخاص مورد اعتمادش را برای فرمانداری ناحیه ای که پیوسته در آن شورش برپا می شد معرفی کند. [۵۷]. تفصیل جریان را از اباضت بشنود: احمد بن علی انصاری می گوید: از اباضت پرسیدم مأمون به کشتن حضرت رضا علیه السلام چگونه راضی شد؟ در حالی که به او بسیار احترام می کرد و او را دوست [صفحه ۶۶] می داشت و ولیعهد خود قرار داده بود. در جواب گفت: مأمون، به خاطر مقام و فضیلت حضرت رضا علیه السلام به او احترام می کرد. و بدین جهت ولایتعهدی را به او داد تا مردم ببینند که آن حضرت، به دنیا تمایلی پیدا کرده و به خاطر آن گرایش، از نظر آنها بیفتد؛ در حالی که چنین نشد و پیوسته فضل و مقامش در نظر مردم زیادتر می شد. حضرت در جواب فرمود: اگر به شرط من وفا کنی من نیز وفا می کنم. من، ولایتعهدی را مشروط بر اینکه در امر و نهی و عزل و نصب دخالتی نداشته باشم، پذیرفتم؛ و چنین کاری را نخواهم کرد تا خداوند مرا قبل از تو ببرد. به خدا قسم! خلافت کار مهمی نیست، که من خود را بدان وعده داده باشم من در مدینه میان کوچه ها با مرکب سواری خود، می گذشتم و مردم وقتی، رفع حوائج و نیاز خود را درخواست می کردند، خواسته آنها را بر می آوردم و آنها با من، مثل خویشاوند نزدیک، همچون عمو، شده بودند. در شهر، به اندازه ای نفوذ داشتم که نامه ام را می پذیرفتند. تو چیزی به مقامی که خدا به من داده است نیفزوده ای. مأمون گفت: اشکال ندارد. من به شرط شما وفا می کنم. چه بسا اتفاق می افتاد که سخنانش، به نظر مأمون خوشایند نبود. و به خشم درونی او می افزود؛ اما به کسی اظهار نمی کرد. تا سرانجام، چاره ای، جز کشتن و مسموم کردن آن حضرت برای خود نیافت. [۵۸]. دانشمندان را از شهرهای مختلف می خواست تا با او مناظره کنند؛ شاید آنان [صفحه ۶۷] پیروز شوند و او را مجاب نمایند و ارزش و اعتبار او در نظر علما کم گردد. ولی از یهود، نصاری یا مجوس، ستاره پرستان و مخالفان یا دانشمندان فرقه های مختلف مسلمان، هر کدام با او مناظره نمودند؛ شکست خورده، دلیل امام علیه السلام را پذیرفتند. مردم می گفتند: او شایسته خلافت است؛ جاسوسان مأمون، وقتی سخن مردم را به مأمون گزارش می دادند. کینه اش نسبت به امام علیه السلام افزونتر می شد. از طرف دیگر حضرت رضا علیه السلام، از حق گویی، هیچ باک نداشت. امام علیه السلام به عنایت خداوند، از اسرار آینده خبر داشت. او خود می دانست که از سفر به خراسان بر نخواهد گشت. از این جهت، آن روز که مأمون به حضرت رضا علیه السلام می گفت: به بغداد که رفتیم فلان کار را انجام خواهیم داد. فرمود: شما خواهید رفت نه من. روای گوید: در خلوت، حضرت رضا علیه السلام را ملاقات نموده، عرض کردم: جوابی دادید که باعث افسردگی من شد فرمود: یا اباحسین! مرا به بغداد چه کار؟ نه بغداد را خواهم دید و نه تو مرا. [۵۹]. حسن بن عباد، نویسنده ای حضرت رضا علیه السلام، گوید: وقتی مأمون عازم عراق شد، به خدمت امام علیه السلام رفتم؛ فرمود: من نه وارد عراق خواهم شد و نه آنجا را خواهم دید؛ گریه ام گرفت. عرض کردم: مرا از دیدار خانواده ام مأیوس کردی. آن حضرت فرمود: تو، به عراق خواهی رفت. [صفحه ۶۸] من خودم را گفتم. [۶۰]. به خانواده خود هم فرمود. و شاء گفت: حضرت رضا علیه السلام به من فرمود: وقتی خواستم از مدینه خارج شوم، خانواده ام را گرد خود جمع نموده، به ایشان گفتم: بر من بگریید تا بشنوم. سپس دوازده هزار درهم، بین آنان تقسیم کردم و خارج شدم و گفتم: دیگر پیش شما برنخواهم گشت. سجستانی گوید: وقتی مأمون حضرت رضا علیه السلام را از مدینه به خراسان طلبید، من آنجا بودم؛ دیدم که آن حضرت داخل حرم پیغمبر (ص) شد تا با جدش وداع کند. پیوسته وداع می کرد و باز برمی گشت و با صدای بلند می گریست. پیش رفته، سلام کردم و سفر را به ایشان تبریک گفتم. فرمود: هر چه مایلی، مرا ببین که از جوار قبر جدم خارج

می‌شوم و در دیار غربت، کنار قبر هارون دفن خواهم شد؛ من نیز در این سفر پی آن حضرت خارج شدم تا زمانی که در توس از دنیا رفت و کنار قبر هارون دفن شد. [۶۱]. چنانکه از روایت بعد برمی‌آید، حضرت رضا علیه‌السلام از مدینه، به طرف مکه به زیارت خانه خدا رفته تا از آن نیز وداع نماید. امیته بن علی گوید: در سالی که حضرت رضا علیه‌السلام به مکه رفت و حج گزارد و سپس با فرزندش، جواد (ع)، به خراسان سفر نمود، من نیز با او بودم. امام علیه‌السلام، پس از طواف، در مقام ابراهیم نماز خواند. [صفحه ۶۹] و موفق، غلام آن حضرت هم امام جواد علیه‌السلام را بر دوش گرفته، طواف می‌داد. سپس امام جواد علیه‌السلام از روی شانه موفق پائین آمده، کنار حجر اسماعیل نشست و سر به زیر افکند، در حالی که آثار حزن و اندوه از چهره‌اش آشکار بود؛ دیر زمانی حرکت نکرد. موفق عرض کرد: آقای من! برویم. امام جواد علیه‌السلام فرمود: تا خدا نخواهد از اینجا حرکت نخواهم کرد. موفق خدمت حضرت رضا علیه‌السلام رفته، عرض کرد: حضرت جواد علیه‌السلام از جای خود حرکت نمی‌کند. امام علیه‌السلام، خود به طرف فرزندش، جواد علیه‌السلام، رفته، فرمود: یا حبیبی! برخیز. امام جواد (ع) جواب داد: از اینجا حرکت نمی‌کنم. فرمود: نه نور دیده‌ام! حرکت کن. «ثم قال کیف اقوم و قد ودعت البيت وداعا لا ترجع اليه» گفت: با اینکه شما از خانه خدا چنان وداع کردی که دیگر هرگز بدینجا بر نخواهی گشت، چگونه حرکت کنم؟ «فقال: ثم يا حبیبی! فقام معه.» فرمود: عزیزم، نور دیده‌ام! حرکت کن! امام جواد (ع) از جای حرکت کرد. [۶۲].

واقعۀ جانگداز شهادت آن حضرت

اباصلت گفت: در خدمت حضرت رضا علیه‌السلام بودم فرمود؛ به داخل قبه‌ای که هارون در آن مدفون است، برو و از چهار طرف آن، خاک برداشته، بیاور. به داخل قبه شدم و خاک آوردم؛ فرمود: خاکهای سمت راست و بالا سر و [صفحه ۷۰] پایین پای آن را به من بده. بدو دادم؛ آنها را بو کشیده، ریخت و فرمود: در این محلها، می‌خواهند قبری برایم حفر کنند که در موقع حفر آن، سنگی پدید خواهد آمد که با تمام کلنگهای خراسان هم قادر به برداشتنش نخواهند بود. سپس فرمود: خاک سمت چپ آن، خاک مدفن من است؛ بگو در این محل قبری برایم حفر کنند و هفت پله پایین روند و ضریحی بکشایند چنانچه امتناع کردند. بگوی. لحد را به اندازه یک متر قرار دهند، پس از آماده شدن قبر، در سمت سر، رطوبتی خواهی دید، آن گاه دعایی که اکنون به تو می‌آموزم، می‌خوانی، در حال، لحد پر از آب خواهد شد و ماهیهای کوچکی در آن خواهی دید، از آن نانی که به تو می‌دهم برای آنها ریز می‌کنی و می‌خورند و وقتی تمام شد. ماهی بزرگی آشکار شده تمام ماهیهای کوچک را می‌خورد و ناپدید خواهد شد. وقتی ماهی بزرگ ناپدید شد، دست بر روی آب می‌گذاری و دعایی که به تو می‌آموزم می‌خوانی در حال، آب فرو می‌رود و چیزی از آن باقی نمی‌ماند. تمام این کارها را نزد مأمون باید انجام دهی؛ سپس فرمود: فردا پیش آن نابکار می‌روم وقتی خارج شدم، اگر سرم پوشیده نبود، با من حرف بزن و گرنه، با من صحبت مکن. اباصلت گفت: صبحگاه فردا، لباس پوشیده و در محراب، به انتظار نشست تا غلام مأمون وارد شد و گفت: امیر المؤمنین شما را می‌خواهند. کفش پوشیده، از جای حرکت کرد و رفت؛ من نیز به دنبال حضرت رفتم. تا به خانه مأمون وارد شد. در برابر مأمون ظرفی از انگور و ظرفهای دیگر از میوه‌های مختلف، بود و خوشه انگوری را هم به دست گرفته که برخی از آن را خورده و برخی باقی مانده بود. [صفحه ۷۱] چون چشمش به آن حضرت افتاد، از جا برخاسته، او را در بغل گرفت و پیشانیش را بوسید و در کنار خود نشاند و آن خوشه انگور را به او داد و عرض کرد: انگوری از این بهتر ندیده‌ام امام علیه‌السلام فرمود: انگور خوب، انگور بهشتی است. [۶۳]. مأمون درخواست کرد تا از آن انگور بخورد. فرمود: مرا معاف دار. گفت: ممکن نیست. شاید به من اطمینان نداری؛ خوشه را گرفته، چند دانه از آن خورد؛ بار دیگر آن را به دست آن حضرت داد آن جناب سه دانه از آن خورده، به گوشه‌ای پرت کرد و از جای بلند شد. مأمون گفت: کجا می‌روی؟ فرمود: به جایی که فرستادی. وقتی خارج شد، عبا را بر سر کشیده بود. چون او را بدین حال دیدم، سخنی نگفتم تا به خانه وارد

شد؛ دستور داد: درها را ببند؛ بستم؛ سپس در بستر خوابید. من غمگین داخل حیاط ایستاده بودم؛ در این هنگام دیدم جوانی خوشرو، با مویهای مجعد، شبیه‌ترین مردم، به حضرت رضا علیه‌السلام - به خانه وارد شد؛ پیش رفته؛ عرض کردم؛ درها را بسته بودم، شما از کجا وارد شدید؟ فرمود: آن که مرا از مدینه، در این ساعت به توس آورد، در حالی که در بسته بود، به خانه وارد کرد؛ سپس گفتم: شما کیستی؟ فقال: انا حجة الله عليك. یا اباصلت! انا محمد بن علی فرمود: ای اباصلت! من حجت خدا، پسر علی موسی الرضا علیه‌السلام هستم. سپس به طرف اتاق پدر رفت و از من نیز خواست که با او به داخل اتاق بروم. چون چشم حضرت رضا علیه‌السلام به فرزندش افتاد، از جای جست و فرزندش [صفحه ۷۲] را در آغوش گرفت و به سینه چسبانید و پیشانی‌اش را بوسید و به بستر خود برد و امام جواد علیه‌السلام پیوسته پدر را می‌بوسید و آرام سخنانی را به او می‌گفت که من نفهمیدم؛ در این هنگام کفی سفیدتر از برف، بر دهان حضرت آشکار شد و امام جواد آن کف را مکید؛ سپس امام، دست در گریبان خود برد و چیزی شبیه گنجشک بیرون آورده به فرزندش داد و حضرت جواد علیه‌السلام آن را گرفته، بلعید، پس از آن، حضرت رضا علیه‌السلام از دار فانی رحلت فرمود. [۶۴]. حضرت جواد علیه‌السلام فرمود: ای اباصلت! برو از خزانه آب با تخت بیاور تا پدرم را غسل دهم. عرض کردم: در خزانه، تخت و آب نیست. فرمود: هر چه می‌گویم به جای آور، به خزانه وارد شدم. تخت و آب بود، آوردم. دامن به کمر زده تا امام علیه‌السلام را غسل دهم. فرمود: تو به کنار برو. کسی هست که مرا یاری دهد. باز فرمود: به داخل خزانه رو. زنبیلی که کفن و حنوط پدرم در آن است بیاور، به خزانه وارد شدم. زنبیلی در آنجا دیدم - که قبلاً ندیده بودم - آن را برداشته، برای او آوردم. فوراً پدر خود را کفن کرده، بر بدنش نماز خواند، سپس فرمود تابوت بیاور. عرض کردم: پیش نجار رفته، بگویم تابوت بسازد؟ فرمود: تابوت در داخل خزانه هست. به خزانه وارد شدم تابوت آوردم. امام جواد علیه‌السلام. جسم پاک امام را در آن تابوت نهاد و دو رکعت نماز خواند. هنوز نمازش تمام نشده بود که تابوت بلند شد و سقف شکافته گردید و از خانه خارج شد. [صفحه ۷۳] عرض کردم، یابن رسول الله! هم اکنون، مأمون آمده حضرت رضا علیه‌السلام را از من می‌خواهد. چه کنم؟ فرمود: ساکت باش ... الآن برمی‌گردد. اگر پیامبری در مشرق بمیرد و وصی او در مغرب، خداوند بین ارواح و اجساد آنها جمع خواهد نمود. هنوز سخن امام علیه‌السلام تمام نشده بود که سقف شکافته شد و تابوت بر زمین آمد. در حال، از جای حرکت کرد و پیکر پاک امام علیه‌السلام را از تابوت بیرون آورده، در رختخوابش گذاشت مثل اینکه او را نه غسل داده و نه کفن کرده‌اند؛ سپس فرمود: برو در را برای مأمون بگشای «و خود از نظر ناپدید شد.» همینکه در را گشودم، دیدم مأمون و غلامانش ایستاده‌اند با گریه وارد خانه شده، گریبان چاک زد و بر سر خود می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: آه، آقای من! تو را از دست دادم. کنار بستر حضرت رضا علیه‌السلام نشسته، دستور داد: تا برای غسل و کفن آن حضرت آماده شوند و برایش قبر بکنند. هر چه حضرت رضا علیه‌السلام فرموده بود آشکار، شد. قبر پدرش را خواست قبله حضرت رضا علیه‌السلام قرار دهد. یکی از اطرافیان مأمون گفت: مگر نمی‌گویی این شخص امام است؟ جواب داد: چرا. پس قبر او باید جلو باشد. دستور داد: در طرف قبله قبر بکنند. گفتم: به من فرموده هفت پله بکنند و ضریحی بکشایند. گفت: به مقداری که اباصلت می‌گوید: بدون ضریح بکنید؛ ولی لحد قرار می‌دهیم. [صفحه ۷۴] وقتی آب و ماهی‌ها را مشاهده کرد، گفت: حضرت رضا علیه‌السلام چنان که پیوسته در زمان زندگی خود، ما را از عجایب بهره‌مند می‌کرد، پس از مرگ هم امور عجیبی از او به ظهور می‌رسد. وزیرش گفت: آیا می‌دانی؟ که منظور از نشان دادن این عجایب چیست؟ مأمون جواب داد: نه. گفت: می‌خواهد به شما بفهماند که اقتدار و سلطنت طولانی شما، بنی عباس، مانند همین، ماهی‌های کوچک است چون انقراض در رسد خداوند یکی را بر شما مسلط و سلسله حکومتان را منقرض می‌کند. گفت: راست می‌گویی. اباصلت گوید: آن گاه، مأمون به من گفت: آن دعایی که می‌خواندی به من بیاموز، سوگند یاد کردم که همین الآن فراموش کردم و راست هم می‌گفتم. سپس دستور داد: تا مرا زندانی کنند. یک سال در زندان بودم. شبی از جا برخاستم و دعایی خواندم و خدا را به حق محمد و آلش سوگند دادم تا مرا نجات دهد. هنوز دعایم تمام نشده بود که امام جواد علیه‌السلام

وارد شده، به من فرمود: مثل اینکه خیلی دلتنگ شده‌ای. گفتم: آری؛ بخدا قسم. [۶۵]. امام جواد علیه‌السلام فرمود: از جا برخیز. سپس قفل‌های در را گشود و دست مرا گرفته، از زندان خارج کرد؛ در حالی که پاسبانان و غلامان مرا می‌دیدند ولی قدرت جلوگیری نداشتند. پس از آن حضرت به من، فرمود: برو در امان خدا، که دیگر نه مأمون تو را خواهد دید و نه تو مأمون را. [صفحه ۷۵] اباصلت گوید: چنانکه حضرت فرموده بود تا کنون دست مأمون به دامنم نرسیده است. البته این جریان، از هرثمه هم نقل شده که او می‌گوید: هنگام غسل دادن، خیمه زده شده و از اشخاصی که به چشم نمی‌آمدند، تسبیح و تهلیل و ریختن آب و صدای ظرف‌ها را می‌شنیدم. بعد از جریان آب و دعاها مأمون، مرا نزد خود خواند و گفت: تو را بخدا، راست بگو. دیگر چه سخنی از حضرت رضا علیه‌السلام شنیده‌ای؟ گفتم: به شما عرض کردم که ایشان چه فرمودند. گفت: نه، باید راست بگویی، پرسیدم درباره چه موضوعی؟ گفت: آیا سر دیگری هم به تو گفته است؟ جواب دادم: چرا. انار و انگور را نیز فرمود؛ در این موقع مأمون رنگ به رنگ شد و هر دم رنگش به سرخی و گاهی به زردی و گاهی به سیاهی متمایل می‌شد تا بیهوش گردید و در حال بیهوشی می‌گفت: وای بر من، چه جواب پیغمبر صلی الله علیه و اله را بدهم؟! همین طور، یک یک ائمه را نام برده، گفت: «ویل للمأمون من علی بن موسی الرضا علیه‌السلام» وای بر مأمون چه جواب حضرت رضا علیه‌السلام را بدهم؟! من دیدم به هوش نیامد، بیرون شدم. پس از به هوش آمدن؛ مرا خواست و گفت: مبادا کسی این سخن را از تو بشنود که هلاک خواهی شد. تو در نزد من، از آن حضرت رضا علیه‌السلام محبوبتر نیستی. پیمان دادم و قسم خوردم که به کسی نگویم. [۶۶]. [صفحه ۷۶] یاسر خادم می‌گوید: حضرت رضا علیه‌السلام پس از نماز ظهر، در آخرین روزی که از دنیا رحلت کرد، به من فرمود: یاسر! آیا غلامان و کنیزان غذا خورده‌اند؟ عرض کردم: با این حالی که شما دارید، چگونه می‌توانند غذا بخورند؟ حرکت کرد و دستور داد: سفره را پهن کنند و همه غلامان را هم بگویند بنشینند. تمام را بر سر سفره نشانید، «یتفق و احدا و احدا» از یکایک حاضران دلجویی و نسبت به آنان اظهار لطف فرمود. پس از صرف غذا دستور داد: سفره‌ای برای زنان پهن کنند و غذا را برای آنها بیاورند، پس از غذا خوردن آنان حضرت رضا علیه‌السلام بیهوش شد. در این هنگام از میان خانه امام علیه‌السلام صدای ناله‌ای برخاست. کنیزان و زنان مأمون، سر و پای برهنه، حاضر شدند، توس، یکپارچه ناله شد. مأمون، سر و پای برهنه، بر سر زنان آمد؛ در حالی که ریش خود را می‌کشید و می‌گریست، اشک ریزان کنار بالین امام علیه‌السلام ایستاد، حضرت رضا علیه‌السلام به هوش آمد و چشمانش را گشود، ثم قال: «احسن یا امیر المؤمنین معاشره ابی جعفر فان عمرک و عمره هکذا و جمع بین سبائیه». فرمود: یا امیر المؤمنین، با فرزندم خوشرفتاری کن؛ زندگی تو و او مثل دو انگشت من به هم پیوسته است دو انگشت شهادت خود را به هم چسبانید و در همان شب از دنیا رحلت فرمود. صبحگاهان مردم جمع شدند و فریاد می‌زدند که مأمون با حیل و نیرنگ علی بن موسی الرضا علیه‌السلام پسر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله را کشت. سر و صدا زیاد شد. محمد بن جعفر بن محمد، عموی حضرت رضا علیه‌السلام، که مأمون او را امان داده بود و در توس بود؛ مأمون از ترس اینکه مبادا فتنه‌ای برپا شود، از محمد بن [صفحه ۷۷] جعفر بن محمد خواست که به مردم بگوید امروز جنازه را بر نمی‌دارد. شبانگاه آن حضرت را غسل داده، دفن کردند. شیخ مفید در ارشاد [۶۷] می‌نویسد: روزی حضرت رضا علیه‌السلام با مأمون غذا می‌خورد؛ از آن غذا مریض شد و مأمون نیز خود را به مریضی زد و اظهار کسالت نمود. عبدالله بشیر گفت: مأمون به من دستور داد: ناخن‌هایم را بگذارم بلند شود و آنها را از چشم مردم دور نگه دارم؛ این کار را انجام دادم. مأمون روزی مرا خواست و چیزی شبیه تمر هندی به من داد و گفت: این را به دست و ناخن‌هایت بمال من نیز چنان کردم و سپس گفت: فعلا- همین طور باشد. خدمت امام رضا علیه‌السلام رفت و حالش را پرسید. امام علیه‌السلام فرمود: امید است که بهبودی حاصل کنم، مأمون گفت: بحمد الله بهتر هستید. پرسید: آیا امروز پزشکی به دیدن شما آمده است؟ فرمود: نه، خشمگین شد و غلامان را با داد و فریاد نزد خود خواند و دستور داد تا آب انار بگیرند. مأمون به عبدالله بشیر گفت: برو انار بیاور و با دست‌هایت آب آن را بگیر؛ چنان کردم؛ سپس آن را از من گرفت و با دست خود، آن آب انار را به حضرت رضا علیه‌السلام داد. و به او

خوراند و دو روز بعد هم امام علیه السلام از دار فانی رحلت نمود و علت درگذشت آن جناب هم همین بود. [صفحه ۷۸]

اهمیت سیر و سفر

اشاره

یکی از سنن اجتماعی که در تمام دنیا از مهمترین رویدادهای جوامع می‌توان به شمار آورد، سیر و سفر و نقل و انتقال مردم از این شهر بدان شهر و از این کوی بدان کوی و از این کشور به کشوری دیگر است. حس کنجکاوی و نیروی زیادت طلبی بشر را وادار می‌کند. که هنوز قاره‌های پهناور زمین را سیر نکرده خواهان سیر و سفر به کرات دیگر باشد. سفر: سنتی، دیرین و پدیده‌ای است که سابقه‌ای کهن دارد. تاریخ آن از سفر آدم ابوالبشر و حوا - که بدین جهان سفر کرده‌اند و مردم از اجتماع آنها پدید آمدند - آغاز می‌شود که آداب و سننی شرعی و اخلاقی و اهمیتی خاص دارد که کمی از فوایدش در ابیات منسوب به امام علی علیه السلام آمده که فرموده است: تغرب عن الاوطان فی طلب العلی و سافر ففی الاسفار خمس فوائد تفرج هم و اکتساب معیشت و علم و آداب و صحبه ماجد فان قیل فی الاسفار ذل و محنة و قطع الفیافی و ارتکاب الشدائد فموت الفتی خیر له من قیامه بدار هوان بین واش و خاسد تاج نیشابوری، معنای آن را در ابیاتی سروده است. [۶۸]. امیر المؤمنین، میر مجاهد چنین فرمود: سافر للفوائد! سفر بینا کند مرد خرد را نماید هم به ایشان نیک و بد را هر آن کس بیشتر کسب سفر کرد مسلم بیشتر کسب خبر کرد [صفحه ۷۹] و علمناه تأویل الاحادیث ز یمن این سفر شد این موارث ید بیضا به موسی از سفر شد خضر زاین راه او را راهبر شد آزاد همدانی گوید: مرد تا پخته شود زیر و زبرها دارد سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد ما به سر منزل مقصود رسیدیم و هنوز مدعی بر سر این راه اگرها دارد توضیح ابیات امام علی علیه السلام: برای طلب معیشت و به دست آوردن بزرگی از وطن دور شوید و مسافرت کنید زیرا در سفر پنج فایده است: سیاحت و زایل شدن غم، کسب معیشت، کسب علم و دانش، یاد گرفتن آداب معاشرت و زندگی، صحبت داشتن با بزرگان، چنانچه گفته شود مسافرت را مشقت و زحمت بسیار است باید گفت: برای مرد مرگ بهتر از در خانه نشستن با ذلت و خواری، بین بدخواهان و بدگویان است. به سفر پخته شود مرد هنرمند آزاد! تا هلالی بشود بدر سفرها دارد. شاعر دیگری در این باره بیتی نغز سروده است: زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن که ساکن است نه مانند ماه آسمان دوار سفر، هم از لحاظ روحی و روانی و هم از لحاظ دینی و اخلاقی دارای فوایدی بسیار است. سیر و سفر را تنها از نظر تنوع و تغییر آب و هوا نباید مورد توجه قرار داد و به مشایعت و مراسم استقبال و بعضی از رسوم تشریفاتی آن دل خوش کرد؛ بلکه باید آن را سازنده‌ی روح و جسم و پرونده‌ی فکر و سامان دهنده‌ی زندگی انسان دانست. ای بسا کس رفته در شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق وی بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده هیچ جز مکر و کین [صفحه ۸۰] اینک به بخشی از اهداف سفر مشروع از نظر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله می‌پردازیم تا سیر و سفر را با همین اهداف دنبال کنیم. قال الصادق علیه السلام - عن ابائه فی وصیه النبی لعلی علیه السلام قال: یا علی! لا ینبغی للرجل العاقل این یكون ظاعنا الا فی ثلاث: مرمه لمعاش، او تزود لمعاد، او لذه فی غیر محرم «الی ان قال» یا علی! سر سنتین بر والدیک سر سنه صل رحمک، سیرمیلا عد مریضا سر میلین شیع جنازه، سر ثلاثه امیال أجب دعوة و سر اربعة امیال زر أخوا فی الله و سرخسمة امیال اجب الملهوف و سر سته امیال انصر المظلوم و علیک بالاستغفار. امام صادق علیه السلام - از پدران گرامی‌اش، درباره‌ی وصیتی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله به امیرالمؤمنین کرده است، نقل می‌کند؛ که فرمود: یا علی! شخص عاقل سزاوار نیست سفر کند مگر برای سه هدف: ۱- ترمیم معاش [۶۹] ۲- تحصیل زاد و توشه برای معاد ۳- لذت و تنزه [۷۰] اما نه در راه حرام. ابعاد سفر را برای اهداف شرعی چنین توضیح می‌دهند. سفر برای رسیدن به این هدفها - گرچه فاصله‌هایی زیاد طی شود. باز شایسته و نیکوست. فرمود: دو سال، به پیمای تا به دیدن پدر و مادرت روی و بدین طریق دلشان را به

دست آری. یک سال راه به پیمای تا خویشاوندت را بینی و صله‌ی رحم کنی؛ رنج و سختی یک میل راه را برای عیادت مریض تحمل کن. دو میل راه را به پیمای تا تشییع جنازه کنی. چهار میل راه را طی کن تا برادر [صفحه ۸۱] مؤمنت را بینی؛ برای رسیدن به داد یک گرفتار، پنج میل راه را به پیمای. برای رسیدن به داد یک مظلوم، شش میل [۷۱] راه را به پیمای. و پیوسته آمرزش گناهان خود را از خدا بخواه. با تمام ترغیبی که برای سفر از جهات مختلف شده است؛ در صورتی که به دین شخص، زانی وارد کند، شایسته نیست. در حدیث اربع مائه از امیرالمؤمنین علیه‌السلام نقل می‌کند که می‌فرماید: لا یخرج الرجل فی سفر یخاف منه علی دینه و صلوته. به سفری که به دین و نماز انسان زانی وارد کند، نباید رفت [۷۲]. یکی از فواید سفر، سلامتی جسم است که موجب می‌شود انسان، تنزه [۷۳] و آرامش روحی داشته باشد. قال رسول الله صلی الله علیه و اله: «سافروا تصحوا و جاهدوا تغنموا و حجوا تستغنوا». سفر کنید تا بدنهایتان سالم شود و جهاد کنید تا غنیمت دنیا و آخرت بیابید و حج کنید تا مالدار و بی‌نیاز شوید. شرع مقدس اسلام، انسان را به مسافرت تشویق نموده است تا دچار تنگدستی و بحرانهای مالی نشود. رسول اکرم صلی الله علیه و اله هم در این باره فرموده است؛ اذا عسر احدکم فلیخرج و لا یغم نفسه و اهله [۷۴]. [صفحه ۸۲] «هر کدام گرفتار تنگدستی شدید به سفر بروید و خود و خانواده‌تان را اندوهگین نکنید.» هم اکنون هم، سیر و سفر، در تمام دنیا، برای کسب علم و فضیلت از شرایط حتمی است و دانشجویان از دیرباز، همین راه را انتخاب نموده از جمله دانشمندان شیعه، شیخ بهاءالدین عاملی و از سنی، جار الله زمخشری از این جهت، ممتاز بوده‌اند. محدث قمی رضوان الله علیه در احوال المطیع لله در ص ۳۰۹ تتمه المنتهی از اسماعیل بن حماد جوهری، صاحب کتاب صحاح اللغة و استاد لغت عرب - که اهل فاراب، از بلاد ترک و از اعجوبه های زمان خود بود - نقل می‌کند: که جوهری خطی بی‌نظیر داشت به گونه‌ای که او را همتای ابن مقله می‌دانستند. وی پیوسته در سفر، به کسب فضایل می‌پرداخت و طی بیابانها را برای علم آموزی برگزیده بود؛ او از شام و عراق عازم خراسان شد و در نیشابور اقامت گزید تا از دنیا رفت. از سفرهای پربرکت و کارساز دیگر، سفرهای تجاری قبل از اسلام رسول اکرم صلی الله علیه و اله و سفرهای غیرتجاری و تبلیغی ایشان - که هجرت به مدینه از جمله‌ی آن است - می‌توان نام برد. این سفرها مایه‌ی توسعه‌ی دین و حفظ و حراست آیین اسلام شد. و شوکت خود را در قلب دنیا و تمام کشورهای دور گسترش داد. سفر ابراهیم خلیل الله علیه‌السلام از فلسطین به مکه از سفرهای کارساز است که موجب بنیانگذاری مکه و خانه‌ی خدا شد و برکت آن تا کنون ادامه دارد. رسول اکرم فرمود: سفر دارای رنج و مشقت بسیار است و از این روست که [صفحه ۸۳] گفته‌اند: «السفر قطعه من السقر» سفر قطعه‌ای از جهنم است. [۷۵]. لیکن برای کسب اندوخته‌های عالم، رنج سفر را باید تحمل کرد تا از نزدیک به سرچشمه منابع آن اندوخته‌ها دست یافت. بنابراین مطالعه‌ی آداب و سنن شرعی و اخلاقی و اجتماعی سفر برای مسافر لازم و ضروری است که برای پیمودن راه، زاد و توشه‌ی کافی ببرد تا به مقصود و هدف خود برسد.

آداب و سنن سفر

آداب و سننی که در این بخش به ذکر آن پرداخته می‌شود گرچه، برای دیگر سفرها، از قبیل: تجاری، زیارتی، سیاحتی و حج و... هم ممکن است مورد استفاده قرار گیرد، ولی چون این کتاب برای رفع نیازمندیهای زائران امام هشتم علیه‌السلام نوشته شده، جنبه‌ی زیارتی آن بیشتر است بنابراین در سفر زیارتی، زائر باید هدفی داشته باشد که مورد پسند و رضای خدای متعال و امام علیه‌السلام باشد و گرنه از ثواب زیارت، محروم و از نتایج سفرهای دیگر چون: تجارت و سیاحت و... بهره‌مند خواهد بود. در صفحه‌ی ۱۰ «فلسفه‌ی حج» نوشته شده است: چو ماکیان [۷۶] به در خانه چند مانی خوار چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار [صفحه ۸۴] به قول مولوی: گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سر آن تا آن سر، آن از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز قشر خربزه به همین جهت، خلوص نیت، در سفر زیارت، برای زائر، شرط اولیه است. آورده‌اند که آقا شیخ عباس تربتی، پدر مرحوم راشد، روزی عازم

مشهد مقدس بود، همسرش از او خواست که در بازگشت نعلینی برای او بیاورد. او رفت و روز دیگر نعلینی برای او آورد. پرسید: آقای حاج شیخ! چرا زود برگشتید و چند روزی برای زیارت نماندید؟ جواب داد: رفته بودم نعلین بخرم نه برای کاری دیگر. اکنون به قصد زیارت می‌روم و چند روزی هم در آنجا خواهم ماند. این مسأله امروز شایان توجه است. زیرا مردمی که به مکه یا سوریه می‌روند بیشتر وقتشان به خرید اجناس با صرفه صرف می‌شود. در این باره ظرفی در پشت جعبه‌ی مقوایی یخچال و تلویزیون رنگی حاجی که از سفر مکه آورده، چنین نوشته بود. مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود، تویی، کعبه و بتخانه بهانه بنابراین زائر چند هدف را در سفر زیارتی باید در نظر داشته باشد: ۱- نیت پاک و خالص برای خدا ۲- شوق و اشتیاق ۳- تعیین انگیزه و هدف ۴- محاسبه نفس است که پیوسته از خود باید پرسد که به چه منظوری قصد [صفحه ۸۵] سفر کرده است آیا هدفی را که دنبال می‌کند با موقعیت و شخصیت او سازگار است؟! به طور کلی باید بداند که پایه و اساس سفرهای شرعی خلوص نیت است و تن از ری، به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام به مرو رفتند در حالی که مبدأ و مقصد و ساعت حرکت آنان یکی بود. پرسیدند که نماز سفرشان قصر است یا تمام؟ آن حضرت در جواب فرمود: تو نمازت را باید شکسته بخوانی و دیگری نمازش را تمام و درست. پرسیدند: چرا؟ فرمود: تو که برای زیارت من آمده‌ای، سمرت مشروع است و نمازت را باید شکسته بخوانی؛ اما او که برای دیدار مأمون آمده سفرش حرام است و نمازش را باید تمام بخواند. کیوان در سفر نامه‌ی خود می‌نویسد: سابقا در قزوین رسم بود که هر کس به حج می‌رفت یک کتیبه از گچ؛ اگر دوبار می‌رفت دو کتیبه و ... بر در خانه‌ی خود نصب می‌کرد. او می‌گوید: خودم دیدم که بر در خانه‌ای چهار کتیبه نصب کرده بودند؛ قزوین که دارای دوازده هزار خانه بود، بر در دو هزار خانه‌ی آن کتیبه‌های مکرر نصب شده بود. دوم - مال حلال: چون بنیه‌ی تقویتی هر مسافر یا هر انسانی جهت زندگی به تأمین اقتصادی وابسته است لذا این بنیه در راه سفر زیارت باید پاک و حلال باشد. امام پنجم علیه‌السلام می‌فرماید: [صفحه ۸۶] هر که مالی را از چهار طریق به دست آورد در راه خیر نمی‌تواند صرف کند. ۱- از راه ربا ۲- از راه خیانت؛ بهر طریقی که باشد (خیانت به شخص خاص یا عده‌ای از مردم یا خیانت به یک ملت) ۳- غش [۷۷] در معامله و گول زدن مردم ۴- از راه سرقت یا دزدی در حدیث دیگری آمده است که کسی به خدمت امام رسید و گفت: من خویشاوند فلان فرماندار هستم و بر اثر این نزدیکی از موقعیت خود سوء استفاده کرده و ثروتی اندوخته‌ام؛ ولی آن را در راههای خیر، مانند: صله‌ی رحم، اطعام مساکین و گزاردن حج صرف می‌کنم. کار من چه صورتی دارد؟ حضرت فرمود: «ان الخطیئة لا- تکفر الخطیئة» از کار خطا و نادرست نمی‌توان بهره‌برداری کرد. سوم - پرداخت حقوق یا رضایت صاحبان حق. درباره‌ی شخصیت صفوان بن یحی نقل کرده‌اند که او روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می‌خواند به خاطر اینکه روزی در بیت الله الحرام با دو برادر مذهبی خود «عبدالله بن جندب» و «علی بن نعمان» تعهد کرده بود که پس از انجام مراسم هر کدام از آنان که زنده ماندند نمازهای برادران خود را بخوانند؛ چون او زنده مانده بود، به خاطر وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می‌خواند. صفوان، روزی در یکی از سفرها شتر کسی را به کرایه گرفت یکی از [صفحه ۸۷] دوستان، دو دینار به رسم امانت به او داد تا به خانواده‌اش برساند ولی تا از مکاری [۷۸] اجازه نگرفت، آن را در میان بار نهاد. مولی احمد اردبیلی نیز با همه زهد و تقوایی که داشت - در سفری که یک مال سواری به کرایه گرفته بود همین عمل را انجام داد. شخصی پاکتی به او داد که در نجف اشرف، به کسی دهد؛ آن بزرگوار - چون صاحب مال سواری حضور نداشت تا از او، حمل آن را اجازه بگیرد، تمام راه را پیاده پیمود. و سوار بر آن مرکب نشد و با این عمل، درخواست برادر دینی خود را رد نکرد و حقوق دیگران را هم رعایت نمود. در سفرها، خصوصا در سفرهای زیارتی به این موارد توجه خاصی باید مبذول شود. عبدالرحمن بن سیابه [۷۹] نقل می‌کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه‌ی ما آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه. سپس کیسه‌ای که هزار درهم در آن بود به من داده، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن. ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمایی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم. او مقداری

جنس پارچه برایم خریده، در دکانی به کار مشغول شدم. خداوند تعالی بدین وسیله روزی ما را رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شد که به مکه بروم. نزد مادر رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم به محض اینکه مادر از [صفحه ۸۸] تصمیم من آگاه شد، گفت: پسر! اول پول فلاخن کس را پرداز، بعد از آن برو. پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می‌خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می‌خواهم پول شما را برگردانم. بالأخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه‌السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم و در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه‌السلام نشستم. هر یک از حاضران سؤالی کرده جواب می‌شنیدند و می‌رفتند. همینکه جمعیت کم شد، امام علیه‌السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید. نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه‌ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. به محض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد. سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه. فرمود: پس چگونه به حج آمده‌ای؟ داستان آن مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه‌السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم، به او پرداختم. «فقال لی: قد احسنت». فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می‌خواهی ترا سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم. فرمود: علیک بصدق الحدیث و اداء الأمانة تشرک الناس فی اموالهم هکذا و جمع بین اصابعه. فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش بازگردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور [صفحه ۸۹] امام علیه‌السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم. [۸۰]. ۴- تنظیم وصیت نامه وصیت نامه انسان همیشه باید نوشته باشد؛ خصوصا هنگام مسافرت ابی‌عبدالله علیه‌السلام فرمود: «من ركب راحلة فلیوص» [۸۱]. هر که برای سفر بر مرکب خود سوار شود، باید وصیت کند. ۵- دل دوستان آزرده را به دست آوردن قال النبی صلی الله علیه و اله: حق علی المسلم اذا اراد سفرا ان یعلم اخوانه و حق علی اخوانه اذا قدم ان یأتوه [۸۲]. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله فرمود: وقتی مسلمانی خواست به سفر برود برادران خود را باید آگاه کند (و از آنها خداحافظی کند و دلشان را به دست آرد) برادران وی هم پس از بازگشت او، باید به دیدنش بروند ز کعبه آیم و رشک آیدم ز خونابی که از زیارت دلهای خسته می‌آید خربت کعبه قلبی ذهبت الی العتبات ز سیئات، همی غافل تو از پی حسناتی داستان ابراهیم ساریان در زمان حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام مؤید این مطلب است. [صفحه ۹۰] ابراهیم ساریان [۸۳] برای انجام کاری به در خانه‌ی علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه‌ی ورود به او نداد. اتفاقا در همان سال علی بن یقطین برای انجام مراسم حج به مکه رفت و پس از مراجعت در مدینه به خانه‌ی موسی بن جعفر علیه‌السلام رفته اجازه‌ی شرفیابی خواست؛ ولی امام علیه‌السلام اجازه‌ی ورود به او نداد. روز بعد علی بن یقطین در بین راه به آن حضرت برخورد عرض کرد: آقای من! چه خطایی از من سر زده؟ فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه ابراهیم ساریان را اجازه ندادی. خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی‌پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خشنود شود. گفت: مولای من! چگونه می‌توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او در کوفه است و من در مدینه. فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو! در آنجا مرکبی هست بر آن سوار شو بر در خانه‌ی ابراهیم فرود آی. علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود را در خانه ابراهیم دید، در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟ گفت: علی بن یقطینم. ساریان گفت: علی بن یقطین در خانه‌ی من چه می‌کند؟ علی گفت: بیا! که کار مهمی پیش آمده است. علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه‌ی ورود به او دهد، اجازه داد. وقتی وارد شد. گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه‌السلام اجازه‌ی [صفحه ۹۱] ورود نمی‌دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که روی گونه‌ی من باید قدم بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد. چندین بار پای بر گونه‌ی علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می‌گفت: خدایا! تو شاهد باش؛ پس از آن از جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه‌ی موسی بن جعفر علیه‌السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه‌ی ورود داد و از او گذشت. در نتیجه، این داستان به

ما آموخت که با خلق خدا باید خوشرفتاری کرد. چنانکه خشنودی ابراهیم ساربان - که قبلاً مورد بی‌مهری علی بن یقطين قرار گرفته بود - موجب شد که حج علی، قبول و امام علیه‌السلام هم از او راضی شود. خصلتان ما فوقهما من الخير شیء؛ الايمان بالله و النفع لعباد الله و خصلتان ما فوقهما من الشر شیء؛ الشرك بالله و الضر لعباد الله. دو خصلت است که در خوبی، چیزی از آنها برتر نیست، ایمان به خدا و نفع برای بندگان خدا. و دو خصلت است که در بدی چیزی از آن دو بدتر نیست. شرک به خدا و زیان برای بندگان خدا. ۶- برداشتن توشه و خوراک زیاد، برای سفر در روضه‌ی کافی از امام علیه‌السلام نقل شده است فرمود: من شرف الرجل ان يطيب زاده اذا خرج فی سفره [۸۴]. از شرافت انسان آن است که زاد و توشه‌ی خود را از بهترین چیزها انتخاب [صفحه ۹۲] کند. یا به عبارت دیگر: از بزرگواری شخص است که توشه‌ی خود را پاکیزه و نیکو گرداند هرگاه برای سفر خارج شود. در همین صفحه از امام ششم روایت شده است که فرمود: کان علی بن الحسین علیه‌السلام اذا سافر الى الحج و العمرة تزود من اطيب الزاد من اللوز و الشکر و السويق [۸۵] و المحمص و المحلی [۸۶]. حضرت علی بن الحسین، زین‌العابدین، در سفر حج و عمره‌ی خود بهترین خوراک را تهیه می‌کرد؛ از قبیل: بادام، شکر، آرد، خوراکیهای آماده شده (مانند کنسروهای لویا و نخود) و انواع شیرینیه‌ها. امام صادق علیه‌السلام فرمود: مروت و جوانمردی دو نوع است: مروت حضر؛ (که انسان در خانه‌ی خویش است) و مروت در سفر. مروة الحضر: فتلاوة القرآن و حضور المساجد و صحبت اهل الخير و النظر فی الفقه. جوانمردی در وطن به خواندن قرآن و حضور در مساجد و همنشینی با نیکان و مطالعه مسائل فقهی است. و اما مروت در سفر: فبذل الزاد فی غیر ما یسخط الله و قلّة الخلاف علی من صحبک و ترک الروایة علیهم اذا فارقه‌م. [۸۷]. اما جوانمردی در سفر ابتدا، بذل و بخشش خوراک است (در موردی که موجب خشم خدا نباشد) و کمتر مخالفت کردن با همسفران در تصمیم‌گیری‌ها و از [صفحه ۹۳] همسفران خود بدگوئی نکردن بعد از مفارقت. [۸۸]. حاج میرزا خلیل کمره‌ای می‌نویسد: تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل‌بیت، سکینه بنت الحسین علیه‌السلام برای تجلیل از مقام برادر والا گهرش، امام زین‌العابدین علیه‌السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه‌ی خدا، سفره‌ای بست که هزار دینار خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام هم سفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد. این عمل بانوی اهل‌بیت، دختر امام و خواهر امام مقرون با صحه و انفاذ [۸۹] امام حجت است که در این سفرها هر چه بهتر و بیشتر باید خرج شود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله هم در حج، چند شتر قربانی کرد. [۹۰]. ۷- برداشتن وسایل و لوازم ضروری: چنانکه پلیس راه در مواقعی که اشکالاتی از قبیل، برف، یخبندان و سقوط بهمن و ... در راه هست مسافران را به برداشتن وسایل ایمنی؛ مانند: زنجیر چرخ، خوراک و پوشاک لازم سفارش می‌کنند لذا در مورد حفظ الصحه و تأمین سلامتی خود و همراهان خویش هم برداشتن داروهای ضروری، از قبیل: قرصهای جلوگیری از اسهال، سرماخوردگی، استفراغ (در امامین) و قرصهای مسکن، ملین و ... و خوراک و پوشاک لازم، توصیه می‌شود [صفحه ۹۴] امام صادق علیه‌السلام از لقمان حکیم نقل می‌کنند که به پسرش گفت: یا بنی! سافر بسیفک و خفک و عمامتک و خیامتک و سقائک و ابرتک و خیوطک و مخزک. پسر! همیشه در سفر شمشیر و چکمه و عمامه و خیمه و مشک آب و ابزار دوخت (نخ و سوزن) و درفش را به همراه خود بردار. و تزود معک من الادویه ما تنفع به انت و من معک و کن لاصحابک موافقا الا فی معصیه الله عزوجل. در سفر، داروهای مورد استفاده‌ی خود و همراهانت را به همراه خود بردار و پیوسته با دوستان همسفر خود موافق و سازگار باش؛ مگر در کارهایی که معصیت خدای عزوجل است. اگر دقت کنیم در می‌یابیم که در چند هزار سال قبل دین و آیین دستوراتی بهداشتی نسبت به زمان خود داشته که مردم را به رعایت آن و مسافران سواره را به همراه داشتن وسایل ضروری و لازم و حتی پیادگان را هم به برداشتن عصا به همراه خود سفارش کرده است. [۹۱]. مرحوم محدث قمی در مفاتیح دربارہ‌ی آداب سفر می‌نویسد: مسافر برای ایمنی از گرفتاری به بیماریهای ناخواسته سفر، مقداری از خاک زادگاه خود را با آب آن منزل مخلوط کرده، تا از بیماریهای مخصوص آن سرزمین بتواند پیشگیری کند. و نیز گفته‌اند: من قدم الی ارض غیر ارضه اخذ من ترابها و جعله فی مائها و شربه لم یمرض فیها و عوفی من و

بائها. مسافر به هر منزلی که وارد می شود مقداری از خاک آن را در ظرف آب خود [صفحه ۹۵] بریزد و مخلوط نماید و پس از صاف شدن آب آن، بیاشامد؛ بیمار نشود و از وبای آن سرزمین محفوظ ماند [۹۲]. از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله روایت شده است که در سفر، آینه، سرمه دان، قیچی، مسواک و شانه به همراه خود می برد بنابراین، بردن این وسایل برای هر مسافر لازم است. [۹۳]. ۸- رفیق مناسب: انسان تنها نباید به سفر برود. چنانکه در روایت آمده است رسول اکرم صلی الله علیه و اله به علی علیه السلام فرمود: قال النبی (ص) لعلی (ع): لا تخرج فی سفرک وحدک فان الشیطان مع الواحد و من الاثنین ابعده [۹۴]. پیامبر اکرم (ص) به علی (ع) فرمود: یا علی! تنها به سفر مرو که شیطان با یک نفر همراه است و از دو نفر دور. انتخاب رفیق موافق و سازگار. عن النبی قال: الرفیق ثم السفر. [۹۵]. «اول رفیق موافق که در اخلاق و ایمان و خرج و قدرت مالی شبیه خودت باشد برگزین، سپس سفر را آغاز کن». [صفحه ۹۶] هر کس که بی رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش می برد. قبل از سفر، همسفری موافق برگزین و تنها سفر مکن. که تنها روی زمین کار شیطان است و خطرناک و با بیش از چهار نفر همسفر مشو؛ زیرا با تعداد بیشتر در میان ایشان گفت و گو داد و فریاد زیاد شود. [۹۶]. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله فرمود: احب الصحابة الی الله تعالی اربعة و مازاد قوم علی سبعة الا زاد لغطهم. [۹۷]. «محبوبترین تعداد رفقا نزد خدای تعالی چهار نفرند» گروهی که تعدادشان از هفت نفر تجاوز کرد گفت و گو و داد و فریاد میان آنان زیاد شود. روایت امام حسن مجتبی علیه السلام که ذیلاً نقل می شود که از لحاظ انتخاب رفیق موافق، برنامه ای بسیار ارزنده و جامع است. أنه قال فی الحديث: و اذا نازعتک الی صحبة الرجال حاجة، فاصحب من اذا صحبتہ زانک و اذا خدمته صانک و اذا اردت منه معونة عانک و ان قلت صدق قولک و ان صلت شد صولتک و ان مددت یدک بفضل مدها و ان بدت منک ثلمة سدها و ان رأی منک حسنة عدها و ان سألتہ أعطاک و ان سکت عنه ابتدأك و ان نزلت بک احدی الملمات و اساک من لا- یاتیک منه البوائق و لا- یختلف علیک منه الطرائق و لا یخذلک عند الحقائق و ان تنازعتما منقسما [۹۸] آثرک [صفحه ۹۷] الجز [۹۹ ...]. اگر خواستی با کسی مصاحبت کنی بکوش تا مصاحبت و دوستی، دارای چنین خصوصیتی باشد. همنشینی او موجب افتخار باشد، اگر به خدمتش پرداختی، آبرویت را نریزد. و اگر از او کمک خواستی ترا یاری دهد. و اگر سخنی گفتی، سختی را به راستی بپذیرد و اگر حمله کردی، قدرت و نفوذت را یاری دهد و اگر از او کمک خواستی، تو را یاری دهد. اگر از تو خطایی سر زد، آن را پوشاند. اگر کار خوبی انجام دادی، نادیده نگیرد. اگر تقاضا کردی، عطا نماید. اگر تو در صورت نیاز از نیازمندی خود سخنی نگفتی، او خود به کمکت پردازد. اگر برای گرفتاری پیش آمد، تو را یاری دهد؛ از شر او ایمن باشی. ناهمانگی ها از جانب او نبینی (هماهنگ و همفکر باشد) در موقع پیشامدهای واقعی خوارت نکند. اگر در تقسیم چیزی بین شما اختلافی افتاد، تو را بر خود مقدم دارد. البته پیدا کردن چنین دوستانی بسیار مشکل و کمیاب است ولی این روایت باید الگو و سرمشقی برای رفتار با دوستان قرار گیرد. من به سر منزل عنقا، نه به خود بردم راه قطع این مرحله، با مرغ سلیمان کردم قطع این مرحله بی همری خضر مکن ظلمات است؛ بترس از خطر گمراهی [صفحه ۹۸] وقتی حضرت سلیمان هدهد را ندید از غیبت او ناراحت شد و گفت: «لا عذبه عذابا شديدا» او را سخت شکنجه و عذاب خواهم کرد. گویند در نظر داشت که او را با غیر همجنس خودش در یک قفس نماید. حضرت علی علیه السلام فرمود: وقتی رفیقان موافقی خواستند به سفر بروند، هر کدام مبلغی برای مخارج سفر باید روی هم بگذارند تا در سفر از آن خرج نمایند؛ این کار برای آنان بهتر است، زیرا با این عمل، اختلافی در میان ایشان به وجود نمی آید. [۱۰۰]. امام صادق علیه السلام از پدر خود حضرت باقر نقل کرده که فرموده است: پدرم، امام زین العابدین علیه السلام به من فرمود: پسر! با پنج نفر نه مصاحبت کن و نه در سفر با آنها مسافرت. عرض کردم: پدرجان آنان کیانند؟ فرمود: «ایاک و مصاحبة الکذاب» از مصاحبت با دروغگو پرهیز؛ زیرا او مانند «سراب و آب نماست» که دور را به تو نزدیک نشان دهد و نزدیک را دور «و ایاک و مصاحبة الفاسق» از همنشینی با فاسق و بدکار پرهیز؛ زیرا او تو را به لقمه یا به کمتر از لقمه ای می فروشد. «و ایاک و مصاحبة البخيل» از همنشینی با بخیل پرهیز؛ زیرا او تو را در حساس ترین زمان نیاز. واگذار و خوار و

بیمقدارت کند. «و ایاک و مصاحبه الاحق» از مصاحبت با نادان پرهیز؛ زیرا که نمی‌تواند تو را به کار خیری دلالت کند (چون عقلش نمی‌رسد) چه بسا که بخواهد نفعی به تو رساند ولی برعکس ضرر برساند. «و ایاک و مصاحبه القاطع لرحمه» از کسی که رشته‌ی خویشاوندی را بریده [صفحه ۹۹] است و با آنان رفت و آمد ندارد. پرهیز. زیرا من در سه جای قرآن مجید دیده‌ام که ایشان مورد لعن خدا قرار گرفته‌اند. اول - در سوره‌ی «محمد» علیه‌السلام آیه ۲۴: فهل عسیتم ان تولیت ان تفسد وافی الارض و تقطعوا ارحامکم. اولئک الذین لعنهم الله. دوم - آیه ۲۵ سوره‌ی «رعد» الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنه و لهم سوء الدار. سوم - سوره‌ی «بقره» آیه ۲۵. الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون. [۱۰۱]. شخص مسافر، در سفر، رفیقی باید انتخاب کند که از لحاظ مالی همطراز و مثل هم باشند؛ و گر نه آن که قدرت مالی او کمتر است، احساس ذلت و سرشکستگی خواهد کرد. ابوبصیر گوید: به امام ششم علیه‌السلام عرض کردم، آیا جایز است انسان، با مردمی پولدار که نمی‌تواند مثل آنها خرج کند به سفر رود؟ حضرت فرمود: دوست ندارم که مؤمن، خود را خوار و ذلیل کند؛ او با اشخاصی باید همسفر شود که در قدرت مالی و دارایی مثل او هستند. [۱۰۲]. مسافر، در کارهای گروهی و با پول بیشتری که خرج می‌کند، نباید خود را بر [صفحه ۱۰۰] دیگران برتری دهد. حسین بن ابی علاء گوید: ما بیست و چند همسفر بودیم که به مکه می‌رفتیم. من در هر منزل، گوسفندی برای رفقایم می‌کشتم. وقتی به خدمت امام ششم علیه‌السلام رسیدم، قال: «یا حسین تذلل المؤمنین». حسین! مؤمنین را خوار می‌کنی؟ گفتم: از چنین کاری به خدا پناه می‌برم. فرمود: - مگر نمی‌دانی؟ در میان همسفران کسانی هستند که آرزو دارند، مانند تو در هر منزل گوسفندی بکشند؛ اما قدرت مالی ندارند و در خود احساس خواری و ذلت می‌کنند. و خود را در برابر همسفران، خوار و حقیر می‌بینند. گفتم: «استغفر الله لا اعوذ». از خدا طلب آمرزش می‌کنم. و دیگر چنین کاری نمی‌کنم. [۱۰۳].

زمان حرکت

هر گاه سفر اختیاری باشد، باید سعد و نحس ایام رعایت شود. در صفحه‌ی ۶۰۸ و ۶۰۹ مفاتیح الجنان در بخش آداب سفر در این باره چنین نوشته است. چون اراده‌ی سفر کنی، بهتر است که روز شنبه یا سه‌شنبه یا پنج‌شنبه را اختیار نمایی و از سفر کردن، در روز دوشنبه و چهارشنبه و پیش از ظهر روز جمعه و ایامی که در این نظم آمده است پرهیز: هفت روزی نحس باشد در مهی زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج سه و پنج و سیزده با شانزده بیست و یک با بیست و چهار و بیست و پنج [صفحه ۱۰۱] و همچنین در ایام محاق - که سه روز آخر ماه قمری است - در حالی که قمر در برج عقرب باشد، سفر مکن. و اگر ضرورتی پیش آید که در همین روزها سفر کنی، هیچ جای نگرانی نیست با خواندن دعاهای سفر و تصدق کردن، سفر کن. و پس از صلوات بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله این دعا را بخوان. اللهم انی استودعک الیوم نفسی و اهلی و مالی و ولدی و من کان منی بسبیل الشاهد منهم و الغائب اللهم احفظنا بحفظ الایمان و احفظ علینا اللهم اجعلنا فی رحمتک و لا تسلبنا فضلک انا الیک راغبون اللهم انا نعوذبک من و عطاء السفر و کابه المنقلب و سوء المنظر فی الاهل و المال و الولد فی الدنیا و الاخره. اللهم انی اتوجه الیک هذا التوجه طلبا لمرضاتک و تقربا الیک فبلغنی ما اؤمله و ارجوه فیک و فی اولیائک یا ارحم الراحمین. در فروع کافی از امام ششم علیه‌السلام نقل شده که رسول اکرم صلی الله علیه و اله فرموده است: که دو رکعت نماز گزاردن و خداحافظی و خواندن دعای سفر بهترین جانشین مرد بر خانواده‌اش خواهد بود. در هنگام حرکت خواند آیه‌ی الکرسی و سوره‌ی قدر، موجب حفظ در سفر و بسلامت برگشتن به وطن می‌شود. شیخ ابوالفتح رازی در تفسیر خود و طبرسی در مجمع البیان نقل کرده‌اند: که جیر بن مطعم گفت: رسول اکرم صلی الله علیه و اله به من فرمود: آیا میل داری که هر وقت به سفر می‌روی، از همه دوستان، موفقت و روزی‌ات بیشتر باشد؟ گفتم، آری. [صفحه ۱۰۲] فرمود: در هنگام حرکت، پنج سوره‌ی زیر: قل یا ایها الکافرون. اذا جاء نصر الله، قل هو الله احد قل اعوذ برب الناس

قل اعوذ برب الفلق را ابتدا به بسم الله الرحمن الرحيم بخوان: امام صادق علیه السلام فرمود: تصدق و اخرج ای یوم شئت. هر روزی خواستی، به سفر روی، صدقه بده و سفر را آغاز کن. و همچنین فرمود: افتتح سفرک بالصدقه و اقرأ آیه الكرسي اذا بدالك. هر روزی مایلی به سفر روی، آیه الكرسي بخوان و صدقه بده و به سفر برو. [۱۰۴].

آداب سفر و زیارت

در سفر شرعی، نیت و انگیزه‌ی از همه مهمتر و در حقیقت، مایه‌ی اصلی حرکت است و هر کس در هر سفر زیارتی به اندازه‌ی خلوص نیتی که دارد، از مزایای آن بهره‌مند می‌شود؛ بنابراین باید به خویشتن خویش رسید و تصفیه‌ای در گفتار و کردار و رفتار و اخلاق خود به وجود آورد و خودستایی، خودنمایی، دروغگویی و مراعات نکردن حقوق دیگران را از خود دور ساخت سپس با عزمی راسخ پای در سفر زیارت نهاد. و به قول حافظ: در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغلان غم مخور [صفحه ۱۰۳] یا به قول سعدی: جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند هر مسافر، خواه زائر و خواه غیر زائر، برای بیمه شدن در سفر، باید به حضرت رضا علیه السلام متوسل شود و این دعا را بخواند! اللهم انی استلک بحق ولیک الرضا، علی بن موسی الرضا الا سلمتی به فی جمیع اسفاری فی البراری و الجبال و القفار و الاودیة و الحیاض من جمیع، اخافه و احذره انک رؤوف رحیم. محدث قمی رضوان الله علیه در کتاب باقیات الصالحات، در حاشیه مفاتیح در صفحه‌ی ۱۱۵۶ - ۱۱۵۳ می‌نویسد: هر کس برای حاجتی از خانه‌اش به قصد سفر خارج می‌شود و مایل است که او را سالم برگردانم و حاجتش برآورده شود، در موقع خارج شدن از منزل بگوید: بسم الله مخرجی و باذنه خرجت و قد علم قبل ان اخرج خروجی و قد احصى علمه ما فی مخرجی و مرجعی توکلت علی الا له الاکبر توکل مفوض الیه امره و مستعین به علی شؤونه مستزید من فضله مبرء نفسه من کل حول و من کل قوه الا به خروج ضریر خرج بضره الی من یکشفه و خروج فقیر خرج بفقره الی من یسده و خروج عائل خرج بعیله الی من یغنیها و خروج من ربه اکبر ثقتی و اعظم رجائه و افضل امنیته الله ثقتی فی جمیع اموری کلها به فیها جمیعا استعین و لا شیء الا ما شاء الله فی علمه اسئل الله خیر المخرج و المدخل لا اله الا هو الیه المصیر. محدث قمی در آداب زیارت امام حسین علیه السلام می‌نویسد: علما در احوال اصحاب کهف نقل کرده‌اند که آنها از مخصوصین دقیانوس و به منزله‌ی وزرای او بودند؛ وقتی رحمت خدای تعالی شامل حال آنان شد، به فکر [صفحه ۱۰۴] خداپرستی و اصلاح کار خود برآمدند و صلاح خود را در این دیدند که از مردم کناره گیرند و در غاری مأوی گرفته و به عبادت خدا مشغول شوند. سوار بر اسب شدند و از شهر بیرون رفتند همینکه سه میل راه پیمودند، تملیخا که یکی از آنها بود گفت: برادران! انزلوا عن خیولکم و امسوا علی ارجلکم. از اسبهای خود پیاده شوید و پیاده راه بسپرد، شاید خدا بر شما ترحم کند و گشایشی در کارتان پدید آید، پیاده شدند و در آن روز، هفت فرسخ پیاده راه رفتند تا آنکه پاهایشان مجروح و خون از آنها جاری شد. اگر ما امروز نمی‌توانیم از مسافرت با هواپیما یا ماشین سواری آخرین سیستم، چشم پوشی کنیم لااقل، از اسب خودخواهی و کبر، پیاده و بر مرکب تواضع و فروتنی سوار شویم. خواندن دعای سفر، در موقع خروج از منزل، مستحب است. کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا به تجمل بنشیند به جلالت برود. هنگام سوار شدن بر وسیله‌ی سواری خواندن آیات پنج سوره که در ص ۹۶ ذکر شده و دعای اللهم انی استودعک ... برای او سودمند است. سید بن طاووس رضوان الله علیه در امان الاخطار در مورد انگشتر می‌نویسد: محمد بن قاسم بن علاء، از صافی خادم امام علی النقی علیه السلام نقل کرد و گفت: از حضرت امام علی النقی علیه السلام اجازه گرفتم تا به زیارت جدش، حضرت رضا علیه السلام، بروم. فرمود: با خود انگشتری داشته باش که نگینش عقیق زرد باشد و نقش نگینش، ما شاء الله لا حول و لا قوه الا بالله استغفر الله و بر روی دیگر نگین، محمد [صفحه ۱۰۵] و علی، نقش کرده باشند چون این نگین را با خود داری، از شر دزدان و راهزنان، امان یابی و سالم بمانی و دینت را بهتر حفظ کند. خادم گفت: آمدم و انگشتری که حضرت فرموده بود، تهیه کردم. پس

از آن برگشتم که وداع کنم؛ بعد از وداع، قدری که دور شدم، فرمود: صافی! گفتم: لیبیک سیدی! فرمود: انگشتر فیروزه هم با خود باید داشته باشی، در بین راه توس و نیشابور شیری، به شما و قافله برخواهد خورد. و از حرکت قافله جلوگیری خواهد کرد تو پیش برو. و آن انگشتر را به شیر بنمای. و بگو، مولای من می گوید: از جلو راه دور شو! و باید که بر یک طرف نگین فیروزه (الملک لله) نقش کنی و در طرف دیگرش «الملک لله الواحد القهار»؛ زیرا که نقش انگشتر امیرالمؤمنین علیه السلام (الله الملک) بود. چون خلافت به آن جناب رسید، الملک لله الواحد القهار، نقش کرد. و نگینش فیروزه بود. و چنین نگینی انسان را از حیوانات درنده امان می بخشد و باعث ظفر و غلبه در جنگها می شود. صافی می گوید: به سفر رفتم، به خدا سوگند، در همان مکان که حضرت فرموده بود، شیر بر سر راه آمد و آنچه فرموده بود، انجام دادم. شیر برگشت. وقتی از زیارت، برگشتم، جریان سفر را برای امام علیه السلام نقل کردم. فرمود: یک چیز، ماند، که نگفتی. گفتم: آقای من! شاید فراموش کرده باشم. فرمود: شبی که در توس نزدیک قبر شریف به سر می بردی، گروهی از جنیان به زیارت قبر آن حضرت آمده بودند؛ آن نگین را در دست تو دیدند و نقش آن را خواندند و از دست تو بیرون آوردند؛ بیماری داشتند؛ آن انگشتر را در آب شسته، آن آب را به بیمار خود دادند و بیمارشان شفا یافت؛ بعدا انگشتر را [صفحه ۱۰۶] برگرداندند تو قبلا در دست راست کرده بودی؛ آنها در دست چپ کردند. از این مطلب تعجب کردی و علتش را نمی دانستی. نزدیک سر خود یاقوتی یافتی و برداشتی اینک همراه تو است. آن را به بازار ببر. و به هشتاد اشرفی خواهی فروخت؛ این یاقوت؛ هدیه ی آن جنیان است که برای تو آورده بودند. صافی گفت: آن یاقوت را به بازار بردم و به هشتاد اشرفی فروختم. چنانکه سرورم فرموده بود. [۱۰۵]. خواندن آیه ی ۸۵ سوره ی «قصص». «بسم الله الرحمن الرحيم» ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد، فالله خیر حافظا و هو ارحم الرحمین. و آیه ۳ سوره ی «زخرف» سبحانه الذی سخرلنا هذا و ما کنا له مقرنین. بسیار خوب است. همراه داشتن انگشتر عقیق و فیروزه و تربت امام حسین علیه السلام مستحب است؛ و چنانکه قبلا هم ذکر شد؛ مسافر در آغاز سفر «آیه الكرسي و دعای اللهم انی استودعک الیوم نفسی و اهلی» ... را باید بخواند مسافرانی که با وسیله ی سواری خود به سفر می روند. در مسیرهایی که محراب مسجد یا قبرستان مسلمانان نیست تا جهت قبله را به وسیله ی آنها تشخیص دهند؛ به همراه داشتن قبله نمای رزم آرا - که زاویه ی انحراف را تعیین کرده است - برای استفاده با شرایط خاص آن لازم است. آورده اند که شخصی در خانه ی خدا پشت به کعبه نماز می خواند وقتی علتش را پرسیدند، گفت: من در جهتی که قبله نمایم نشان می دهد، نماز می خوانم. [صفحه ۱۰۷] من در چند سال پیش با آقای دکتر بسیار متدین و وارسته ای - که حتی از سود حساب پس اندازش هم استفاده نمی کرد - همسفر بودم؛ در شهری که برای ادای فریضه ی نماز با هم بودیم در جهتی ایستاد که برخلاف قبله ی مساجد، بیش از سی درجه انحراف داشت؛ با وجود اینکه فقها قبله ی مسجد را کافی می دانند (مگر اینکه برخلاف آن علم داشته باشند). وقتی علتش را پرسیدم، گفت: من از قبله نما استفاده می کنم، وقتی قبله نما گذاشتیم، معلوم شد که ایشان به طرف قطب، نماز می خوانند نه به طرف قبله؛ زیرا عقربه ی قبله نماها در جهت قطب می ایستد که باید در هر مکانی زاویه ی انحراف قطب و قبله را تعیین نمود؛ بنابراین باید توجه داشت که از هر قبله نمایی، بدون در نظر گرفتن شرایط خاص آن، نمی توان استفاده کرد. بر هر مسلمان، خصوصا هر زائر، لازم است که به نماز و اوقات آن، بسیار اهمیت دهد. امام صادق علیه السلام فرمود: هر نماز فریضه، بهتر از بیست حج و هر حج، بهتر از خانه ای پر از طلاست که در راه خدا صدقه دهند. معمولا بعضی از مسافران، در سفرها ممکن است به نماز چندان اهمیت ندهند؛ اما برای زائر، بسیار زشت و قبیح است که به زیارت ائمه علیهم السلام - که عملی مستحب است - بپردازد؛ ولی به نماز فریضه - که در قیامت اولین پرسش از آن خواهد بود - چندان بی توجهی از خود نشان ندهد و در ادای آن اهمال و سستی کند. در سفر زیارتی، خوشرفتاری با همراهان و ترک مجادله ی بیهوده و پرهیز از خودخواهی و خود را بر دیگران مقدم داشتن را باید در نظر داشت. در سفرهای گروهی، خصوصا کسانی که خودروهای شخصی دارند؛ پیوسته رفقای همراه خود را باید ببینند. [صفحه ۱۰۸] امام ششم علیه السلام فرمود: هر کس در بیابان از همسفر مؤمن خود به اندازه ای سبقت بگیرد

که دیگر او را نبیند مسؤول خطر خواهد بود که احتمالا در راه برایش پیش خواهد آمد. مسافر در سیر و سفر باید سه خصلت داشته باشد: ۱- اخلاقی که با همراهان خود بخوبی رفتار کند. ۲- بردباری و حلمی که خشم خود را مهار کند. ۳- پارسایی و ورعی که او را از گناهان نگه دارد. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: از مروت نیست که انسان هر بد و خوبی که در سفر می بیند بازگو کند. [۱۰۶]. قال رسول الله صلى الله عليه و اله: سيد القوم خادمهم في السفر. [۱۰۷]. رسول اکرم (ص) فرمود: با شخصیت ترین اشخاص در سفر، کسی است که خدمتکار همسفران خود باشد. مرحوم حاجی اعتماد سرابی - که از وعاظ و علمای مشهد مقدس بود - می گفت: من در سفر عتبات، با مرحوم شیخ مهدی واعظ خراسانی و محدث جلیل القدر، شیخ عباس قمی همسفر بودم؛ با اینکه محدث قمی از هر جهت بر ما برتری داشت دائما در حمل و نقل اثاث بر ما سبقت می گرفت و حتی یک بار هم نشد که از اتومبیلی پیاده شویم که اثاث و چمدانهای خود را خودمان برداریم. [۱۰۸]. شهید مطهری از بحارالانوار نقل می کند، که کاروانی آهنگ مکّه داشت همینکه به مدینه رسید، چند روزی استراحت کرد و بعد به مقصد مکّه حرکت نمود، [صفحه ۱۰۹] در بین راه مکّه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله، به مردی برخوردند که با آنها آشنا بود. آن مرد، در بین صحبت با آنها متوجه شد که شخصی با چابکی و نشاط مشغول خدمت اهل قافله است در لحظه اول او را شناخت و با تعجب پرسید: این شخص را می شناسید؟! نه. او را نمی شناسیم؛ در مدینه به ما ملحق شد؛ مردی صالح و پرهیزگار است. مگر این شخص کیست؟ این علی بن الحسین علیه السلام است. جمعیت. آشفته برخاستند و پای امام را بوسیدند و گفتند: این چه کاری بود که انجام دادید؟ ممکن بود - خدای ناخواسته - جسارتی از ما سرزند و مرتکب گناهی بزرگ شویم. فرمود: من عمدا شما را - که مرا نمی شناختید - برای همسفری اختیار کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم؛ آنها به خاطر رسول الله صلى الله عليه و اله نسبت به من زیاد شفقت و مهربانی می کنند؛ از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا شناسند تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نایل شوم. روایت مهم دیگر: ابو هارون روایت کرده است که من با جمعی در خدمت امام ششم علیه السلام بودم. آن حضرت فرمود: برای چه ما را خوار می کنید؟! مردی خراسانی برخاسته، گفت: به خدا پناه می بریم از اینکه شما را خوار یا به اوامر تان بی اعتنائی کنیم. فرمود: آری، تو خود، یکی از آنان هستی که مرا خوار کردی. آن مرد گفت: به خدا پناه می برم که این کار را مرتکب شده باشم. فرمود: وای بر تو! آیا زمانی که در جحفه [۱۰۹] بودی صدای فلان کس را [صفحه ۱۱۰] نشنیدی که به تو پیشنهاد کرد که از پیاده روی خسته شده ام؛ مرا به قدر یک میل سوار کن. تو سرت را بلند نکردی و با بی اعتنائی از او دور و موجب خواری و ذلت سرشکستگی او شدی. هر که مؤمنی را خوار کند ما را خوار نموده و حرمت خدا را ضایع کرده است. [۱۱۰]. انسان در سفرها، خصوصا سفرهای زیارتی کارهای مخصوص خود را به دیگران نباید تحمیل کند. مردی از سفر حج برگشته بود و سرگذشت مسافرت خود و همراهانش را برای امام ششم علیه السلام تعریف می کرد. مخصوصا یکی از همسفران خود را بسیار می ستود و می گفت: که او چه مرد آقایی بود؟ ما به همراهی چنین مرد شریفی افتخار می کردیم؛ او یکسره مشغول عبادت بود. همینکه در منزلی فرود می آمدیم، او فوراً به گوشه ای می رفت و سجاده اش را پهن کرده به عبادت مشغول می شد. آن حضرت فرمود: پس چه کسی کارهای مخصوص او را انجام می داد و یا مرکبش را تیمار و مراقبت و به خوراک آن رسیدگی می کرد؟ گفت: ما با افتخار کارهای او را انجام می دادیم و او فقط به کار مقدس خود مشغول بود. آن حضرت فرمود: بنابراین شما از او برتر بوده اید. [۱۱۱]. [صفحه ۱۱۱] خوب توجه کرده، ببینید که رسول اکرم صلى الله عليه و اله خود چگونه رفتار می کرد؟ قافله چند ساعت راه پیموده بود؛ آثار خستگی در سواران و مرکبها پدیدار گشته بود؛ همینکه به منزلی رسیدند - که در آنجا آب بود - قافله فرود آمد. رسول اکرم صلى الله عليه و اله - که همراه قافله بود - شتر را خوابانید؛ قبل از هر کاری، همه در فکر بودند که خود را به آب رسانند و مقدمات نماز را فراهم سازند رسول اکرم صلى الله عليه و اله بعد از آنکه پیاده شد، به طرفی که احتمال می داد، آب در آنجا هست روان شد؛ ولی بعد از پیمودن مقداری راه، بدون اینکه با کسی سخن بگوید، به طرف مرکب خود برگشت. اصحاب و یاران با

تعجب با خود گفتند: شاید اینجا را برای فرود آمدن مناسب ندیدند و می‌خواهند فرمان حرکت بدهند. چشمها مراقب و گوشها، منتظر فرمان بود. وقتی به شتر خود رسید، زانوهای آن را بست؛ دو مرتبه به سوی مقصد خود در جستجوی آب رفت. فریاد اصحاب بلند شد که چرا به ما فرمان ندادید؟ تا این کار را انجام دهیم؛ فرمود: هرگز در کارهای خودتان از دیگران کمک نگیرید ولو یک قطعه چوب مسواک باشد. [۱۱۲]. این رفتار خوش در سفر، شامل بسیاری از مسائل اخلاق است، که یکی از آنها کمک به همسفران و بار خود را به دوش دیگران نینداختن است. ابن اعثم در ارجوزهی خود چنین گفته است: و الیحسن الانسان فی حال السفر اخلاقه زیاده علی الحضر [صفحه ۱۱۲] و لیدع عند الوضع للخوان من کان حاضرا من الاخوان انسان، اخلاق خود را در سفر بیشتر از حضر باید خوب کند. وقتی سفره برای خوردن غذا پهن می‌کند، دوستان حاضر در سفر را به خوردن غذا دعوت کند. امام ششم علیه‌السلام از پدران خود نقل کرد که امیرالمؤمنین علیه‌السلام در سفری با مردی (کتابی)؛ یعنی، یهود یا نصرانی، همسفر بود. ذمی به ایشان گفت: قصد کجا دارید؟ فرمود: به کوفه می‌روم. ذمی بر سر دو راهی کوفه، راه خود را در پیش گرفت؛ اما امیرالمؤمنین علیه‌السلام برخلاف انتظار او، از راه ذمی راه را ادامه داد. همسفر آن حضرت، با تعجب گفت: مگر نگفتی به کوفه می‌روم؟ فرمود: چرا. گفت: این راه کوفه نیست. فرمود: پیامبر، علیه‌السلام چنین دستور داده است که از کمال خوش رفاقتی در سفر، این است که رفیق همسفر خود را چند قدمی بدرقه کنی. ذمی گفت: آمدن شما فقط برای این است؟ فرمود: آری. ذمی گفت: البته هر که از آن حضرت پیروی کرده؛ به خاطر اخلاق کریمه او بوده و این یکی از آنهاست که او دستور داده. من تو را گواه می‌گیرم که به دین شما داخل شدم. [۱۱۳].

آداب زیارت

علامه مجلسی [۱۱۴] در بحارالانوار، از شهید ثانی رحمه الله علیه نقل می‌کند که شهید (ره) در کتاب دروس درباره‌ی آداب زیارت فرماید: [صفحه ۱۱۳] ۱- قبل از ورود به حرم باید غسل کند سپس لباس پاکیزه و نو در بر کرده، با خضوع و خشوع تمام، به حرم وارد شود. ۲- ایستادن در حرم و اذن دخول گرفتن با دعاهای مأثور و رسیده از ائمه علیهم‌السلام. اگر دل شکسته پیدا کرد و اشکش ریخت وارد شود که نشان رخصت است؛ و بداند که آن حضرت او را پاسخ داده. و گرنه منتظر فرصتی باشد که دل شکسته و حالی پیدا کند زیرا آنچه اهمیت دارد حضور قلب و شوق و محبت است تا رحمت خدا را بیابد. هنگام ورود با پای راست داخل شود و هنگام خروج با پای چپ خارج گردد. ۳- کنار ضریح بایستد یا تکیه کند و بوسد. ۴- پیش روی امام، پشت به قبله در حال زیارت بایستد. پس از اتمام زیارت، گونه‌ی راست خود را بر ضریح گذارد و با تضرع و زاری دعا کند؛ بعدا گونه‌ی راست خود را بر ضریح نهد و با الحاح و اصرار به حق آن امام از خداوند، برآورده شدن حاجت خود را بخواهد و امام را پیش خدا شفیع خود سازد و هر چه بتواند در دعا الحاح و اصرار نماید؛ سپس به طرف بالای سر رود و رو به قبله بایستد و دعا کند. ۵- از زیارتهای وارد و مأثور استفاده کند؛ (مثلا جامعه کبیره، امین الله) ۶- پس از اتمام زیارت دو رکعت نماز زیارت بخواند اگر به زیارت پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله رفته و در روضه‌ی مقدسه نماز می‌خواند؛ اما در زیارت سایر ائمه معصومین، بالا سر آن حضرت. امام صادق علیه‌السلام فرمود: هر کس امام واجب الطاعة را پس از در گذشتش زیارت کند و در آنجا چهار رکعت نماز - که دو رکعت به دو رکعت سلام دهد - بخواند ثواب یک حج و عمره در نامه اعمالش نوشته می‌شود. [صفحه ۱۱۴] زائران امام هشتم علیه‌السلام باید توجه داشته باشند که خواندن نماز جعفر طیار در حرم مطهر بسیار با ارزش و با اهمیت است. علامه‌ی مجلسی در بحار می‌نویسد که دیدم. شیخ حسین عبدالصمد، جملات زیر را از قول شیخ ابو الطیب حسین بن احمد فقیه نوشته است: که هر کس به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام یا دیگر امامان مشرف شود و در حرمش نماز جعفر طیار را بخواند در مقابل هر یک رکعت از آن نماز، ثواب هزار حج و عمره و آزاد کردن هزار بنده و ... در نامه‌ی اعمالش نوشته می‌شود. و در مقابل هر گامی که

بر داشته ثواب صد حج و صد عمره و آزادی صد بنده در راه خدا و صد حسنه و محو صد سیئه به او داده می شود. [۱۱۵]. و نماز دیگری هم برای قضای حاجت در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام گزارده می شود، که در اهمیت زیارت خواهد آمد. ۷- بعد از نماز دعا کند به آنچه وارد شده برای دین و دنیا و یا هر چه به خاطرش می رسد زیرا در چنین زمان و مکانی به اجابت نزدیکتر است. ۸- تلاوت کردن قرآن در مقابل ضریح و هدیه کردن آن به امام علیه السلام که البته سود این به خود زائر می رسد. ۹- حضور قلب در تمام حالات زیارت و توبه از گناه و استغفار کردن - و گفتار و کردار و رفتار خود را بعد از فراغ از زیارت بهتر از قبل کردن. ۱۰- کمک مالی به خادمان حرم کردن و احترام آنان را نگه داشتن البته خادمان آن حرم شریف هم باید وارسته و شایسته و اهل خیر و صلاح و متدین باشند و رفتار نامالیم زائران را تحمل کرده و با آنان درشتی نکنند و غرباء را راهنمایی و مشکلات آنان را حل نمایند. [صفحه ۱۱۵] ۱۱- در زیارت آخر، وداع نماید و از زیارتهای مأثور [۱۱۶] استفاده و از خدا زیارت مجدد درخواست کند. ۱۲- زائر، بعد از زیارت، در خود احساس تغییری معنوی بکند؛ زیرا اگر زیارت، قبول شود، موجب از بین رفتن گناه می شود. رفتار و رفت و آمد زائران، باید به گونه ای باشد که به زیارت آنان لطمه ای نزنند و لیاقت مقام زائر امام را داشته باشند، مثلاً، خانمی بدحجاب نباشد که از شأن و مقام انسانی خود بکاهد. محدث قمی در مفاتیح می نویسد، از امام صادق علیه السلام نقل شده است که امیرالمؤمنین به اهل عراق فرمود: «یا اهل العراق نبئت ان نسائکم یوافین الرجال فی الطريق اما تستحیون» ای اهل عراق! به من خبر رسیده است که زنان شما در کوچه و بازارها به مردان نامحرم برمی خورند؛ آیا شما حیا نمی کنید؟! «و قال لعن الله من لا یغار» خدا لعنت کند کسی را که غیرت به خرج نمی دهد! ۱۳- پس از اتمام زیارت، باید جای خود را به تازه وارد دهد تا دیگران نیز مستفیض شده، به زیارت به پردازند. ۱۴- به نیازمندان صدقه دهند و به سادات هم کمک نمایند. ۱۵- در ایام مخصوص زیارت و موقعیتهای بهتر، به زیارت مشرف شود. مثلاً زیارت حضرت رضا علیه السلام در ماه رجب از بهترین اعمال است باید توجه داشت که زائر به شکرانه ای اینکه خدای تعالی به او توفیق شرفیابی در این مکان مقدس داده است در حرم، برای خدا می تواند سجده کند؛ زیرا که فقط خدا را باید [صفحه ۱۱۶] پرستید و سجده کرد. ۱۶- در صورت امکان زیارت نامه را باید ایستاده بخواند. ۱۷- اگر موقع نماز جماعت باشد نماز را بر زیارت باید مقدم دارد. ۱۸- وقتی زائران بسیار بودند و برای رسیدن به کنار ضریح سبقت گرفتند باید به کنار رود و جای خود را به دیگران بدهد، تا به فیض زیارت برسند. در پایان سفر زیارت، بردن سوغات برای جلب محبت خویشان مستحب است. امام صادق علیه السلام فرمود: «اذا سافر احدکم فقدم من سفره فلیأت اهلہ بما تیسر ولو بالحجر» هر گاه یکی از شما به مسافرت رفت، در موقع بازگشتن به قدر امکان، برای خانواده خود سوغات بیاورد ولو سنگی باشد. زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام هر گاه گرفتار تنگدستی می شد. پیش فامیل خود می رفت و مایحتاج خود را از آنان می گرفت زمانی دیگر دچار تنگدستی مخصوصی شد باز نزد آنان رفت و دید که آنان از خود او تنگدست ترند؛ با دستی خالی برگشت. وقتی نزدیک منزل خود رسید، از الاغ خود پیاده شد و خورجین خود را پر از سنگ کرد تا دل ساره نشکند و غصه نخورد که با دستی خالی برگشته است. همینکه وارد منزل شد، خورجین را از روی الاغ برداشت و مشغول نماز شد؛ همسرش ساره خورجین را گشود؛ و دید، پر از آرد است؛ مقداری از آن را خمیر کرد و نان پخت و به حضرت ابراهیم گفت: نمازت را تمام کن و برای صرف غذا حاضر شو. حضرت ابراهیم گفت: از کجا آرد تهیه کردی؟ گفت: از همان آردی که در خورجین بود. [صفحه ۱۱۷] «رفع رأسه الی السماء فقال اشهد انک الخلیل» سر به سوی آسمان کرده، گفت: خدایا گواهی می دهم که تو دوست و خلیل منی. در کافی نقل شده است که (هدیه الحاج من نفقته الحج) «بهای سوغات و هدایای حاجی از مخارج حج، حساب می شود. [۱۱۷]. [صفحه ۱۱۸]

اهمیت زیارت حضرت رضا

اشاره

مقاله‌هایی در پانزده قسمت در مورد اهمیت زیارت حضرت رضا علیه‌السلام بتدریج در مجله زائر از نویسنده به چاپ رسیده است که در این بخش خلاصه‌ای از آنها نقل می‌شود: مزیت اول - زیارت حضرت رضا علیه‌السلام افضل و برتر از زیارت سیدالشهداء علیه‌السلام است. عبدالعظیم حسنی، شاهزاده عبدالعظیم، گفت، به حضرت جواد علیه‌السلام عرض کردم: متحیرم که به زیارت قبر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مشرف شوم یا به زیارت پدرتان. فرمود: «اندکی درنگ کن؛ سپس داخل اندرون شد بعداً - در حالی که اشکهایش بر رخسارش جاری بود - خارج شد و احتمالاً به یاد پدرش افتاده و بر دوری از پدر اشک ریخته بود یا...» فرمود: زائران امام حسین علیه‌السلام بسیارند؛ اما زائران پدرم کمند. در روایت دیگر فرمود: زیارت پدرم افضل است زیرا حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام را همه مردم زیارت می‌کنند؛ اما پدرم را، جز خواص شیعه زیارت نمی‌کنند. [۱۱۸]. زیرا هر فرقه‌ای از شیعه، امام حسین علیه‌السلام را از جهات مختلفی از قبیل: شهادت آن حضرت، مخصوصاً فرزند بی واسطه‌ی حضرت زهرا علیها‌السلام بودن محترم [صفحه ۱۱۹] می‌شمارند و فرق دیگر شیعه، از قبیل: کیسانیه، زیدیه، اسماعیلیه و واقفیه و... امامت حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام را پذیرفته‌اند؛ اما در این میان، حضرت رضا علیه‌السلام دارای ویژگی خاصی است که اغلب انشعابات تشیع، قبل از ایشان بوده و باقیمانده از فرق مختلف همین خواص شیعه هستند که به ولایت حضرت رضا علیه‌السلام معتقدند و شمارشان نسبت به بقیه کمتر است؛ لذا در روایات «عارفاً بحقه» قید شده یعنی ایشان را امام واجب‌الاطاعه بدانند. مزیت دوم - زائر حضرت رضا علیه‌السلام از زوار تمام انبیاء و اولیا و ائمه علیهم‌السلام افضل و باارزش‌تر است. سلیمان بن حفص گفت: [۱۱۹] از موسی بن جعفر علیه‌السلام شنیدم که می‌فرمود: هر کسی قبر فرزندان علی را زیارت کند خداوند ثوابی معادل هفتاد حج مرور [۱۲۰] به او عطا می‌فرماید. با تعجب گفتم: هفتاد حج مرور؟! فرمود: آری. هفتاد هزار حج. باز با تعجب گفتم: هفتاد هزار حج مرور؟! فرمود: آری. هفتاد هزار حج مرور. بار دیگر با تعجب پرسیدم. فرمود: بعضی از حجها در پیشگاه خدا قبول نمی‌شود. هر کس فرزندان را زیارت کند یا شبی در کنار قبر او به سر برد، مانند کسی است که خداوند را در عرش زیارت کند. باز با تعجب پرسیدم مانند کسی که خدا را در عرش زیارت کند؟! فرمود: آری. روز قیامت، در عرش خدا چهار نفر از پیشینیان: نوح، ابراهیم، [صفحه ۱۲۰] موسی و عیسی و چهار نفر از آخر الزمان: محمد، علی، حسن و حسین علیهم‌السلام گرد خواهند آمد و بعد، این مجلس ادامه خواهد یافت. «یعنی غیر از این هشت نفر دیگران هم خواهند بود» زوار قبور ائمه علیهم‌السلام با ما، در همین جلسه شرکت خواهند داشت. «الا- ان اعلاها درجه و اقربهم حبه زوار قبر ولدی علی» بدان که بالا-ترین درجه و با ارزشترین عطیه و عنایت، مخصوص زوار فرزندان علی بن موسی الرضاست علیه‌السلام. مزیت سوم - برای زوار حضرت رضا علیه‌السلام ضمانت شده است که خداوند گناهان گذشته و آینده‌اش را می‌بخشد. امام جواد فرمود: هر که قبر پدرم، حضرت رضا علیه‌السلام را در توس زیارت کند خداوند گناهان گذشته و آینده‌ی او را می‌بخشد و روز قیامت برای او منبری در مقابل منبر رسول الله صلی الله علیه و آله می‌نهند و با آسایش و آرامش بر آن منبر می‌نشینند تا خداوند به حساب اعمال آخرین نفر از بندگان خود رسیدگی نماید. [۱۲۱]. این روایت دو جنبه دارد: ۱- بخشیدن گناه ۲- آسودگی از حساب. مزیت چهارم - بخشیده شدن گناه به هر کمیت و کیفیتی که باشد. شخصی خراسانی [۱۲۲] به حضرت رضا علیه‌السلام گفت: یا بن رسول الله من پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که به من فرمود: وقتی پاره‌ی تن من در سرزمین شما دفن شود و ستاره‌ی از من در آنجا غروب کند، چگونه امانت مرا حفظ خواهید کرد؟ حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: من در سرزمین شما دفن می‌شوم و پاره‌ی تن و [صفحه ۱۲۱] ستاره‌ی دودمان اویم؛ سپس فرمود: بدان هر که مرا با قید معرفت به حق واجبی که خداوند از اطاعت برایم قرار داده است. زیارت کند؛ من و پدران گرامی‌ام در روز قیامت شفیع او خواهیم بود و هر که را ما شفاعت کنیم، در قیامت نجات می‌یابد «و لو کان علیه مثل وزر الثقلین الجن و الانس» «گرچه به گناه جن و انس آلوده باشد» مزیت پنجم - حمزه بن حمران از امام صادق علیه‌السلام نقل می‌کند که فرمود: هر که نواده‌ی مرا در توس خراسان با معرفت به حقش، زیارت کند اجر هفتاد شهید از شهدایی که در کنار رسول اکرم

صلی الله علیه و اله پیکار کرده‌اند، به او داده می‌شود. عرض کردم، فدایت شوم. عرفان به حقش چگونه است؟ فرمود: «یعلم انه امام مفترض الطاعة، غریب، شهید» بدانند که او امام واجب الطاعة و غریب و شهید است» مزیت ششم - زیارت حضرت رضا علیه السلام معادل هفتاد هزار حج است. یکی از اصحاب گفت: به حضرت صادق علیه السلام گفتم: فلانی می‌گفت که به شما گفته است: من نوزده حج عمره به جا آورده‌ام؛ بعدا شما فرموده‌اید. که یک حج و یک عمره دیگر به جای آور تا به اندازه‌ی یک مرتبه زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام به تو اجر داده شود. امام ششم علیه السلام فرمود: اکنون بگو. کدام یک نزد تو محبوبتر است. بیست مرتبه به حج رفتن یا با امام حسین علیه السلام محشور شدن؟ گفتم: با امام حسین علیه السلام محشور شدن محبوبتر است. فرمود: پس به زیارت امام حسین علیه السلام [۱۲۳] برو. [صفحه ۱۲۲] با بررسی به روایات، زیارت امام حسین علیه السلام معادل تا هزار حج هم وارد شده است. در روایتی از عایشه نقل شده است [۱۲۴] که پیامبر اکرم فرمود: کسی که حسین را زیارت کند ثواب نود حج از حج های رسول الله صلی الله علیه و اله و عمره اش به او داده می‌شود. «اما توجه داشتید که زیارت حضرت رضا علیه السلام صد هزار حج ثواب داشت» مزیت هفتم - به نحو شگفت‌انگیزی به زوار حضرت رضا علیه السلام که عارف به حق او باشند ثواب و پاداش داده می‌شود؛ ثواب صد هزار شهید و مجاهد پیکار جو در راه دین و ثواب صد هزار حج و عمره. اباصلت هروی گفت از حضرت رضا علیه السلام شنیدم که می‌فرمود: به خدا قسم هیچ یک از ما خانواده نیست؛ مگر اینکه کشته می‌شود یا شهید می‌گردد. پرسیدم: آقا! شما را چه کسی می‌کشد؟ فرمود: شریکترین خلق خدا به وسیله سم در زمانم؛ سپس مرا در دیار غربت دفن می‌کنند. الا- فمن زارنی فی غربتی کتب الله له اجر مائة الف شهید و مائة الف صدیق و مائة الف حاج و معتمر [۱۲۵] و مائة الف مجاهد و حشر فی زمرتنا و جعل فی الدرجات من الجنة رفیقنا. بدان که هر کس مرا در غربتم زیارت کند خداوند ثواب صد هزار شهید و صد هزار صدیق و صد هزار حاجی و عمره گزار و صد هزار مجاهد می‌دهد و با ما محشور می‌شود و در درجات عالی بهشت رفیق ماست. [صفحه ۱۲۳] مزیت هشتم - آتش جهنم بر بدن زائر حضرت رضا علیه السلام حرام و ثواب زیارتش بهشت برین است. علی بن مهزیار گفت: به حضرت جواد علیه السلام گفتم: پاداش زائر حضرت رضا علیه السلام چیست؟ فرمود: «الجنة و الله» به خدا قسم، بهشت. [۱۲۶]. عن عبدالعظیم الحسینی قال: سمعت ابا جعفر الثاني يقول: ما زار ابی احد فاصابه اذى من مطر او برد او حر الا حرم جسده علی النار. [۱۲۷]. شاهزاده عبدالعظیم حسنی گفت، از حضرت جواد شنیدم که می‌فرمود: هیچ کس به زیارت پدرم نمی‌رود که گرفتار ناراحتی از قبیل: باران یا سرما یا گرما شود؛ مگر اینکه خداوند بدنش را بر آتش جهنم حرام می‌کند. مزیت نهم - قیامت که هیچ کس به یاد دیگری نیست؛ حضرت رضا علیه السلام در تلاش نجات زائر خویش است. «خدایا! به ما توفیق زیارت و قبول آن را عنایت فرما» در مواقف قیامت سه جاست که هیچ کس به یاد دیگری نیست؛ و فقط به موارد زیر می‌اندیشد.

- ۱- میزان عمل: عاقبتش به خیر خواهد بود یا نه؟ ۲- چگونگی عبور از صراط: از صراط خواهد گذشت یا سقوط خواهد کرد؟ ۳- تحویل گرفتن نامه‌ی عمل: نامه‌ی اعمالش به دست چپش داده خواهد شد یا به دست راستش؟ حضرت رضا علیه السلام فرمود: من در این موارد خطرناک به داد زوارم خواهم [صفحه ۱۲۴] رسید و از آنان شفاعت خواهم کرد. قال الرضا علیه السلام من زارنی علی بعد داری اتبعته یوم القيامة فی ثلاث مواطن حتی اخلصه من احوالها. اذا تطایرت الکتب یمینا و شمالا، عند الصراط و عند المیزان. حضرت رضا علیه السلام فرمود: هر کس مرا در این فاصله دوری که دارم - زیارت کند روز قیام سه جا به دادش می‌رسم و او را از شدت آن سه مورد آسوده می‌کنم: ۱- هنگامی که نامه‌های اعمال به دست راست یا چپ تحویل داده می‌شود. ۲- هنگام عبور از صراط ۳- هنگام سنجش اعمال. مزیت دهم - در قیامت به حساب اعمال مردم رسیدگی می‌شود؛ اما زوار امام رضا علیه السلام در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله آسوده خاطر منتظر می‌مانند تا رسیدگی به حساب مردم تمام شود. بخش اول این روایت، در مزیت سوم که آمرزیده شدن گناه گذشته و آینده بود، ذکر شد؛ اما در این قسمت بر محاسبه نشدن و آسودگی از حساب تکیه شده است. «که قبلا- ذکر شد منبری برایش می‌نهند تا خدا از حساب خلائق فارق شود» ابراهیم جعفری از مهران چنین نقل کرده

است که گفت: به خدمت حضرت جواد علیه السلام رسیدم و سؤال کردم: کسی که پدر شما را در توس زیارت کند، چه امتیازی دارد؟ فرمود: هر که قبر پدرم را در توس زیارت کند، خداوند گناهان گذشته و آینده اش را می آمرزد. مزیت یازدهم - زیارت حضرت رضا علیه السلام غم را از دل زائر می زداید. [صفحه ۱۲۵] قال رسول الله صلى الله عليه و اله: ستد فن بضعة مني بخراسان ما زارها مكروب الا نفس الله كربته و لا مذهب الا غفر الله ذنوبه. [۱۲۸]. رسول اکرم صلى الله عليه و اله فرمود: بزودی پاره ای از تن من در خراسان دفن می شود، هیچ غمگینی او را زیارت نمی کند مگر اینکه خدا غم از دلش بزدايد و هیچ زائر گنهکاری مگر اینکه خدای تعالی گناهانش را بیامرزد. بنابراین در این دریای متلاطم زندگی که پیوسته طوفانهای غم و اندوه زندگی او را در معرض خطر قرار می دهد، حضرت رضا علیه السلام را با معرفت باید زیارت کرد تا وجود انسان از این طوفانها رها و دل از غم و صفات ناپسند زدوده و توشه ای برای سفر آخرت فراهم شود. مزیت دوازدهم - شفاعت در انتظار زائران علی بن موسی الرضا علیه السلام است. امام صادق علیه السلام فرمود: احدی از اولین و آخرین نیست مگر اینکه روز قیامت، محتاج شفاعت حضرت رسول اکرم صلى الله عليه و اله است. [۱۲۹]. پس همه محتاج شفاعت هستند؛ اما طبق آیه. «و لا یشفعون الا لمن ارتضى»؛ حضرت رضا علیه السلام فرمود: (لا یشفعون الا لمن ارتضى دینه) شفاعت نمی کنند مگر کسانی را که خدا دین و آیین آنها را بپسندد. [۱۳۰]. [صفحه ۱۲۶] زیارت حضرت رضا علیه السلام موجب می شود که آن حضرت از زائرش شفاعت کند. حسین بن فضائل از پدر خود نقل کرده است که گفت: از حضرت رضا علیه السلام شنیدم که فرمود مرا با سم خواهند کشت و در سرزمین غربت دفن خواهم شد. این که می گویم پدرم از قول پدر بزرگوار و آباء گرامی اش از رسول اکرم صلى الله عليه و اله نقل کرده اند که فرمود: «الا فمن زارنی فی غربتی کنت انا و آبائی شفعاؤه یوم القيامة و من کنا شفعاؤه نجی و لو کان علیه مثل وزرا الثقلین. [۱۳۱]. بدانید که هر کس مرا در غربتم زیارت کند، من و آباء گرامی ام روز قیامت شفیع او خواهیم بود هر کس که ما از او شفاعت کنیم نجات می یابد اگر چه آلوده به گناه جن و انس باشد. مزیت سیزدهم - زیارت حضرت رضا علیه السلام از حج و عمره و زیارت رسول اکرم صلى الله عليه و اله و امیرالمؤمنان علیه السلام، سیدالشهدا علیه السلام و امام هفتم علیه السلام هم بهتر است. محمد بن سلیمان گفت: به حضرت جواد علیه السلام گفتم: شخصی حج واجب خود را به جا آورده پس از آن به حج عمره رفته و در مراجعت به زیارت رسول اکرم صلى الله عليه و اله نایل شده است؛ بعدا به نجف رفته، علی علیه السلام و امام موسی کاظم علیه السلام را زیارت کرده است؛ باز در همین ایام وضعش از نظر مالی به گونه ای است که می تواند عازم حج شود؛ حال بفرمائید به حج برود، افضل و برتر است یا به توس رفته، حضرت رضا علیه السلام را زیارت کند؟ «قال یأتی خراسان فلیسلم علی ابی علیه السلام افضل و لیکن ذلک فی رجب» فرمود: در صورتی که در ماه رجب باشد به خراسان رفته، پدرم حضرت [صفحه ۱۲۷] رضا علیه السلام را زیارت کند بهتر است. مزیت چهاردهم - در حرم حضرت رضا علیه السلام دو رکعت نماز با شرایط خاص به جا آوردن موجب برآمدن حاجت است. صقر بن دلف گفت: از حضرت هادی، علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام، شنیدم که فرمود: هر که برآورده شدن حاجتش را از خدا بخواهد، باید غسل کرده به حرم حضرت رضا علیه السلام رود. و در بالای سر آن حضرت دو رکعت نماز بخواند و در قنوت نماز آنچه بخواهد - در صورتی که کار حرام یا قطع رحم و خویشاوندی نباشد - از خدا بخواهد، خدای تعالی نیازش را برآورده سازد. و نیز فرمود: بارگاه ملکوتی حضرت رضا علیه السلام بقعه ای از بقعه های بهشت است که هیچ مؤمنی آن را زیارت نکند، مگر اینکه خداوند او را از آتش آزاد و وارد بهشتش نماید. مزیت پانزدهم - مجموعه ای از فضایل زیارت حضرت رضا علیه السلام به قول و بیان خود آن امام علیه السلام. باید توجه داشت که فضایل زیارت امام هشتم علیه السلام به عناوین پانزده گانه مذکور محدود نمی شود و زیارت آن حضرت فضایل بسیاری دیگر نیز دارد که در این مختصر نمی گنجد. حضرت رضا علیه السلام فرمود: هر که به زیارت من رهسپار شود و عارف به حق من باشد، دعایش مستجاب و گناهانش بخشوده می شود. هر که مرا در این بقعه زیارت کند مثل کسی است که رسول الله صلى الله عليه و اله را [صفحه ۱۲۸] زیارت کرده باشد در روز قیامت من و

آباء گرامی ام شفیع او خواهم بود. «و هذه البقعة من رياض الجنة و مختلف الملائكة لا يزال فوج ينزل من السماء و فوج يصعد الى ان ينفخ في الصور» [۱۳۲]. بارگاه من باغی از باغهای بهشت و محل رفت و آمد فرشتگان است که مرتباً فوج فوج تا روز قیامت از آسمان نزول می کنند و فوجی دیگر به آسمان صعود می نمایند.

فضیلت دو رکعت نماز در حریم قدس حضرت رضا

اباصلت هروی گفت: حضرت رضا علیه السلام می فرمود: من بزودی مظلومانه با سم کشته می شوم و قبرم کنار قبر هارون خواهد بود خداوند تربت مرا محل رفت و آمد شیعیان و اهل بیتم قرار خواهد داد؛ هر که مرا در غربتم زیارت کند، بر من واجب خواهد شد که در روز قیامت او را زیارت کنم. قسم به آن کسی که محمد صلی الله علیه و اله را گرامی داشته و او را از میان جهانیان به نبوت برگزیده است؛ هر کس در کنار قبرم دو رکعت نماز بگذارد خداوند گناهانش را می آمرزد. زائران قبر من در زیارت گرامیترین وارد شوندگان بر خدای تعالی هستند هر مؤمنی که مرا زیارت کند و در راه زیارت قطره ای از آسمان بر صورتش بچکد، خداوند بدنش را بر آتش جهنم حرام می کند. [۱۳۳]. [صفحه ۱۲۹]

کرامات و عنایات حضرت رضا به زائران و دوستان

اشاره

این بخش در دو قسمت تنظیم شده است: قسمت اول مربوط به کرامات آن حضرت در زمان حیات خویش است (که باید آنها را معجزات نامید) قسمت دوم مربوط به کرامات بعد از شهادت اوست که به زائران و دوستان عنایت شده است.

کرامت ۱

حسن بن علی و شاء گفت: من واقفی مذهب بودم. شبی از خراسان با مقداری پارچه و اشیاء تجاری به مرو رفتم؛ غلام سیاهی را دیدم که نزد من آمده، گفت: مولایم گفته است آن برد یمنی را که نزد تو است، بده تا غلامم را که از دنیا رفته است، کفن کنم. پرسیدم آقایت کیست؟ گفت: علی بن موسی الرضا علیه السلام. گفتم: پارچه ها و بردهای یمنی ام را در راه فروخته ام. غلام رفت و دیگر بار باز آمد و گفت: چرا، بردی نزد تو هست. گفتم، خبر ندارم. غلام رفت و برای سومین بار بازگشت و گفت: داخل فلان جوال. در عرض آن، بردی هست؛ با خود گفتم: اگر این سخن [صفحه ۱۳۰] راست باشد، دلیلی برای امامت آن حضرت خواهد بود. به غلامم گفتم: برو و آن جوال را بیاور. غلام رفت، آن را آورد. جوال را باز کردم؛ دیدم آن برد در ردیف دیگر لباسها هست؛ آن را برداشته، بدو دادم و گفتم: عوض آن پولی نخواهم گرفت. غلام رفت و بازگشت و گفت: چیزی که مال خودت نیست، می بخشی؟ دخترت فلانی، این برد را به تو داده و از تو خواسته است که برایش بفروشی و از پول آن فیروزه و نگینی از سنگ سیاه برای او بخری؛ حال با این پول، آنچه از تو خواسته است؛ برایش خریده، برایش ببر. از این جریان تعجب کردم و با خود گفتم مسائلی که دارم از او خواهم پرسید؛ آن مسائل را نوشتم و در آستین خود نهادم و عازم خانه ی آن حضرت شدم؛ اتفاقاً یکی از دوستانم. که با من هم عقیده نبود، به همراهم بود. ولی از این جریان خبر نداشت؛ به محض اینکه به در خانه رسیدم، دیدم، بعضی از عربها و افسران و سربازان به خدمت ایشان می رسند؛ من نیز رفتم و در گوشه ی خانه نشستم تا زمانی گذشت؛ خواستم بازگردم. در این هنگام غلامی آمد و به صورت اشخاص، بدقت نگریست و پرسید پسر دختر الیاس کیست؟ گفتم: منم. فوراً پاکتی که در آستین خود داشت بیرون آورده؛ گفت: جواب سؤالات و تفسیر آن مسائلی که طرح کرده بودی؛ داخل این پاکت است. آن

پاکت را گرفته باز کردم؛ دیدم جواب تمام سؤالاتم با شرح و تفسیر، در آن کاغذ نوشته است. گفتم: خدا و پیامبرش را گواه می گیرم که تو حجت خدایی. و استغفار و توبه می نمایم؛ فوراً از جای حرکت کردم؛ رفیقم پرسید کجا می روی؟ گفتم: حاجتم برآورده شد. [صفحه ۱۳۱] برای ملاقات آن جناب، بعداً مراجعه خواهم کرد. [۱۳۴].

کرامت ۰۲

ابراهیم بن شبرمه گفت: روزی حضرت رضا علیه السلام در محلی که بودیم وارد شد و درباره ی امامت ایشان بحث کردیم وقتی خارج شد، من و رفیقم - که پسر یعقوب سراج بود - در پی آن جناب رفتیم؛ هنگامی که وارد بیابان شدیم، ناگهان به آهووانی برخوردیم. آن حضرت به یکی از آنها اشاره کرد، آهو فوراً پیش آمد و در مقابل آن حضرت ایستاد. امام علیه السلام دستی بر سر آهو کشید و آن را به غلامش داد. آهو به اضطراب افتاد که به چراگاه بازگردد، آن حضرت سخنی گفت که ما نفهمیدیم. آهو آرام گرفت. سپس رو به من کرده فرمود: باز ایمان نمی آوری؟ عرض کردم: چرا. آقای من! تو حجت خدایی بر مردم. من از آنچه قبلاً گفته بودم توبه کردم؛ آن گاه رو به آهو کرده فرمود: برو! آهو اشک ریزان خود را به آن حضرت مالید و به چرا رفت. بعداً رو به من کرده، فرمود: می دانی، چه گفت؟! گفتم خدا و پیامبرش بهتر می دانند؛ فرمود: آهو گفت وقتی مرا نزد خود خواندی، به خدمت رسیدم و امیدوار شدم که از گوشتم خواهی خورد؛ اما حال که دستور رفتن مرا دادی، افسرده شدم. [۱۳۵]. [صفحه ۱۳۲] امام علیه السلام کسانی را که از راه راست به بیراهه رفته اند، هدایت می کند تا به اشتباه خود پی برده، به راه راست برگردند. اما منحرفین لجوج در گمراهی خود باقی می مانند. حسن بن علی و شاء گفت: حضرت رضا علیه السلام مرا در مرو خواست و فرمود: حسن! علی بن حمزه ی بطائنی امروز از دنیا رفت و او را داخل قبر کردند. هم اکنون دو ملک داخل قبر او شدند. بدو گفتند. پروردگارت کیست؟ گفت: خدا - پیامبرت کیست؟ محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله امام اولت کیست؟ علی بن ابی طالب علیه السلام امام دومت کیست؟ امام حسن مجتبی علیه السلام امام سومت کیست؟ حسین بن علی علیه السلام امام چهارمت کیست؟ امام زین العابدین، علی بن الحسین علیه السلام امام پنجمت کیست؟ امام محمد باقر علیه السلام امام ششمت کیست؟ امام جعفر صادق علیه السلام امام هفتمت کیست؟ موسی بن جعفر علیه السلام امام بعد از او کیست؟ در اینجا زبانش لکنت گرفت و گیر کرد. او را شکنجه کردند. باز سؤال کردند امام بعد از امام هفتمت کیست؟ - ساکت ماند آن گاه حربه ای آتشین بر پیکرش زدند که تا قیامت قبرش می سوزد. حسن بن علی و و شاء گفت: از حضرت رضا علیه السلام جدا شدم و این تاریخ را یادداشت کردم پس از مدتی از کوفه خبر رسید که در همان روز بطائنی از دنیا رفته بود و همان ساعت او را دفن کرده بودند. [۱۳۶]. [صفحه ۱۳۳]

کرامت ۰۳

عبدالرحمن صفوانی گفت: با کاروانی از خراسان به کرمان می رفتم، راهزنان سر راه را بر ما گرفتند و مردی از کاروان را - که مالدار و ثروتمند می دانستند - بردند و دیر زمانی در سرما و یخبندان نگه داشتند و با پر کردن دهانش از یخ، او را شکنجه کردند و از او خواستند تا خونبهای خود را بدهد. زنی در میان آن قبیله بر او ترحم کرد و بندش را گشود و آزادش کرد؛ وی پس از رهایی به خراسان بازگشت؛ در خراسان شنید که حضرت رضا علیه السلام به نیشابور آمده است. در خواب دید که یکی به او گفت: فرزند پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله وارد خراسان شده، نزد او برو و دردت را با او در میان گذار تا درمانت کند. در همان خواب خدمت آن حضرت شرفیاب شدم. و دردم را به او گفتم. فرمود: فلان گیاه و دانه «کمون و سعتر» [۱۳۷] را با نمک بکوب دو یا سه مرتبه در دهان بگیر تا بهبود یابی. وقتی بیدار شدم نه فکر آن دارو افتادم و نه بدان توجه کردم تا وارد نیشابور شدم. از ورود آن حضرت سؤال کردم؛ گفتند: او از نیشابور خارج شده و اکنون در رباط سعد است. بدانجا رفتم تا داروی نافی برای درمان دردم از آن

حضرت بگیرم. وقتی به خدمت او شرفیاب شدم، ماجرا را به او گفتم؛ و نیز اضافه کردم که [صفحه ۱۳۴] قبل از لکنت زبان رنج می‌بردم. و از شما می‌خواهم که دارویی برای علاج آن مرحمت کنید. فقال علیه‌السلام الم اعلمک؟ اذهب فاستعمل ما وصفته لک فی منامک. فرمود: مگر به تو یاد ندادم؟ برو و آنچه در خواب برایت گفتم؛ عمل کن تا خوب شوی. گفتم: اگر ممکن است یک بار دیگر تکرار بفرمائید. فرمود: کمون و سعت را با نمک بکوب سپس دو یا سه بار در دهان بگیر تا خوب شوی. آن مرد گفت: همین کار را کردم و خوب شدم. صفوانی می‌گوید: بعدا او را دیدم و جریان را پرسیدم او هم همین طور برایم نقل کرد. [۱۳۸].

کرامت ۰۴

ریان بن صلت گفت: وقتی خواستم به عراق بروم، تصمیم گرفتم به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام رفته، با او وداع کنم و پیراهنی هم از او بگیرم تا داخل کنم گذارم و درهمی چند هم برای خرید انگشتری از برای دخترانم از او بخواهم. وقتی خدمت آن حضرت رسیدم، در هنگام وداع چنان اشکم جاری گشت و افسرده خاطر شدم که تقاضاهای خود را از یاد بردم. زمان خارج شدن، امام علیه‌السلام مرا نزد خود خواند. فرمود: ریان! می‌خواهی پیراهنم را به تو دهم تا هر زمان که از دنیا رفتی، آن را در کفنت گذارند؟ [صفحه ۱۳۵] می‌خواهی درهمی چند از من بگیری تا از برای دخترانت انگشتر بخری؟ عرض کردم: آقای من! قبل از شرفیابی، چنین تصمیمی داشتم که اینها را از شما درخواست کنم؛ ولی فکر فراق و دوری از شما چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که اینها را از یاد بردم. یک طرف پستی را - که بر آن تکیه کرده بود - کنار زد و پیراهنی برگرفت و به من داد. و فرش نماز را هم بلند کرده، مقداری درهم برداشته در اختیارم گذاشت؛ وقتی درهم‌ها را شمردم سی درهم بود. [۱۳۹].

کرامت ۰۵

عبدالله محمد هاشمی گفت: روزی نزد مأمون رفتم، او مرا پهلوی خود نشانید، دستور داد همه خارج شدند؛ سپس غذا آوردند و پرده آویختند؛ خدمتکاری را - که در پس پرده بود - گفت: درباره‌ی حضرت رضا علیه‌السلام مرثیه‌ای بخوان او ایبات زیر را خواند. سقیا بطوس من اضحی بها قطعا من عتره المصطفی القی لنا حزنا اعنی اباالحسن المأمول ان له حقا علی کل من اضحی بها شحنا مأمون گریست، سپس گفت: عبدالله! فامیل تو و من، مرا سرزنش می‌کردند که چرا علی بن موسی الرضا علیه‌السلام را برای ولایتعهدی انتخاب کرده‌ام؟ اینک جریانی برایت نقل کنم که تعجب کنی. [صفحه ۱۳۶] روزی به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام رسیدم و عرض کردم که زاهره کنیزکی است که من بسیار دوست می‌دارم و هیچ یک از کنیزان را بر او برتری نمی‌دهم؛ چندین بار وضع حملش فرا رسیده و بچه‌اش را سقط کرده است؛ آیا چاره‌ای در نظر دارید که این بار بچه‌اش را سقط نکند؟ فرمود: این بار از سقط فرزندت بیمناک مباش. زیرا بزودی فرزند پسری سالم و نمکین - که از همه به مادرش شبیه‌تر است - می‌زاید و از نشانه‌های ظاهری او انگشت زیادی کوچکی است که بر دست راست و پای چپ او آفریده شده است. با خود گفتم، خدای بر هر چیز تواناست. چون زمان وضع حملش فرا رسید به قابله گفتم: به محض اینکه بچه پسر یا دختر، متولد شد او را نزد من بیاور. چون بچه به دنیا آمد قابله فرزند پسری را - که مانند ستاره‌ی درخشانی بود و انگشتی اضافی بر پای چپ و دست راستش داشت - نزد من آورد. مأمون گفت: حال، خودتان داوری کنید؛ امامی بدین قدر و منزلت را که به ولایتعهدی برگزیدم؛ آنان چرا باید ملائمت کنند؟ [۱۴۰]. و نیز باید ما توجه کنیم امامی که وقتی قاتلش دست نیاز به سویی دراز کند، حاجتش را برمی‌آورد؛ چگونه دوستان و زائرانش را که دست نیاز به سویی دراز کنند، پیش خدای تعالی از آنان شفاعت نکند و نیازشان را بر نیآورد؟ دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمنان نظر داری. [صفحه ۱۳۷]

کرامت ۰۶

ابومحمد غفاری گفت: مبلغ زیادی از کسی قرض گرفته بودم و توان ادای آن را نداشتم. روزی با خود گفتم: چاره‌ای جز این نمی‌دانم که به امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام پناه برم و از او کمک بخواهم. بامدادان عازم خانه‌ی آن حضرت شدم. وقتی به در خانه رسیدم، اجازه‌ی شرفیابی گرفته، وارد شدم. قبل از اینکه سخنی بگویم، آن حضرت فرمود: می‌دانم برای چه کاری آمده‌ای و حاجت چیست. پرداخت قرضت به عهده‌ی من است. موقع افطار فرا رسید؛ غذا آوردند و افطار کردیم. فرمود: امشب در اینجا می‌مانی یا می‌روی؟ گفتم، اگر حاجتم را روا کنی، می‌روم. در حال از زیر فرش، مثنی پول برداشت و به من داد. نزدیک چراغ رفته، دیدم؛ آنها از دینارهای سرخ و زرد است. اول دیناری که برداشتم، دیدم؛ روی آن نوشته شده بود پنجاه دینار در اختیار تو است؛ «بیست و شش دینار برای ادای قرضت و بیست و چهار دینار برای مخارج خانواده‌ات». صبح روز بعد، دینارها را شمردم، دیدم، پنجاه دینار است؛ اما دیناری که رویش نوشته شده بود، در میان آنها نیست. [۱۴۱]. [صفحه ۱۳۸]

کرامت ۰۷

عبدالله بن حارثه گفت: همسرم بیش از ده فرزند به دنیا آورد؛ اما همه مردند. سالی پس از انجام مراسم حج به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام رسیدم، دیدم، لباسی قرمز پوشیده بود. سلام کردم و دست مبارکش را بوسیدم و مسائلی را هم که جوابش را نمی‌دانستم پرسیدم بعد از باقی نماندن فرزندانم شکایت کردم. امام علیه‌السلام سر به زیر انداخت و قدری مناجات نمود. سپس فرمود: امیدوارم؛ پس از مراجعت از این سفر، فرزندی که هم اکنون مادرش بدان حامله است و فرزند پس از آن زنده بماند. و تو در مدت زندگی از وجودشان بهره‌مند شوی؛ خدای تعالی هر گاه بخواهد، دعایی را مستجاب کند، اجابت خواهد کرد؛ او بر هر کاری تواناست. وقتی از سفر حج برگشتم - همسرم که دختر دائی من هم بود - پسری به دنیا آورد که او را ابراهیم و فرزند بعدی را هم محمد نامیدم و کنیه‌ی ابوالحسن به او دادم. ابراهیم سی و چند سال و محمد بیست و چهار سال زندگی کردند و پس از آن مریض شدند؛ باز به سفر حج رفتم و باز گشتم دیدم، هنوز مریض بودند. بالأخره از مراجعت، دو ماه گذشت که ابراهیم در اول ماه و محمد در آخر ماه از دنیا رفت. در حالی که قبلاً بیش از ده فرزندی که همسرش به دنیا آورده بود، هر کدام پیش از یک ماه زنده نمانده بودند؛ و پدر نیز پس از یک سال و نیم بعد، از درگذشت آنان از دنیا رفت. [۱۴۲]. [صفحه ۱۳۹]

کرامت ۰۸

ابو اسماعیل هندی گفت: در هند شنیدم که خدای را در زمین حجت و امامی است. در طلب آن از خانه خارج شدم بالأخره مرا به سوی امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام راهنمایی کردند وقتی به خدمت ایشان رسیدم، زبان عربی نمی‌دانستم به زبان هندی سلام کردم؛ آن حضرت به زبان هندی به سلامم جواب داد. عرض کردم: در هند شنیدم که حجت خدا از مردم عربستان است لذا مرا به سوی شما راهنمایی کردند؛ به زبان هندی فرمود: من همانم که تو در طلب آنی؛ هر سؤالی که داری از من بپرس. سؤال کردم؛ به سؤالم جواب دادند. هنگام حرکت عرض کردم من لغت عرب نمی‌دانم؛ از خدا بخواه تا این زبان را به من الهام نماید تا بتوانم، به لغت عرب با مردم صحبت کنم. دست مبارکش را بر روی لبهایم مالید؛ آن گاه توانستم، با لغت عرب با مردم صحبت کنم. [۱۴۳].

کرامت ۰۹

احمد بن عمره گفت: به خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و گفتم: همسرم باردار است از خدای تعالی بخواه تا پسری به من عنایت فرماید. فرمود: فرزندان پسر است؛ نامش را عمر بگذار. عرض کردم من در نظر داشتم نامش را علی بگذارم و به خانواده‌ام هم گفته‌ام که اگر فرزندم پسر بود نامش را علی بگذارند. فرمود: همان طور که گفتم، نامش را عمر بگذار. [صفحه ۱۴۰] همین که وارد کوفه شدم، خدای تعالی پسری به من عنایت فرموده بود، نامش را علی گذارده بودند؛ من آن نام را عوض کرده، عمر گذاردم. همسایگان گفتند: از این به بعد هر چه درباری تو بگویند باور نخواهیم کرد. پس از آن متوجه شدم که آن حضرت به من از خودم هم دلسوزتر بوده و از نظر تقیه، این نام را برای فرزندم برگزیده است. اشعار زیر را - که در کتبه پشت سر حضرت رضا علیه السلام نوشته شده - قآنی سروده و تاریخ آن مطابق ۱۲۵۰ است. زهی به منزلت از عرش برده، فرش تو رونق! زمین ز یمن تو محسود هفت کاخ مطبق تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر تویی که فیض تو با فر سرمد است ملفق چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موفق مگر تو روضه‌ی سلطان هشتمی؟ که به خاکت کند ز بهر شرف، سجده هفت طارم ازرق کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون؟ که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق علی عالی امام ثامن ضامن که از طفیل وجودش وجود گشته منشق سپهر عدل، مهین گوهر محیط خلافت جهان جود، بهین زاده‌ی رسل مصدق پس از ورود سرود از برای سال طرازت زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق! [صفحه ۱۴۱]

کرامت ۱۰

امام محمد تقی علیه السلام فرمود: یکی از اصحاب حضرت رضا علیه السلام مریض شد؛ آن جناب، به عیادتش رفت و پرسید؛ حالت چطور است؟ گفت: مرگ را در برابر چشمانم مجسم می‌بینم. فرمود: مرگ را چگونه می‌بینی؟ عرض کرد: بسی ناگوار و طاقت فرسا آن حضرت فرمود: آنچه تو دیدی نشانه‌ای از مرگ بوده است تا تو را به آن آشنا سازند. مردم دو قسمند: «مستریح و مستراح به» یکی به وسیله‌ی مرگ از رنج و شکنجه راحت می‌شود. و دیگری مرگ، شرش را از سر مردم کم می‌کند. اکنون ایمانت را به خدا تجدید و به مقام ولایت هم اعتراف کن، تا از جمله کسانی شوی که مرگ موجب راحت و آسایش آنان شود. دستور آن حضرت را اجرا کرد. در این هنگام عرض کرد یابن رسول الله علیه السلام اکنون ملائکه با سلام و تعظیم به شما تهنیت می‌گویند و در برابرت ایستاده‌اند؛ اجازه فرمائید تا بنشینند! فرمود: ملائکه پروردگارم بنشینید. سپس فرمود: از آنان پرس. دستور دارند که ایستاده باشند؟ عرض کرد: سؤال کردم؛ گفتند: اگر تمام فرشتگان هم خدمت شما برسند، به پاس احترام شما باید بایستند؛ مگر اجازه‌ی نشستن بفرمائید. خدای تعالی به آنان چنین دستوری داده است؛ در این هنگام، آن مرد چشم بر هم گذاشت و در آخرین لحظات حیات عرض کرد: [صفحه ۱۴۲] السلام علیک، یابن رسول الله علیه السلام اینک تمثال شما و رسول اکرم صلی الله علیه و اله و ائمه علیهم السلام در برابر چشم مجسم شده است؟ این سخن گفت و از دنیا رفت.

کرامت ۱۱

دعبل بن علی خزاعی، شاعر مخصوص زمان حضرت رضا علیه السلام گفت: وقتی قصیده تائیه‌ام - که بیت زیر یکی از ابیات آن است - برای حضرت رضا علیه السلام خواندم: مدارس ایات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات آن خانه‌ها، جایگاه تدریس آیاتی چند بود که اهل بیت رسالت در آنها تفسیر آیات می‌فرمودند؛ و اکنون به سبب جور مخالفان، از تلاوت قرآن خالی شده است زیرا جای تفسیر آن، محل نزول وحی الهی بود و اکنون عرصه‌های آن از عبادت و هدایت خالی و بیابان و ویران شده است. همینکه به ابیات زیر رسیدم؛ خروج امام لا محاله واقع یقوم علی اسم الله بالبرکات یمیز فینا کل حق و باطل و یجزی علی النعماء و النقمات ترجمه: آنچه امید می‌دارم، ظهور امامی است که البته ظهور خواهد کرد و با نام خدا و یاری او و با برکت‌های بسیار به

امامت قیام خواهد کرد و هر حق و باطلی را تمیز و مردم را به نیک و بد، پاداش و کیفر خواهد داد. دعبل گفت: چون این دو بیت را خواندم؛ حضرت رضا علیه السلام بسیار گریست. بعدا سر بلند کرد، فرمود: ای خزاعی! روح القدس، این دو بیت را به زبان تو انداخته است؛ آیا می دانی آن امام کیست؟ گفتم: نه. مولای من! جز اینکه شنیده ام امامی از خاندان شما [صفحه ۱۴۳] خروج خواهد کرد و دنیا را از فساد، پاک و پر از عدل و داد خواهی نمود. فرمود: الأمام بعدی محمد ابنی و بعد محمد ابنه علی و بعد علی ابنه الحسن و بعد الحسن ابنه الحجة القائم المنتظر فی غیبه. بعد از من پسر من، محمد، امام است و بعد از او پسرش علی. و پس از علی پسرش، امام حسن عسکری علیه السلام و بعد از او پسرش، حجت منتظر علیه السلام که ظهورش حتمی و قطعی است. گرچه بیش از یک روز از دنیا باقی نمانده باشد؛ خداوند، همان یک روز را آن قدر، طولانی خواهد کرد تا آن امام ظهور و دنیا را پر از عدل و داد کند. با اینکه پر از ظلم و جور شده باشد. و اما متی؟ ولی چه وقت ظهور خواهد کرد؟ تعیین وقت آن، اکنون ممکن نیست. پدرم از آباء گرامی خود، از علی علیه السلام نقل می کند. که از رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرسیدند: چه وقت «قائم»، از فرزندان شما، ظهور خواهد کرد؟ فرمود: مثل او مثل روز قیامت است که فقط خدای تعالی وقت آن را می داند؛ ناگهان، برای شما آشکار خواهد شد. بنابر روایتی که در عیون اخبار الرضا نقل می شود [۱۴۴] وقتی که دعبل بیت زیر را خواند: اری فیئهم فی غیرهم متقسما و ایدیهم من فیئهم صفرات می بینم که حقوق ایشان از خمس و غنایم و آنفال [۱۴۵] و غیر آن که مال امام و خویشان اوست؛ در میان دیگران قسمت می شود و دستهای ایشان از حق خودشان خالی است. باز آن حضرت گریست (گریستن آن حضرت، برای گمراهی خلق و [صفحه ۱۴۴] تعطیل احکام الهی و پریشانی سادات بود؛ نه از برای دنیا؛ زیرا که همه ی دنیا در نزد ایشان، به قدر پر پشه ای اعتبار نداشت. احتمالا این بیت اشاره به عصر روز عاشورا است که اموال اهل بیت رسالت را می دزدیدند و غارت می کردند و دست آنها از باز پس گیری اموال و وسائل شان کوتاه بود. امام فرمود: ای خزاعی! راست گفتی. زمانی که دعبل بیت زیر را خواند: اذا وترو امدوا الی و اتریهم اکفا عن الاوتار منقبضات زمانی که به خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله ظلم شود یا از آنان شهید گردند و یا حقی از آنان برابند، ایشان دیگر بر گرفتن خونبها و دیه قادر نیستند؛ بلکه دستهای نحیف و لاغر خود را با ناتوانی به سوی ربایندگی حق و کشنده ی خود دراز می کنند و نمی توانند از آنان انتقام بگیرند. امام علیه السلام از روی ناراحتی دستهای مبارک خود را گردانید (بر هم فشرد) و فرمود: بلی. والله دستهای ما از گرفتن جنایتهایی که بر ما شده و می شود کوتاه است. زمانی که دعبل به بیت زیر رسید: لقد خفت فی الدنیا و ایام سعیها و انی لارجو الأمن بعد وفاتی سوگند می خورم به تحقیق، در دنیا و روزهای پر تلاش آن، از دشمنان در هراس بودم؛ به درستی که امیدوارم، به برکت شفاعت پیشوایان دین، از خوف عذاب الهی - بعد از وفات - ایمن باشم. آن حضرت فرمود: ای دعبل! خدا تو را در روز قیامت ایمن گرداند! زمانی که دعبل به بیت زیر رسید: و قبر بیغداد لنفس زکیه تضمنها الرحمن فی الغرفات در بغداد قبر رادمرد و نفس پاکیزه ای است که خداوند آن را در غرفه های [صفحه ۱۴۵] بهشت با رحمت خود جای داده است. (اشاره به قبر موسی بن جعفر علیه السلام است) آن حضرت فرمود: ای دعبل! می خواهی بعد از این بیت، دو بیت دیگر پیوندم تا قصیده ات کامل شود؟ عرض کرد: بلی، یابن رسول الله علیه السلام فرمود: و قبر بطوس یا لها من مصیبه الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم و الکربات و قبری در توس خواهد بود که چه مصیبتها بر آن وارد می شود. که پیوسته آتش حسرت در درون می افزود، آتشی که تا روز حشر شعله می کشد؛ تا خداوند روزی، قائم آل محمد علیه السلام را برانگیزد که غبار غم و اندوه را از دل ما دوستدارانش، بزدايد. اللهم عجل فرجه الشریف. دعبل گفت: آقا! آنجا قبر کیست؟ قال علیه السلام: قبری و لا تنقضی الايام و اللیالی حتی یصیر طوس مختلف شیعتی و زواری الا فمّن زارنی فی غربتی بطوس کان معی فی درجتی یوم القیامه مغفورا له. فرمود: قبر من است و روزها و شبها به پایان نخواهد آمد؛ مگر آنکه شهر توس محل رفت و آمد پیروان و زائران من گردد: به درستی که هر که در شهر توس و غربت من مرا زیارت کند، روز قیامت با من در درجه ی من باشد و گناهانش آمرزیده شود. آن گاه علی بن موسی الرضا علیه السلام - از جای

خود حرکت کرد و به دعبل فرمود: همینجا باش! داخل اندرون شد؛ پس از ساعتی، غلامی صد دینار مسکوک به نام خود حضرت، برایش آورد و گفت: آقا می‌فرمایند: برای مخارجت نگه دار. دعبل گفت: [صفحه ۱۴۶] به خدا قسم! این قصیده را به طمع صله گرفتن نسروده‌ام؛ کیسه را باز گردانید و درخواست کرد تا در صورت امکان. آن حضرت یکی از جامه‌های خود را برای تبرک جستن به او مرحمت فرمایند. امام علیه‌السلام - کیسه پول را به یک جبهی خز، برای او فرستاد و فرمود: به این پول نیاز خواهی داشت؛ دیگر بر مگردان. دعبل کیسه و جبه را گرفت و همراه قافله‌ای از مرو خارج شد. همینکه چند منزل راه پیمودند، راهزنان سر راه بر آنان گرفتند و تمام اموال آنها را گرفته و شانه‌هایشان را هم بستند. زمانی که اموال را تقسیم می‌کردند، یکی از راهزنان بیت زیر از قصیده‌ی دعبل را به عنوان مثال با خود می‌خواند. آری فیثهم فی غیرهم متقسما و ایدیهم من فیثهم صفرات می‌بینم حقوق ایشان از خمس و غنایم و غیر آن، که مال امام و خویشان و نزدیکان اوست، در میان غیر ایشان قسمت می‌شود و دستهای ایشان از حقشان خالی است. دعبل شنید و پرسید؛ این شعر، از کیست؟ گفتند؛ متعلق به مردی از قبیله‌ی خزاعه است که او را دعبل بن علی می‌نامند. گفت: دعبل، سراینده‌ی این قصیده، منم. رئیس دزدان که بالای تل، نماز می‌خواند؛ از دوستان و محبان اهل بیت پیامبر اکرم علیه‌السلام بود. یکی از راهزنان، حضور دعبل را در میان کاروانیان، به رئیس خود خبر داد. رئیس، خود، نزد دعبل آمد و گفت: دعبل، تویی؟ گفت: آری. رئیس گفت: قصیده‌ات را بخوان. پس از خواندن آن، دستور داد، شانه‌هایش را باز کردند سپس دستور داد شانه‌های تمام اهل قافله را بکشایند و هرچه از آنها گرفته بودند به برکت وجود و [صفحه ۱۴۷] حضور دعبل به آنان باز گردانند. دعبل به قم رفت؛ اهل قم از او خواستند تا قصیده‌اش را برای آنان بخواند. دعبل گفت: همه در مسجد جامع، جمع شوید تا برای شما بخوانم @@@. پس از اجتماع مردم، قصیده‌اش را خواند؛ و مردم هدایای بسیاری به او دادند. ضمناً زمانی که جریان جبهی آن حضرت را شنیدند از او درخواست کردند تا آن جبه را به هزار دینار سرخ به آنان بفروشد، نپذیرفت. گفتند: مقداری از آن را به هزار دینار بفروش باز قبول نکرد. و از قم خارج شد. همینکه از شهر دور شد، چند تن از جوانان عرب سر راه بر او گرفتند و جبه را بزور از دستش بیرون آوردند. دعبل به قم بازگشت؛ و درخواست کرد تا آن جبه را به او باز گردانند؛ گفتند محال است که جبه را باز گردانیم؛ ولی می‌توانی هزار دینار از ما بگیری. دعبل نپذیرفت؛ درخواست کرد، مقداری از آن جبه را به او برگردانند آنان پذیرفتند و مقداری از جبه و بقیه‌ی پولش را به او دادند. وقتی که دعبل به وطن خود بازگشت دید که دزدان خانه‌اش را خالی کرده‌اند؛ ناچار دینارهای مسکوک به نام حضرت رضا علیه‌السلام را به دوستان آن امام به عنوان تبرک فروخت و در مقابل هر دینار. صد درهم گرفت و دارای ده هزار درهم شد؛ آن گاه سخن امام علیه‌السلام به یادش آمد که فرموده بود: به این دینارها نیاز خواهی داشت. دخترش - که خیلی به آن علاقه داشت - به چشم درد عجبی مبتلا شد؛ او را نزد چند طبیب برد و همه پس از معاینه گفتند: چشم راستش قابل علاج نیست و از بینایی افتاده؛ ولی درباره‌ی چشم چپش می‌کوشیم و امیدواریم؛ بر اثر معالجه بهبود [صفحه ۱۴۸] یابد. دعبل از این جریان ناراحت بود و پیوسته بر ابتلای فرزندش به چشم درد، اشک می‌ریخت؛ ناگهان، به خاطر آورد که مقداری از جبهی آن حضرت را از دزدان باز پس گرفته است؛ نزد اوست؛ در شب بقیه‌ی آن جبه را بر روی چشمان دخترش بست. بامدادان که دخترک از خواب بیدار شد و بقیه‌ی جبه را از روی چشمانش باز کرد، چشمان دخترش را به برکت حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام سالم و بهتر از اول دید. [۱۴۶].

کرامت ۱۲

غفاری گفت: مردی از آل ابی رافع - که به غلام پیغمبر مشهور بود - و فلاخن نام داشت به گردن من حقی داشت (و پولی از من طلبکار بود) آن حق را از من مطالبه کرد و پافشاری در گرفتن آن نمود؛ (و من نیز توانایی پرداخت آن را نداشتم) من که چنین دیدم؛ نماز صبح را در مسجد رسول خدا صلی الله علیه و اله خواندم؛ سپس به سوی خانه‌ی حضرت رضا علیه‌السلام - که در

عریض (نام جایی است در یک فرسنگی مدینه) بود - رهسپار شدم؛ چون نزدیک در خانه‌ی آن حضرت رسیدم، دیدم؛ سوار بر الاغی است و پیراهن و ردایی در بر دارد و روبرویم از خانه در آمد؛ چون نظرم به آن حضرت افتاد شرم کردم که حاجتم را اظهار کنم؛ همینکه به من رسید، ایستاد و به من نگریست؛ من بر آن حضرت سلام کردم - ماه رمضان بود - [صفحه ۱۴۹] سپس گفتم: قربانت گردم همانا دوست شما، فلان کس، از من طلبی دارد و بخدا مرا رسوا کرده - و من گمان می‌کردم (پس از این شکایتی که از او کردم) آن حضرت به او دستور خواهد داد تا از مطالبه کردن طلب خود از من خودداری کند - بخدا به آن حضرت نگفتم: چه مقدار از من می‌خواهد و هیچ نامی از چیز دیگر نیز پیش او نبردم. به من دستور داد: بنشینم تا باز گردد؛ من همچنان در آنجا ماندم تا نماز مغرب را خواندم و چون روزه بودم، دلم تنگ شد و خواستم بازگردم که دیدم آن حضرت پیدا شد و مردم گرد او را گرفته‌اند و گدایان نیز سر راه او نشسته بودند، آن حضرت به ایشان صدقه می‌داد تا اینکه رفت و داخل منزل خود شد؛ سپس بیرون آمده، مرا پیش خواند؛ من برخاسته، با او به داخل خانه رفتم و با هم نشستیم، من شروع کردم از ابن مسیب، امیر مدینه، صحبت کردن و من زیاد می‌شد که برای آن حضرت از ابن مسیب سخن می‌گفتم. چون از سخن فارغ شدم، فرمود: گمان نمی‌کنم افطار کرده باشی؛ عرض کردم: نه. پس برای من خوراکی خواست و آوردند و پیش من گذاردند، به غلام نیز دستور داد: با من هم خوراک شود؛ پس من و غلام از آن خوراک خوردیم و چون دست از خوراک کشیدیم فرمود: آرام، تشک را بلند کن و هر چه در زیر آن است، بردار. من تشک را بلند کرده، اشرفیهایی از طلا دیدم آنها را برداشته و در جیب آستین خود نهادم؛ سپس دستور فرمود: چهار تن از غلامانش با من باشند تا مرا به منزل و خانه‌ی خود برسانند؛ من عرض کردم: قربانت گردم، شب گردان و پاسبانان ابن مسیب سر راه هستند و من خوش ندارم، مرا با غلامان شما ببینند. فرمود: درست گفتی؛ خدا تو را به راه راست راهنمایی کند و به غلامان دستور فرمود همراه من باشند. تا هر کجا که من گفتم، برگردند. چون نزدیک خانه‌ام رسیدم و دلم آرام شد، [صفحه ۱۵۰] آنها را برگردانده، به خانه‌ی خود رفتم و چراغ خواسته، اشرفیها را شمردم؛ دیدم «چهل و هشت اشرفی است» و طلب آن مرد از من بیست و هشت اشرفی بود. در میان آنها یک اشرفی می‌درخشید که درخشندگی آن مرا خوش آمده، آن را برداشته، نزدیک چراغ بردم، دیدم به خط روشن و خوانا روی آن نوشته شده بود، طلب آن مرد بیست و هشت اشرفی است. و مابقی از آن تو است و بخدا من دقیقاً نمی‌دانستم که آن مرد چه مبلغ از من طلبکار است. [۱۴۷].

کرامت ۱۳

موسی بن سیار می‌گوید: همراه حضرت رضا علیه‌السلام بودم؛ همینکه نزدیک دیوارهای توس رسیدیم صدای ناله و گریه‌ای شنیدیم؛ من به جست و جوی آن رفتم، ناگهان دیدم جنازه‌ای را می‌آورند؛ آن حضرت در حالی که پای از رکاب خالی کرده بود پیاده شد و به طرف جنازه آمد و آن را بلند کرد و چنان بدان چسبید همچون بچه‌ای که به مادرش می‌چسبد آن گاه رو به من کرده، فرمود: «من شیخ جنازه ولی من اولیائنا خرج من ذنوبه کیوم ولدته امه لا- ذنب له.» هر کس جنازه‌ای از دوستان ما را تشییع کند، مثل روزی که از مادر متولد شده، گناهانش زدوده می‌شود. بالآخره جنازه را کنار قبر گذاشتند. امام علیه‌السلام مردم را به یک طرف کرد تا میت را مشاهده نمود و دست خود را روی سینه‌اش گذاشت و فرمود: فلانی! تو را [صفحه ۱۵۱] بشارت می‌دهم که بعد از این دیگر ناراحتی نخواهی دید. عرض کردم: فدایت شوم؛ مگر این مرد را می‌شناسی؟ اینجا سرزمینی است که تا کنون در آن گام نهاده‌ای. فرمود: موسی! مگر نمی‌دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شام بر ما عرضه می‌شود. [صفحه ۱۵۲]

کرامات بعد از شهادت

کرامت ۱۴

شیخ محمد حسین - که از دوستان مرحوم میرزا محمود مجتهد شیرازی بود [۱۴۸] - به قصد تشرف به مشهد حضرت رضا علیه السلام از عراق مسافرت کرد و پس از ورود به مشهد مقدس دانه‌ای در انگشت دستش آشکار شد و سخت او را ناراحت ساخت؛ چند نفر از اهل علم او را به مریضخانه بردند، حراج نصرانی گفت: باید فوراً انگشتش بریده شود؛ و گرنه به بالا سرایت خواهد کرد. ابتدا جناب شیخ قبول نمی‌کرد و حاضر نمی‌شود انگشتش را ببرند. طیب گفت: اگر فریبایی، باید از بند دست بریده شود؛ شیخ برگشت و درد شدت گرفت؛ شب تا صبح ناله می‌کرد؛ فردا به بریدن انگشت، راضی گردید. چون او را به مریضخانه بردند جراح دستش را دید؛ و گفت: باید از بند دست بریده شود، قبول نکرد و گفت: من حاضریم؛ فقط انگشتم بریده شود. جراح گفت: فایده ندارد و اگر الآن از بند دست بریده نشود به بالاتر سرایت کرده، فردا باید از کتف بریده شود شیخ برگشت و درد شدت گرفت؛ به طوری که صبح به بریدن دست راضی شد چون او را نزد جراح بردند و دستش را دید، گفت، به بالا سرایت کرده است و باید از کتف بریده شود و دیگر از بند دست بریدن فایده ندارد، اگر امروز از کتف بریده نشود فردا به سایر اعضا سرایت کرده به قلب رسیده، هلاک خواهی شد. شیخ به بریدن دست از کتف راضی نشد و برگشت درد شدیدتر شد و تا صبح [صفحه ۱۵۳] ناله می‌کرد و حاضر شد که از کتف بریده شود؛ و رفقای او را به طرف مریضخانه حرکت دادند تا دستش را از کتف ببرند. در وسط راه، گفت: رفقا! ممکن است در مریضخانه از دنیا بروم؛ اول مرا به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام ببرید. او را به حرم بردند و در گوشه‌ای از حرم جای دادند. شیخ گریه‌ی زیادی کرده، به حضرت رضا علیه السلام شکایت کرده، گفت: آیا سزاوار است زائر شما به چنین بلایی مبتلی شود و شما به فریادش نرسید؟ «و انت الامام الرؤوف» با اینکه شما رؤوف هستی، خصوصاً «درباره‌ی زوار». پس حالت غشی عارضش شد؛ در آن حال حضرت رضا علیه السلام را ملاقات می‌کرد؛ آن حضرت دست مبارک، بر کتف او تا انگشتانش کشیده، فرمود: شفا یافتی! شیخ به خود آمد دید دستش هیچ دردی ندارد؛ رفقا آمدند تا او را به مریضخانه ببرند. جریان شفای خود را به دست آن حضرت، به آنها نگفت؛ چون او را نزد جراح نصرانی بردند جراح دستش را نگاه کرده، اثری از آن دانه ندید. به احتمال آن که شاید دست دیگرش باشد آن دست دیگر را هم مشاهده کرد و دید که سالم است؛ سپس گفت: ای شیخ! آیا مسیح را ملاقات کردی؟ شیخ فرمود: کسی را دیدم که از مسیح هم بالاتر است و او مرا شفا داد. پس از آن، جریان شفا دادن امام علیه السلام را نقل کرد.

کرامت ۱۵

یکی از روحانیون مورد اعتماد مؤلف، از قول دوست روحانی خود، نقل کرد [صفحه ۱۵۴] و گفت: من از حرم مطهر خارج شدم؛ ناگهان به خانمی - که قبل از من از حرم خارج شده بود - در مسیر راه، برخورد و دیدم همینکه از بست و محیط بارگاه خارج شد، چادرش را از سر برداشته، داخل کیف دستی خود گذاشت. من که گستاخی او را نتوانستم تحمل کنم گفتم: خانم! مگر حجاب فقط در حرم باید باشد؟ او با کمال احترام و ادب گفت: آقا! من مسلمان نیستم. پرسیدم: پس چه آیینی داری؟ گفت: نصرانی هستم. گفتم: پس در حرم چه می‌کردی؟ گفت: آمده بودم از حضرت رضا علیه السلام تشکر کنم. پرسیدم برای چه؟ گفت: پسر من فلج بود. هر چه او را برای معالجه نزد پزشکان بردم، سودی نبخشید؛ بالاخره با همان حال، به مدرسه رفت. همکلاسانش او را به معالجه تشویق کردند. او در جواب آنان گفته بود مادر مرا برای معالجه نزد پزشکان متخصص برده؛ اما سودی نبخشیده است. همکلاسانش گفته بودند. برو به مادرت بگو؛ تو را به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام ببرد تا شفا بگیری. همینکه پسر من از مدرسه بازگشت. گریان گفت: مادر! گفتمی مرا پیش همه‌ی پزشکان برده‌ای. اما هنوز مرا به مشهد امام رضا علیه السلام و نزد آن امام علیه السلام که همکلاسانم می‌گویند مریضها را شفا می‌بخشد نبرده‌ای. گفتم: پسر! امام رضا مسلمانان را ویزیت می‌کند؛ به خاطر اینکه ما نصرانی هستیم تو را ویزیت نخواهد کرد. [صفحه ۱۵۵] اما او با اصرار تمام می‌گفت: تو مرا ببر؛

مرا هم ویزیت می‌کند؛ ولی من انکار می‌کردم و باز او اصرار، بالأخره گریان به بستر خود رفت. چون نیمه شب فرا رسید صدا زد مامان! مامان! بیا! من با شتاب رفتم. گفت: مامان! دیدی آن آقا، مرا هم ویزیت کرد! او، خودش، به خانه‌ی ما آمد و گفت: به مادرت بگو هر که در خانه‌ی ما بیاید او را ویزیت می‌کنیم. دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمن این نظر داری.

کرامت ۱۶

شهید دستغیب در کتاب داستانهای شگفت‌انگیز [۱۴۹] نقل می‌کند: حیدر آقا تهرانی گفت: در چند سال قبل، روزی در رواق مطهر حضرت رضا علیه‌السلام مشرف بودم پیرمردی را - که از پیری خمیده و موی سر و صورتش سفید شده و ابروهایش بر چشمانش ریخته بود - دیدم؛ حضور قلب و خشوعش مرا متوجه او ساخت. وقتی که خواست حرکت کند دیدم از حرکت عجز است؛ او را در بلند شدن یاری کردم؛ آدرس منزلش را پرسیدم تا او را به منزلش رسانم؛ گفت: حجره‌ام در مدرسه‌ی خیرات خان است او را تا منزل همراهی کردم و سخت مورد علاقه‌ام شد؛ به طوری که همه روزه می‌رفتم و او را در کارهایش یاری می‌کردم نام و محل و حالاتش را پرسیدم. گفت: نامم ابراهیم و از اهل عراقم و زبان فارسی را هم خوب می‌دانم؛ ضمن بیان حالاتش گفت: من از سن جوانی تا حال هر سال برای زیارت قبر حضرت [صفحه ۱۵۶] رضا علیه‌السلام مشرف می‌شوم و مدتی توقف کرده، باز به عراق برمی‌گردم. در سن جوانی که هنوز اتومبیل نبود دو مرتبه، پیاده مشرف شده‌ام؛ در مرتبه‌ی اول سه نفر جوان، که با من هم سن و رفاقت و صداقت ایمانی بین ما بود و سخت به یکدیگر علاقه داشتیم؛ مرا تا یک فرسخی مشایعت کردند و از مفارقت من و این که نمی‌توانستند با من مشرف شوند، سخت افسرده و نگران بودند؛ هنگام وداع با من گریستند و گفتند: تو جوانی و سفر اول و پیاده بزرگوار می‌روی؛ البته مورد نظر واقع می‌شوی؛ حاجت ما از تو این است که از طرف ما سه نفر هم سلامی تقدیم امام علیه‌السلام نموده، در آن محل شریف، یادی هم از ما بنما. پس آنها را وداع نموده، به سمت مشهد حرکت کردم. پس از ورود به مشهد مقدس با همان حالت خستگی و ناراحتی به حرم مطهر مشرف شدم، پس از زیارت، در گوشه‌ای از حرم، افتادم و حالت بیخودی و بیخبری به من عارض شد؛ در آن حالت دیدم حضرت رضا علیه‌السلام به دست مبارکش رقعهای بیشمار بود که به تمام زوار، از مرد و زن، حتی به بچه‌ها هم رقعهای می‌داد؛ چون به من رسیدند، چهار رقع به من مرحمت فرمود؛ پرسیدم چه شده است که به من چهار رقع دادید؟ فرمود: یکی از برای خودت و سه تای دیگر برای سه رفیق؛ عرض کردم این کار، مناسب حضرت نیست خوب است به دیگری امر فرمایید تا این رقعها را تقسیم کند. حضرت فرمود: این جمعیت همه به امید من آمده‌اند و خودم باید به آنها برسم، پس از آن یکی از رقعها را گشودم دیدم چهار جمله در آن نوشته شده بود. «برائۀ من النار و امان من الحساب و دخول فی الجنة و انا بن رسول الله صلی الله علیه و آله» [صفحه ۱۵۷] «خلاصی از آتش جهنم و ایمنی از حساب و داخل شدن در بهشت منم فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله»

کرامت ۱۷

حاج میرزا احمد رضائیان - که از اخیار مشهد است گفت: در حدود سی سال قبل، سیدی به نام سید حسن، در انتهای بست پائین خیابان، کنار مغازه‌ام، بساط خرازی داشت. روزی گفت: دختر سه ساله‌ام، بی‌بی صدیقه، سخت مریض است. روز دیگر پرسیدم: حال بی‌بی صدیقه چطور است؟ گفت: حالش خوب نیست؛ به طوری که هیچ امیدی به زنده ماندنش ندارم؛ لذا تصمیم دارم که تا از حالش خبری ندهند به خانه نروم. من چون او را خیلی پریشان حال دیدم، به او پیشنهاد کردم که در حرم حضرت رضا علیه‌السلام میان نماز ظهر و عصر به حضرت رقیه علیهاالسلام متوسل شو تا دخترت شفا یابد. سید حسن، مثل همیشه برای ادای نماز به حرم رفت؛ ولی نمازش بیش از روزهای قبل به طول انجامید. در بازگشت از او پرسیدم: متوسل شدی؟ گفت، میان دو نماز خیلی

گریه کردم؛ سپس دیدم دختر هفت هشت ساله‌ای عربی از داخل ایوان طلا به طرف من آمد و گفت: آقا سید حسن سلام علیکم - حال بی‌بی صدیقه چطور است؟ گفتم: حالش خیلی بد است؛ به گونه‌ای که امروز تصمیم دارم به خانه نروم. سپس فرمود: من - الآن - که آنجا بودم - او را ناراحت دیدم. [صفحه ۱۵۸] گفتم: حالش به طوری بود که توان حرکت نداشت؛ سپس پرسید: شما به که متوسل شدید؟ گفتم: به حضرت رقیه علیهاالسلام. گفت: ایشان سلامت او را از خدای تعالی خواست و خدا هم او را شفا داد. و دلیل بهبودش هم این است که اگر به خانه برگردی، بی‌بی صدیقه، در را به رویت باز خواهد کرد. پس از آن با خود گفتم: شاید او بچه‌ی همسایه‌ام بود. زود به داخل حرم رفتم تا والدینش را ببینم، ولی دختر عربی یا شخص دیگری را ندیدم. من به او گفتم: آن دختر خانم، خود حضرت رقیه علیهاالسلام بوده است. چنانچه به خانه‌ات برگردی او را سالم خواهی دید. او به خانه‌اش رفت و سه ساعت بعد از ظهر لبخند زنان بازگشت. به او گفتم: خیلی خوشحالی! گفت: آری؛ من در حین مراجعت به خانه وقتی پشت در رسیدم به جای صدای گریه و شیون بی‌بی صدیقه، صدای بازی کردن بچه‌ها را شنیدم. در خانه را زدم؛ بی‌بی صدیقه گفت: کیست؟ گفتم: منم. زود آمده در را باز کرد؛ من از خوشحالی او را در آغوش گرفتم؛ در حالی که از شادی گریه می‌کردیم، من بیحال شدم؛ پس از آن پرسیدم: چه شد؟ که خوب شدی. گفت: یک ساعت قبل خوابیده بودم؛ ناگهان دختر بچه‌ای آمد و گفت: بی‌بی صدیقه! برخیز! سپس ظرفی پر آب به من داد و گفت: بخور؛ به محض اینکه آن آب را نوشیدم بلافاصله حالم خوب شد؛ پس از آن برخاست که برود گفتم: بنشینید! کجا می‌روید؟ [صفحه ۱۵۹] فرمود: باید بروم تا خبر سلامت تو را به پدرت - که تصمیم گرفته است به خاطر ناراحتی تو به خانه باز نگردد - بدهم. بالأخره دعای پدر بی‌بی صدیقه در حرم حضرت رضا علیهاالسلام به اجابت رسید و دخترش به کرامت حضرت رقیه علیهاالسلام سلامت خود را بازیافت.

کرامت ۱۸

شهید آیه الله دستغیب در کتاب داستانهای شگفت‌انگیز [۱۵۰] خود می‌نویسد: مرحوم حاج شیخ محمد جواد بید آبادی نقل کرد که وقتی آن بزرگوار به قصد زیارت حضرت رضا علیه‌السلام و توقف چهل روز در مشهد مقدس به اتفاق خواهرش از اصفهان حرکت نموده و به مشهد مشرف شدند. چون هجده روز از مدت توقف، در آن مکان شریف گذشت، شب، آن حضرت در عالم واقعه به ایشان امر فرمودند که فردا باید به اصفهان برگردی؛ عرض می‌کند: مولای من! قصد توقف چهل روزه در جوار حضرت علیه‌السلام کرده‌ام و هنوز هجده روز بیشتر نگذشته است. امام علیه‌السلام فرمود: چون خواهرت از دوری مادرش دلتنگ است و از ما مراجعتش را به اصفهان خواسته برای خاطر او باید برگردی. آیا نمی‌دانی که من زوارم را دوست می‌دارم؟ چون مرحوم حاجی بیدار می‌شود، از خواهرش می‌پرسد که از حضرت رضا علیه‌السلام روز گذشته چه خواستی؟ گفت: چون از مفارقت مادرم سخت ناراحت بودم، به آن حضرت شکایت کرده، درخواست مراجعت نمودم. [صفحه ۱۶۰] گفت: خواهرم! غمگین مباش؛ حضرت رضا علیه‌السلام به من دستور دادند که فردا به اصفهان برگردیم. ناراحت نباش.

کرامت ۱۹

با وجود عنایاتی که حضرت رضا علیه‌السلام به زوار خود دارد زوار باید قدر و منزلت خود را بدانند و گاهی از دایره‌ی ادب و انسانیت بیرون نهند. داستان زیر هشداری برای زوار است! مرحوم مروج در کتاب کرامات رضویه [۱۵۱] می‌نویسد: تاجری اهل تهران به عنوان زیارت به مشهد مقدس مشرف شد؛ وقتی که او در مسافرت بود، یکی از دوستانش در تهران او را در خواب دید که آن آقا به حرم مشرف شد؛ در حالی که امام علیه‌السلام روی ضریح نشسته بود. او پیش روی ایشان ایستاد و حربه‌ای به سوی امام پرتاب کرد به طوری که امام علیه‌السلام خیلی ناراحت شد. باز به طرف دیگر ضریح رفت و همین عمل را مرتکب شد. مرتبه‌ی

سوم به طرف پشت سر مبارک رفت و حربه‌ای به سوی ایشان پرانید که بر اثر اصابت آن، امام به پشت افتاد؛ من وحشت زده از خواب بیدار شدم و با خود گفتم که این چه خوابی بود؟! بالاخره رفیقش از سفر برگشت در ملاقات با او پرسید: برای چه رفته بودی؟ جواب داد: برای زیارت. گمان می‌کرد که در خلال سخنانش تعبیر خوابش را خواهد فهمید چون از [صفحه ۱۶۱] سخنانش چیزی نفهمید، خواب خود را برای او نقل کرد. آن مرد گریان گفت: حقیقت این است که وقتی در حرم مشرف بودم، زنی را پیش روی آن حضرت دیدم که دستش را روی ضریح مطهر گذاشته بود، خوشم آمده دستم را روی دستش گذاشتم به طرف دیگر رفت؛ من هم رفتم باز همین عمل را مرتکب شدم تا به طرف پشت سر رفتم؛ دستش را که به ضریح گذاشته بود، با دست خود لمس کردم!! البته به خدا پناه باید برد از چنین گستاخی!!! در پایان می‌گوید: اهل کجایی؟ گفت: تهران ما با هم از سفر برگشتیم. بحمدالله حالا در جمهوری اسلامی جدایی خواهران زائر، از آقایان طرح ریزی و از این پیش آمدهای سوء، بسیار کاسته شده است.

کرامت ۲۰

آقا میرزا احمد رضائیان - از دوستان مورد اعتماد مؤلف - نقل کرد: دوستی داشتم که بر اثر تصادم فلج شده بود و مدت دو سال در مشهد به سر می‌برد. یکی از خدام ایشان را می‌شناخت که دیر زمانی در مشهد مانده و برای شفا گرفتن به حضرت رضا علیه‌السلام متوسل شده است و هر شب به حرم مشرف می‌شود؛ شبی در حضور من - که در رفت و آمد او با چرخ به حرم مطهر به او کمک می‌کردم - گفت: چرا برای شفا گرفتن خود اصرار نمی‌کنی؟ دو جریان برای تشویق ایشان نقل کرد: ۱- یکی از سر کشیکها به نام حاجی حسین - که شب در آسایشگاه به سر می‌برد - حضرت رضا علیه‌السلام را در عالم خواب دید که در کنارشان سگ سفیدی [صفحه ۱۶۲] بود؛ امام علیه‌السلام به حاجی حسین فرمودند: بچه‌های این سگ در چاه افتاده‌اند: برو و بچه‌هایش را از چاه نجات بده. حاجی حسین رفت و در صحن را باز کرد و سگ سفیدی را با همان مشخصات در پشت در، دید که زوزه می‌کشد. نزدیک رفت و به سگ اشاره کرد و گفت: برویم. سگ به طرف پائین خیابان به راه افتاد و حاجی حسین را بر سر چاه برد و آنجا نشست. حاجی حسین از بالای چاه صدای زوزه‌ی بچه سگهایی را شنید و به سگ گفت، همینجا باش تا برگردم. ساعت دو بعد از نیمه شب بود در همان نزدیکی زنگ در خانه‌ای را زد؛ جوانی با لباس خواب، در را باز کرد. حاجی حسین جریان سگ را برای او شرح داد؛ بعدا به جوان گفت: ریسمان و فانوس و کیسه گونی بردار و بیاور تا با هم برویم. جوان آنها را آماده کرده آورد و با هم بر سر آن چاه رفتند. جوان داخل چاه شد و بچه سگها را داخل گونی نهاده از چاه بالا آوردند و سگ به عنوان تشکر دمی جنبانید. سپس روبه من کرد و گفت: سگ وقتی بچه‌هایش در چاه می‌افتند می‌داند به که باید پناه ببرد!! تو چرا برای شفا گرفتن خود ناله و تضرع نمی‌کنی؟

کرامت ۲۱

اینک جریان دیگر: کردی کلاتی سی و پنج ساله‌ای بر اثر افتادن از بالای چوب بست از کمر فلج شده بود و با چوب زیر بغل، به زحمت راه می‌رفت. [صفحه ۱۶۳] پس از شش ماه، به او گفتند: اگر به مشهد مقدس بروی و از امام رضا علیه‌السلام شفا بخواهی، بهبود می‌یابی. بالاخره او را با قاطر به مشهد می‌برند و در صحن که می‌رسند او را رها می‌کنند او با چوب زیر بغل تا نزدیک سقاخانه‌ی اسماعیل طلایی می‌رود؛ در آنجا درباری را می‌بیند (حسین با خود چنین خیال می‌کند که حضرت رضا علیه‌السلام در یکی از این اطاقها باید باشد که می‌تواند نزد ایشان برود). با همان لهجه‌ی کردی به دربان می‌گوید: حضرت رضا علیه‌السلام کجاست؟ ما از کلات آمده‌ایم تا او را ببینیم آقا را کجا باید ببینیم؟ ما با او کار داریم. در باران با حالت تمسخر به یکی از مناره‌ها اشاره کرده، گفت: آقا آنجاست. مرد کرد گفت: ما چطور آن بالا- برویم؟ دربان از روی تمسخر در پله‌های مناره را نشان داده، گفت:

باید از این پله‌ها بالا- روی. مرد کرد به طرف در مناره رفت و با زحمت تمام از پله اول و دوم بالا رفت؛ همینکه خواست، با همان سعی و تلاش از پله سوم بالا رود، از بالا صدایی شنید؛ که می‌گفت: حسین! بالا نیا. برای تو زحمت دارد. ما پائین آمدیم. آقا پائین آمدند؛ حسین از دیدن آقا خوشحال شد. سلام کرد. آن حضرت پس از جواب سلام، فرمود: حسین! چه کار شده؟ گفت: شش ماه است که از کار افتاده‌ام حالا آمده‌ام تا ما را خوب کنی. آقا دستی به کمرش مالید؛ در حال چوبها از زیر بغلش افتاد و آسوده روی پاهای خود ایستاد و کمرش راست شد، دیگر احساس درد کمر نکرد. آن حضرت چوبها را از روی زمین برداشت و به او داد - که چون مهمان اوست، زحمت نکشد. بعدا به او فرمود: هر چه دیدی برای آن دربان، نقل کن. [صفحه ۱۶۴] حسین نزد دربان رفت. دربان همینکه دید او بدون چوب و در حال عادی راه می‌رود و چوبهای زیر بغلش را در دست گرفته است؛ تعجب کرد و او را در بغل گرفت. اما حسین به خاطر راهنمایی که او را پیش امام رضا علیه‌السلام فرستاده بود اظهار تشکر کرد و گفت: خدا پدرت را بیامزد! که مرا خدمت امام فرستادی. اما دربان بر سر زبان با خود گفت: خاک بر سرم! من او را مسخره کردم و او شفای خود را گرفت.

کرامت ۲۲

شبى در قم داماد جناب میرزا احمد رضائیان، مؤلف را به مهمانی دعوت نمود آقا میرزا احمد جریانی را نقل کرد و دامادشان - که از طلاب برجسته است - نوشت؛ من هم اکنون از روی نوشته‌ی ایشان می‌نویسم. میرزا احمد گفت: در عالم خواب جنازه‌ای را دیدم که به طرف حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام بردند؛ و در صحن نو مقابل ایوان طلا نهادند؛ و قرار گذاشتند که چند تن، از جمله دو عالم اصفهانی و حاجی مرشد مداح، مداح هیأت اصفهانیه و ... آن را برای طواف دو مرقد مقدس، به داخل حرم ببرند؛ من نیز با آنها رفتم. به داخل حرم که رسیدند؛ جنازه را پائین پای مبارک نهادند؛ مشاهده کردم دیدم؛ حضرت رضا علیه‌السلام در کنار من ایستاده‌اند؛ سلام عرض کردم، ایشان به سلام من جواب دادند. ضمنا به من فهماندند که جز تو کسی مرا نمی‌بیند مواظب باش، کسی دیگر مطلع نشود؛ فرمودند: بگو جنازه را به طرف بالای سر ببرند؛ جنازه را به بالا سر مبارک بردیم؛ حاجی مرشد هم مقابل ما ایستاده بود. آن حضرت فرمود: به حاجی [صفحه ۱۶۵] مرشد بگو. زیارت بخواند؛ من گفتم. آقا فرمودند: جنازه را از حرم بیرون ببرند جنازه را به طرف در پائین پای مقدس بردیم. سپس فرمودند: آن را بر زمین گذارند؛ و بعد به من اشاره فرمودند که گوشه‌ی فرش را بلند کرده با دست تکان بده تا گرد و غبارش روی جنازه بنشیند؛ من آن قدر با کف دست روی فرش زدم، که فرمودند بس است؛ باز دستور دادند جنازه را حرکت دهند چند قدم که بیرون رفتیم؛ فرمودند: بر زمین بگذارند. یکی از روحانیون همراه جنازه، ایستاد برای اقامه‌ی نماز میت. من می‌دانستم که آنها آن حضرت را نمی‌بینند از طرفی دیدم که آن حضرت ایستاده‌اند؛ یکی از روحانیون تکبیر گفت؛ ولی من صبر کردم تا آقا تکبیر بگویند؛ ایشان که تکبیر گفتند من اقتدا کردم. تا نماز تمام شد. فرمودند: جنازه را بیرون ببرید. پیوسته من خدمت آقا بودم؛ در تمام مراحل، دستور خود را به وسیله‌ی من اجرا می‌کردند. تا اینکه جنازه را از صحن نو به صحن کهنه بردیم به محض ورود به صحن کهنه، آن حضرت به من فرمودند: بگو جنازه را به پشت پنجره‌ی فولاد ببرند. من هم گفتم؛ چنین کردند. زمانی که جنازه را پشت پنجره‌ی فولاد نهادند، فرمودند: بگو حاجی مرشد مصیبت بخواند؛ او شروع به ذکر مصیبت کرد؛ و حاضران گریستند؛ من از شدت گریه حالت ضعف برآیم دست داده؛ و از خواب بیدار شدم و نشستم و در بیداری بسیار گریستم، همسرم از شدت گریه‌ام بیدار شده گفت: برای چه اینقدر گریه می‌کنی؟ گفتم: خوابی دیدم؛ ولی خواب را برای او نقل نکردم. مدت زمانی منتظر بودم که ببینم در خارج چه جریانی رخ خواهد داد. پس از یک ماه که از این جریان گذشت، روزی وارد صحن نو شدم؛ دیدم [صفحه ۱۶۶] جمعی زوار از زن و مرد و چند روحانی و ... در گوشه‌ی صحن دور هم گرد آمده‌اند - گمان کردم اینها جنازه‌ای در غرفه دارند - نزدیک غرفه رفتم؛ جنازه‌ای را داخل آن دیدم که کتیبه‌ای بر

روی آن بود؛ به یادم آمد که این کتیبه را من زیر و رو کرده‌ام. ناگهان متوجه شدم که این همان جنازه‌ای است که یک ماه قبل در خواب دیده‌ام؛ از غرفه بیرون آمدم. نام آن مرحوم را پرسیدم؛ گفتند: ایشان سید ابو العلی درچه‌ای زاده، از علمای اصفهان است. امروز، روز سوم ورود ایشان به مشهد مقدس بوده که از دنیا رفته است. روز اول و دوم به حرم مشرف شدند؛ ولی امروز که روز سوم است به شخص همراه خود گفتند: که امروز نمی‌توانم به حرم مطهر مشرف شوم؛ نمازم را همینجا می‌خوانم؛ شما به حرم بروید؛ من جای حاضر می‌کنم تا بیایید همسفری او که به حرم می‌رود و برمی‌گردد می‌بیند جای حاضر است؛ ولی آقا در حال سجده‌اند. سلام می‌کند؛ ولی جوابی نمی‌شنود - با خود می‌گوید که آقا مشغول ذکر است - یک فنجان آب جوش برای خود و یکی هم برای آقا حاضر کرده، آقا را صدا می‌زند؛ ولی جوابی نمی‌شنود وقتی دست زیر بغل آقا می‌برد، می‌بیند که او در حال سجده از دنیا رفته است. پرسیدم: اکنون چرا جنازه را اینجا نهاده‌اید؟ گفتند: گذاشته‌ایم تا فامیل نزدیکشان به مشهد بیایند، او را دفن کنیم. گفتم: او را طواف داده‌اید؟ گفتند: آری. آن روز چند مرتبه خبر گرفتم تا ببینم، چه می‌کنند. بالأخره شب که در دکان را بستم، به صحن آمدم؛ دیدم جنازه را بیرون آورده‌اند و به طرف حرم مطهر [صفحه ۱۶۷] می‌برند؛ من هم به جمع آنها پیوستم؛ جنازه را در محلی نهادند که من در خواب دیده بودم؛ یعنی در صحن نو، جلو ایوان طلا- و افراد منتخب، برای بردن جنازه برای طواف همانها بودند، که در خواب دیده بودم؛ من هم برای بردن جنازه به داخل حرم، کفشهایم را بیرون آورده، با آنها رفتم. از در پائین پای مبارک، جلو ضریح مطهر که جنازه را بر زمین نهادند، صدایی همچون صدای خواب، با گوش خود شنیدم، که فرمودند: جنازه را به طرف بالای سر ببر؛ و بقیه جریان از زیارتنامه خواندن مرشد و نماز بر متوفی خواندن و خاک فرش بر جنازه تکاندن. مانند خواب، یکی یکی به من دستور دادند و انجام شد. (من دستور را می‌شنیدم؛ ولی آقا را نمی‌دیدم تا پشت پنجره‌ی فولاد که امر کردند؛ به حاجی مرشد بگو ذکر مصیبتی بکند؛ من گفتم و ایشان ذکر مصیبت کردند؛ تا اینجا مانند خواب، کاملاً مطابق بود؛ پس از آن جنازه را به طرف باغ رضوان بردند و در غرفه‌ای که قبلاً خریده بودند دفن کردند. پس از دفن، من به یکی از آقایان گفتم: که یک ماه قبل چنین و چنان خوابی دیده‌ام؛ ایشان گفتند: آقا را می‌شناختی! گفتم: نه. وقتی خواب را نقل کردم، آن آقا، مرا در آغوش گرفت و بسیار گریست؛ و بعداً به حاضران اعلام کرد که ایشان خوابی درباره‌ی سید ابوالعلی درچه‌ای زاده دیده‌اند که اکنون برای شما نقل می‌کنند؛ من هم بر اثر اصرار آنان، برایشان نقل کردم و حاضران بسیار گریستند.

کرامت ۲۳

شفا و نجات یک بانوی مسیحی روز پنجم مرداد یک بانوی جوان مسیحی - که دین و آیین اسلام را پذیرفته [صفحه ۱۶۸] - با نهایت بهجت و سرور به دفتر مجله [۱۵۲] آمد و ما را به سعادت عظیمی که نصیبش شده بود، بشارت داد. بانو رافیک اصلانیان بیست و هشت ساله هم اکنون در بیمارستان فیروز آبادی تهران کار می‌کند؛ وی شرح شفا و نجات یافتن خویش را چنین بیان کرد. بانو رافیک گفت: سال گذشته دچار بیماری صعب‌العلاجی شدم، که قدرت حرکت از من سلب شد و از ناحیه‌ی ستون فقرات درد بسیار شدیدی احساس می‌کردم. پزشکان تهران پس از عکسبرداری اظهار داشتند که پنج مهره از ستون فقرات تو سیاه شده است؛ و با عمل جراحی هم علاج پذیر نیست؛ من که از همه جا درمانده بودم؛ شنیدم که در خراسان امامی هست که بیماران را شفا می‌بخشد. با هزاران امید و اشتیاق و تحمل رنج و مشقت بسیار، خود را به مشهد رساندم و با راهنمایی خدام آستان قدس، شبی را در پشت پنجره‌ی فولاد گذراندم. سحرگاه در خواب دیدم که شخصی مجلل، به نزد من آمد؛ و دستی بر پشتم کشید که حرارتی عجیب در خود احساس کردم؛ و فرمود: تو بهبود یافتی. چون از خواب بیدار شدم، با نهایت شگفتی، خود را سالم دیدم؛ و از شدت شوق می‌گریستم - زمانی که به تهران بازگشتم، پزشکان پس از عکسبرداری و تطبیق عکسهای قدیم و جدید در شگفت ماندند. یک سال از این ماجرا گذشت؛ دوباره به مشهد آمدم؛ و پس از عتبه بوسی حضرت رضا علیه‌السلام در محضر آیت الله میلانی، دین

اسلام را پذیرفتم و ایشان مرا به نام فاطمه نامید. [صفحه ۱۶۹] بانو فاطمه اصلا نیان دست خطی را نشان داد که آیت الله انگجی و آیت الله میلانی تشریف ایشان را به دیانت اسلام تصدیق کرده بودند.

کرامت ۲۴

به زبان ترکی با او سخن گفت شب هفدهم ماه شوال ۱۳۴۳ زنی به نام ربابه دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد از مرض فلج و بیماری دیگری شفا یافت؛ بدین شرح: شوهرش گفت: بعد از ازدواج با او چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض دامنه مبتلی شد؛ پس از مراجعه به پزشک نه روز معالجه‌ای او ادامه داشت تا بهبودی حاصل کرد. بعدا بر اثر پرهیز نکردن، بیماری به حالت اول بازگشت برای نوبت دوم به پزشک مراجعه کردیم ولی دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمینگیر گشت. پزشکان هفت ماه تمام برای معالجه‌اش کوشیدند؛ ولی بهبود نیافت. پس از آن به دکتر آلمانی مراجعه کردند؛ او به جای درمان دردش بیماری او را به گونه‌ای تشخیص داد و برای او نسخه نوشت که دندانهایش روی هم افتاد و دهانش بسته شد. به طوری که قادر به غذا خوردن نبود. سپس دکتر آلمانی گفت: بیماری او علاج ناپذیر است؛ مگر اینکه به پزشک روحانی متوسل شوید. هشت روز بعد، به وسیله‌ی تنقیه غذا به او رسانیدند و باز او را نزد پزشک دیگری بردند؛ پزشک معالج با پزشکان دیگر جلسه‌ای مشورتی تشکیل دادند و آمپولی را تجویز و به او تزریق کردند که دهانش باز شد و توانست غذا بخورد؛ [صفحه ۱۷۰] ولی مثل سابق دست و پایش شل بود و به گوشه‌ای افتاد؛ آخر الامر پزشکان گفتند: بیماری او علاج ندارد. شب پنجشنبه هشتم شوال همسرم، مرا نزد خود خواند و با حال ناتوانی زبان عذر خواهی گشود و گفت: شوهرم! خیلی برای من زحمت کشیدی؛ بالأخره خیری از من ندیدی؛ اکنون بر من منت گذار و فردا شب مرا به حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام ببر و خودت برگرد و بخواب؛ من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت می‌گیرم؛ بالأخره از این دو یکی را مرحمت می‌فرماید. من خواهش او را پذیرفتم؛ شب جمعه او و مادرش را با درشکه تا نزدیک حرم رساندم و از آنجا تا داخل حرم او را به پشت گرفته، نزدیک ضریح گذاشتم و خود به خانه برگشته، خوابیدم. سپس آن زن گفت: وقتی شوهر رفت، مادرم گفت: تو پهلوی ضریح مقدس باش و من به مسجد زنانه رفته تا کمی استراحت کنم. همینکه او رفت من به آن حضرت متوسل شده، عرض کردم: یا مرگ یا شفا می‌خواهم؛ پس از گریه بسیار، میان خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیل‌القدری ظاهر گشت که لباسهای سبز در برداشت. به زبان ترکی به من فرمود: درایاقه، برخیز! جواب نگفتم. دفعه‌ی دیگر فرمود: باز جواب ندادم. مرتبه‌ی سوم عرض کردم: آقا! من الم ایاقم یخد آقا! من دست و پا ندارم. فرمود: درایاقه مسجد گوهرشاد دست نماز ال نماز قل اتر، برخیز و به مسجد گوهرشاد برو و وضو بگیر و نماز بخوان، آن گاه بدینجا بیا و بنشین. در این میان، زنی از زوار که در حرم، پهلوی من بود، فریاد زد؛ من از فریاد او [صفحه ۱۷۱] سر از ضریح مطهر برداشتم؛ در حالی که هیچ دردی در خود احساس نمی‌کردم از جای برخاستم و گفتم: اول بروم، مادرم را بشارت دهم؛ به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم و گفتم: برخیز! که ضامن غریبان، مرا شفا مرحمت فرمود: مادرم سراسیمه از خواب برخاست وقتی مرا در حال سلامت دید، به گریه افتاد؛ هر دو از شوق، یک ساعت گریه می‌کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند. چند نفر از خدام حرم، در همان ساعت به دنبال شوهر و پدرم رفتند، ایشان با نهایت خوشحالی آمده، مرا سلامت دیدند. شوهرم گفت: برخیز برویم، گفتم: چطور بیایم با اینکه حضرت رضا علیه‌السلام به من فرموده است که به مسجد گوهرشاد برو و وضو بگیر و نماز بخوان و بعدا بیا اینجا بنشین. هنوز صبح نشده که به مسجد گوهرشاد رفته، وضو بگیرم. تا طلوع فجر، در حرم مطهر بودم آنگاه به مسجد گوهرشاد شاد رفته، وضو ساختم، نماز خواندم و سپس به حرم برگشته، تا طلوع آفتاب در آنجا بودم و پس از آن با شوهرم به منزل برگشتم. میرزا ابوالقاسم خان پس از نقل این جریان می‌گوید: من آن شب در منزل خوابیده بودم؛ اهل خانه نیز همه در خواب بودند؛ در حدود ساعت شش یا هفت از شب گذشته ناگاه متوجه

شدم که در خانه را می‌زنند رفتم در را باز کردم دیدم: چند نفر از خدام حرم مطهرند؛ گفتم: چه خبر است؟ گفتند: امشب کسی از منزل شما به حرم آمده است؟ گفتم: آری. زنی را که هفت ماه است دست و پایش شل شده است با مادرش برای استشفای به حرم برده‌اند؛ مگر در حرم مرده است؟ گفتند: نه. حضرت رضا علیه‌السلام او را شفا داده؛ ما برای تحقیق وضع او آمده‌ایم [صفحه ۱۷۲]

میرزا ابوالقاسم خان گفت: این جریان را در روزنامه مهر منیر درج کردند. دکتر لقمان الملک نیز صحت این معجزه را شهادت داده و صورت شهادت نامه‌ی او این است: در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان، عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریباً شانزده سال دارد؛ معاینه نمودیم یک دست و نصف بدنش مفلوج و متشنج بود؛ و یک ماه بود که قدرت یک قاشق آب خوردن را نداشت. بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می‌توانست غذا بخورد؛ ولی سایر اعضا به همان حال باقی بود؛ دو ماه می‌شد که خویشاوندان مشارالیه از بهبود او مأیوس بودند و بنده هم امیدی به بهبود او نداشتم. حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجا به خاک مطهر بقعه‌ی سینه [۱۵۳] رضویه ارواح العالمین له الفداء شفا گرفته و بهبود یافته است حقیقه‌ی غیر از اعجاز، چیز دیگری به نظر نمی‌رسد و از قوه‌ی طبیعی‌ی بشریه‌ی طبقات رعیت خارج است. والله متم نوره و لو کره الکافرون [۱۵۴] [۱۵۵]. دکتر عبدالحسین لقمان الملک [صفحه ۱۷۳]

کرامت ۲۵

بچه‌هایت در منزل گریه می‌کنند شب چهاردهم ماه شوال سال ۱۳۴۳ هجری قمری زنی خدیجه نام، دختر مشهدی یوسف تبریزی خامنه‌ای، از امراض مهلکه شفا یافت. مختصر جریان آن به شرح زیر است: میرزا ابوالقاسم خان [۱۵۶] نقل کرد: شوهر آن زن حاج احمد تبریزی قالی فروشی که در سرای محمدیه، حجره‌ی تجارت دارد. گفت، یک سال پس از ازدواج با این زن دچار بیماری شدیدی گردید؛ هر چه پزشکان کوشیدند، نتوانستند بیماری او را علاج و درمان کنند. به طوری که به جای بهبود بیماری مرضش شدت بیشتری هم یافت تا چند روز قبل از شفا یافتن، طوری او را مرض حمله می‌گرفت که در شبانه روز دو ساعت بیشتر حالش خوب نبود؛ و قوای او به قسمی رو به تحلیل رفته بود که قدرت برخاستن نداشت، مگر به کمک دیگران. چون در این روزها شنیدم که حضرت رضا علیه‌السلام باب مرحمت خاصه‌ی خود را به روی دردمندان گشوده است و چند نفر دردمند دیگر را هم تا کنون شفا داده؛ به طمع افتادم و این زن را به همراه دو زن از خویشاوندانم با درشکه به حرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی کنند و او را شفا دهند؛ و خود برای پرستاری اطفال که به خاطر نبودن مادر، بی‌تابی می‌کردند؛ در خانه ماندم. حتی وقتی که غذا برای اطفالم می‌آوردم گریه می‌کردند و می‌گفتند: غذا [صفحه ۱۷۴] نمی‌خوریم، مادرمان را می‌خواهیم؛ خود هم با دیدن حال آنها نسبت به غذا بی‌اشتها شده بودم؛ به هر قسمی بود دخترم را خوابانیدم؛ ولی پسر بچه‌ام آرام نمی‌گرفت؛ لذا او را در برگرفته، خواستم با او بخوابم؛ ناگه شنیدم که در خانه را بشدت می‌کوبند؛ با خود خیال کردم که زخم چون طاق‌نیاورده است که در حرم بماند، بازگشته؛ ناراحت شدم. که عجب جنس قلبی است! طبق معروف که می‌گویند: مال قلب به صاحبش برمی‌گردد. آمدم در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم با پای برهنه آمده‌اند و می‌گویند بیا خودت زوجهات را از حرم، به خانه بیاور. حضرت رضا علیه‌السلام او را شفا داده است من اول باور نکردم؛ ایشان قسم یاد کردند که او سه ربع قبل از این شفا یافته است، لذا لباس پوشیده، با آنها مشرف شدم. زخم را سلامت یافتم، تقریباً چهار ساعت از شب گذشته بود که با نهایت شادی برگشتیم و اطفال از دیدن مادرشان بسیار شادمان شدند. کیفیت شفای او: خودش گفت: وقتی مرا به حرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رساندند. فوراً مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم؛ چون به حال آمدم زنهایی که در آنجا بودند گفتند: ما از این حال تو می‌ترسیم؛ به همین جهت مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس بردند؛ من روسری خود را به ضریح بسته، با دل شکسته به زبانی ترکی عرض کردم. آقا! می‌دانی چرا به اینجا آمده‌ام؟ اگر مرا شفا ندهی از اینجا بیرون نمی‌روم؛ و سر به بیابان می‌گذارم. بی‌حال

شدم و در عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه‌ی سبز بر سر داشت، گمان کردم از خدام حرم است به ترکی به من فرمود: بوردان دورنیه اتور ماسان بردا بالا- لاردن ایوده اغلولار. چرا اینجا [صفحه ۱۷۵] نشسته‌ای؟ درحالی که بچه‌های در خانه گریه می‌کنند. به زبان ترکی عرض کردم: آقا! از اینجا نمی‌روم؛ آمده‌ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید، سر به بیابان می‌گذارم. فرمود: گت گنه بالا- لاردن اوده اغلولار. برو به خانه که بچه‌ها گریه می‌کنند؛ عرض کردم: ناخوشم. فرمود: ناخوش دیرسن. «مریض نیستی» تا این فرمایش را فرمود فهمیدم که هیچ دردی ندارم. آن وقت یقین کردم که آن شخص امام علیه‌السلام است، عرض کردم: می‌خواهم به شهر خود، نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می‌کشم به شوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد. آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر! نصف این را به متولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره‌ی آخرت خود کن؛ این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد. من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده؛ در این هنگام به حال آمدم و هیچ دردی در خود ندیدم شک ندارم که آن چیز میان دستم بود بعد از خوب شدن. از شوق برخاستم؛ خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریضه شفا داده شده است مردم بر سرم هجوم آوردند و لباسهایم را به عنوان تبرک پاره پاره کردند. در این میان نفهمیدم که دستم باز شد و آن چیز مفقود گردید یا کسی از دستم ربود؛ شوهرش می‌گفت: چند مرتبه مرا در آن شب و روز فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود؛ افسوس که پیدا نشد! [۱۵۷]. [صفحه ۱۷۶] ز آستان رضایم جدا جدا نکند من وجدایی از این آستان خدا نکند به پیش گنبد زرینش آفتاب منیر ز رنگ زردی خود دعوی بها نکند به صحن او نکند کس به دل هوای بهشت مگر کسی که ز روی رضا حیا نکند ز درگاه کرمش دست التجا نکشم گدا که دامن صاحب کرم رها نکند به نزد حق نبود هیچ طاعتی مقبول از آن کسی که رضا را ز خود رضا نکند شها به زائر خود داده‌ای تو وعده‌ی لطف کجا به گفته‌ی خود چون تویی وفا نکند @@@

کرامت ۲۶

چگونه دختر شفا یافت؟ روز نهم شوال سال ۱۳۴۳ دست راست شل شده کوکب دختر حاج غلامحسین جابوزی [۱۵۸] شفا داده شد؛ پدر دختر گفت: یک شب در خانه‌ی ما اتفاقی هولناک افتاد؛ این دختر از هول و اندوه، دست راستش به درد آمد تا سه روز به درد گرفتار بود؛ بعد دستش از حرکت افتاد؛ او را از قریه‌ی خود برای معالجه به کاشمر آوردم؛ نزد پزشک رفتم؛ پزشک برای معالجه‌ی آن کوشید؛ ولی بیماری او بهبود نیافت. [صفحه ۱۷۷] به مشهد مقدس مشرف شدیم ظاهراً برای معالجه؛ ولی باطناً برای استشفای از دربار حضرت رضا علیه‌السلام؛ چند روزی نزد پزشکان ایرانی رفتیم فایده‌ای ندیدیم؛ بعداً به دکتری آلمانی مراجعه کردیم طبیب مذکور، برای معالجه. دختر را برهنه کرد. دختر گفت: وقتی خود را در نزد آن اجنبی کافر. برهنه دیدم خیلی بر من گران آمد و بر من سخت گذشت که از خدا آرزوی مرگ کردم و گفتم: ای کاش مرده بودم! و ناموس خود را پیش اجنبی کافر، برهنه نمی‌دیدم. دکتر دستور داد: چشمهای دختر را بستند. سپس به او گفت: به هر عضوی که دست می‌گذارم بگو. دست بر روی هر عضوی می‌گذاشت دخترم می‌گفت: فلان عضو است تا وقتی که دست، بر روی دست راست او نهاد دختر ابداً اظهار درد نکرد. چون معلوم شد، که احساس درد نمی‌کند؛ لباسهایش را به او پوشانده، چشمهایش را باز کرد و گفت: این دست علاج ندارد؛ سه مرتبه گفت: دست مرده است و روح ندارد؛ او را نزد امام خودتان ببرید مگر پیغمبر یا امام آن را علاج کند. از این سخن یقین کردم. بجز پناه بردن به طبیب حقیقی، حضرت رضا علیه‌السلام چاره‌ای نیست. فکر بهبود خود ای دل! ز در دیگر کن درد عاشق نشود به ز مداوای طبیب او را به حمام فرستادم تا پاکیزه شود و غسل نماید. شست و شویی کن و آنگه به خرابات، حرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده نزدیک غروب بود که مشرف به حرم امن و کعبه‌ی حقیقی شدیم. دخترم در پیش روی مبارک، جلو ضریح نشست و عرض کرد: یا امام [صفحه ۱۷۸]

رضا علیه‌السلام! یا شفا یا مرگ. من هم سخن او را به ساحت اقدس حضرت رضا علیه‌السلام عرض کردم و هر دو با هم بسیار گریستیم. آن گاه به یادم آمد که امروز نماز ظهر و عصر نخوانده‌ایم. به دخترم گفتم: برخیز! که نماز نخوانده‌ایم از جا برخاسته، به مسجد زنانه‌ای - که در حرم شریف است - برای ادای نماز رفت؛ من هم در جلو مسجد، مشغول نماز شدم. هنوز نماز تمام نشده بود، دیدم دختر، بسرعت از مسجد زنانه بیرون آمد و از جلو من گذشت پس از تمام کردن نماز به جست و جوی او رفتم که چنانچه به طرف منزل رفته باشد، او را ببینم که به خاطر ندانستن راه خانه، سرگردان نشود. ناگهان دیدم که او در کنار ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می‌کرد. و می‌گفت: یا مرگ یا شفا. گفتم: کوکب! برخیز. تا به منزل رفته، تجدید وضو کنیم و برگردیم گفت: اگر شما مایلی برو؛ ولی من از اینجا بر نمی‌خیزم تا مرگ یا شفای خود را نگیرم. از انقلاب حال او، من هم منقلب شدم و شروع کردم به گریستن؛ سپس از حرم بیرون آمده، به منزل خود - که در سرای گندم آباد بود - رفتم؛ با دوستان همسفر مان که جای حاضر کرده بودند؛ نشسته مشغول صرف چای شدم که ناگاه دیدم دخترم با عجله آمد. تعجب کردم و گفتم: کوکب! تو که گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم از کنار ضریح مطهر بر نمی‌خیزم؛ چرا به این زودی آمدی؟ گفت: پدرجان! حضرت رضا علیه‌السلام مرا شفا داد. گفتم: راست می‌گویی؟ گفت نگاه کن و ببین. در این موقع دست شل شده‌ی خود را بلند کرده، فرود آورد؛ به طوری که هیچ اثری از فلج در آن نبود؛ آن گاه گفت: پیوسته خدمت حضرت رضا علیه‌السلام عرض [صفحه ۱۷۹] می‌کردم. یا مرگ یا شفا. یک مرتبه حالتی مانند خواب به من دست داد و سرم را روی زانو گذاردم، سید بزرگواری را در میان ضریح دیدم که لباسی سیاه در بر و عمامه‌ای سبز بر سر داشت و صورتش در نهایت نورانی بود؛ دست شل شده‌ی مرا میان ضریح کشید و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود: دست تو عیبی ندارد؛ ناگاه انگشت پایم به درد آمد. چشم باز کردم دیدم یک نفر از خدمتگزاران حرم برای روشن کردن چراغهای بالای ضریح، کرسی نهاده؛ اتفاقاً یک پایه‌ی آن روی انگشت پایم قرار گرفته است. از جای برخاستم فهمیدم که امام هشتم علیه‌السلام در من به نظر مرحمت نگریسته و مرا شفا داده است؛ لذا بزودی خود را به خانه رسانیدم که به شما بشارت دهم. میرزا ابوالقاسم خان گفت: وقتی اولیاء آستان قدس اطلاع یافتند، از آقای اسماعیل خان دیلمی - که از طرف اداره‌ی قزاقخانه، بعضی کارهای آستان قدس به او واگذار شده بود - درخواست کردند که پیش دکتر آلمانی برود و در این خصوص تصدیقی بگیرد. صبح آن شب دختر و پدرش را پیش دکتر بردند. وقتی دست او را سلام دید، چنین نوشت: روز یکشنبه نهم شوال دست راست کوکب خانم دختر حاج غلامحسین ترشیزی را معاینه کردم. از کتف تا پنجه لمس بود؛ بنابراین او را راهنمایی کردم که به حرم مطهر مشرف شود که به دعا و ثنا معالجه گردد. امروز صبح دوشنبه دهم شوال، همان دست را به کلی سالم دیدم؛ یقین دارم که این معالجه همان دعا و ثنایی است که در حرم مطهر شده است خدا مبارک کند. دهم شوال ۱۳۴۳ دکتر فرانک پس از امضاء در روزنامه‌ی مهر منیر نیز به چاپ رسید. [صفحه ۱۸۰]

کرامت ۲۷

در پی جریان قبل اتفاق افتاد. در شب جمعه چهاردهم ماه شوال سال ۱۳۴۳ ه ق فاطمه دختر فرج الله همسر حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفا یافت. سید اسماعیل حمیری در کتاب آیات الرضویه می‌نویسد: شوهر آن زن گفت: همسر من پس از وضع حمل، بیمار شد و کم کم به تب دائم مبتلی گشت و پیوسته بین ۳۷ تا ۴۰ درجه تب داشت. پزشکان سبزوار هر چه در معالجه‌ی او می‌کوشیدند ثمری نمی‌بخشید؛ بلکه به امراض دیگری هم مبتلی می‌شد تا یکی از آنها گفت: خوب است او را برای تغییر آب و هوا به خارج شهر ببری. همینکه همسر من دستور داد او را شنید گفت: حال که طیب چنین گفته است بیا منی بر من بگذار و مرا به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم. من رأی او را پسندیدم و او را به مشهد مقدس بردم؛ چهار روز او را نزد پزشکی به نام مؤید الاطباء بردم لیکن اثری از بهبود مرضش ظاهر نشد. پس از آن نزد

دکتر آلمانی بردم او پس از معاینه گفت: دست کم یک سال باید معالجه شود. بیست روز که از معالجه‌اش گذشت؛ مرضش به جای بهبود، بیش از پیش شدت یافت به طوری که زمینگیر شد و نتوانست از جای خود حرکت کند. من خودم نزد دکتر می‌رفتم و دستور می‌گرفتم تا روز سه‌شنبه یازدهم شوال که به قصد دستور گرفتن، رفتم حاجی غلامحسین جابوزی با چند نفر دیگر نزد دکتر آمده بودند. حاجی غلامحسین به دکتر می‌گفت: دیروز حضرت رضا علیه‌السلام دخترم را شفا [صفحه ۱۸۱] مرحمت فرمود؛ اکنون او را آورده‌ام تا معاینه کنی وقتی که دکتر دست دختر را سوزن زد فریادش از سوزش سوزن بلند شد. دکتر فهمید که دستش خوب شده است خوشحال شد و گفت: من تو را به این کار راهنمایی کردم در این هنگام به مترجم خود گفت: بنویس: که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم؛ مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم. حاج غلامعلی می‌گوید: به مترجم دکتر گفتم: چرا مرا به متوسل شدن راهنمایی نکردی؟ جواب داد: او مردی بیابانی است و به دلالت محتاج بود؛ ولی تو تاجر و با معرفتی و به راهنمایی احتیاج نداری. من اجازه‌ی حمام خواستم. اجازه نداد. گفتم: برای به حرم بردن و به امام علیه‌السلام توسل جستن به ناچار باید به حمام بروم و پاکیزه شود؛ گفت: حال که چنین است به حمام نیم گرم بروم. من پیش همسر مریضم آمدم و جریان شفا یافتن کوکب را برایش شرح دادم او بسیار گریست. گفتم: تو هم شب جمعه شفای خود را از امام هشتم علیه‌السلام بگیر. روز پنج‌شنبه به همراه زنی به حمام رفته، عصر به حرم مطهر مشرف شد و شفای خود را به شرح زیر گرفت: خودش گفت: وقتی خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم، دلم شکست با خود گفتم: من به امید شفا به مشهد آمده‌ام؛ لکن چه کنم که به مقصود نرسیدم؟ تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم و در عالم رؤیا سید بزرگوار را دیدم که عمامه‌ای سیاه بر سر و قرص نانی به زیر بغل داشت آن نان را به یک طرف گذاشت و به زن سیدی که پرستار من بود فرمود: این نان را بردار. [صفحه ۱۸۲] این سخن را فرمود و از نظرم غایب شد؛ همینکه بیدار شدم قدرت برخاستن و نشستن، در خود یافتم، حال اینکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود. فهمیدم که تب قطع شده، ساعت به ساعت حالم بهتر می‌شد تا شب جمعه که به حرم مطهر رفته، توسل جستم و به امام علیه‌السلام درد دلم را اظهار می‌نمودم. عرض می‌کردم: من از سبزواری به امیدی به دربارت آمده‌ام نه به امید طیب؛ حال یا مرگ یا شفا می‌خواهم. اتفاقاً در حرم، پهلوی همسر حاج احمد بودم که شفا یافت. من همین قدر دیدم که نوری ظاهر شد که دلم روشن گشت. مانند شخص کوری که یک مرتبه چشمانش بینا گردد. در آن حال هیچ درد و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم علیه‌السلام. شوهرش گفت: پس از سه روز او را پیش دکترش بردیم؛ پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی؟ گفتم: نیامدن ما به واسطه‌ی این بود که امام هشتم علیه‌السلام همسر را شفا داده است؛ او را آورده‌ام تا مشاهده‌ی نمایی. و درخواست کردم در این خصوص گواهی صادر فرمایند؛ دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت: هیچ مرضی ندارد. دکتر مضایقه نکرد و به مترجم خود گفت: بنویس. فاطمه زوجه‌ی حاج غلامعلی سبزواری که مدت یک ماه تحت معالجه من بود علاج نشد. امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم؛ سپس دکتر آلمانی زیر آن را امضاء کرد. [۱۵۹]. با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش [صفحه ۱۸۳] به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش آخرای پادشه حسن و ملاحه چه شود؟ گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل خویش «حافظ»

کرامت ۲۸

چقدر مهربان است! شیخ محمد، کفشدار روحانی، از موثقین اهل منبر مشهد، از دوست خود نقل کرد که گفت: هنگام تحویل سال نو، در حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام بودم. با وجود تنگی جای، در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته است. به من گفت: هر چه می‌خواهی از این بزرگوار بخواه. من چون او را جوان متجددی دیدم، خیال کردم او از روی استهزاء این حرف را می‌زند؛ سپس گفت: خیال نکنی که من از روی بی‌اعتقادی این حرف را زدم، حقیقت همین است؛ زیرا از این بزرگوار معجزه‌ی

بزرگی دیده‌ام. بعد شروع کرد به شرح آن معجزه. گفت: من اهل کاشمرم پدرم در آنجا نسبت به من کم مرحمتی می‌نمود؛ لذا بی اجازه‌ی او پیاده به قصد زیارت این بزرگوار، به مشهد مقدس آمدم و چون جایی را نمی‌دانستم و کسی را هم نمی‌شناختم یکسره به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت نمودم؛ ناگاه در بین زیارت، چشمم به دختری افتاد که با مادر خود به زیارت آمده بود. همینکه چشمم به آن دختر افتاد، منقلب و فریفته‌ی او شدم و عشقش در دلم جای گرفت به طوری که پریشان حال شدم. جلو ضریح رفتم و شروع کردم به گریه [صفحه ۱۸۴] کردن عرض کردم: حال که من گرفتار این دختر شده‌ام همین دختر را از شما می‌خواهم؛ گریه و تضرع زیادی کردم. بطوری که بی‌حال شدم وقتی به خود آمدم دیدم؛ چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است؛ لذا نماز خواندم و با همان حال پریشانم باز جلو ضریح مطهر رفته و شروع کردم به گریه کردن. عرض کردم: آقا! من دست از شما بر نمی‌دارم، تا به مطلب برسم و در حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایها المؤمنون فی امان الله. من هم چون دیدم حرم شریف خلوت شد و مردم همه رفته‌اند ناچار بیرون آمدم همینکه به کفشداری رسیدم که کفشم را بگیرم، دیدم که یک نفر در آنجا نشسته است و بغیر از کفش من کفش دیگری هم نیست؛ آن شخص که مرا دید گفت: میرزا نصرالله کاشمری تو هستی؟ گفتم آری. گفت: بیا برویم که تو را خواسته‌اند. من با او روانه شدم و با خود خیال کردم که چون من از کاشمر بدون اجازه‌ی پدرم آمده‌ام، شاید پدرم به یکی از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کرده، به کاشمر برگرداند. بالأخره مرا به خانه‌ی بسیار خوبی برد. پس از ورود به اطاقی راهنمایی نمود که مرد محترمی در آنجا نشسته بود. همینکه چشمش به من افتاد، احترام کرده، نشست. آن گاه گفت: میرزا نصرالله کاشمری تو هستی؟ گفتم: آری. گفت: بسیار خوب. آن گاه به نوکر خود گفت: برو به برادر زلم بگو بیاید؛ پس از اندک زمانی برادر زنش آمده نشست. آن مرد به برادر زنش گفت: حقیقت مطلب این است که من امروز بعد از ظهر خوابیده بودم همشیره‌ی تو با [صفحه ۱۸۵] دخترش برای زیارت به حرم مطهر رفته بودند؛ ناگاه در عالم خواب دیدم که یک نفر در منزل آمده، گفت: حضرت رضا علیه‌السلام تو را می‌خواهد؛ فوراً برخاسته تا میان ایوان طلا رفتم؛ دیدم آن بزرگوار در ایوان، روی یک قالیچه نشسته است چون مرا دید صورت مبارک خود را به طرف من نموده، فرمود: این میرزا نصرالله دختر تو را دیده است و او را از من می‌خواهد. حال تو دخترت را به او تزویج کن. وقتی بیدار شدم، نوکر مرا فرستادم در کفشداری تا او را پیدا کرده، بیاورد حالا او را پیدا کرده، آورده است؛ و او همین آقایی است که اینجا نشسته، تو را طلبیدم تا بینم در این موضوع چه رأیی داری؟ گفت: جایی که امام فرموده است من چه بگویم؟ آن جوان گفت: وقتی این سخنان را شنیدم شروع کردم به گریه کردن. بالأخره آن دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا علیه‌السلام به حاجت خود که وصال آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد. این است که می‌گویم هر چه مایلی از این بزرگوار بخواه که حاجات به در خانه‌ی او برآورده می‌شود. [۱۶۰].

کرامت ۲۹

با چند وسیله خواسته‌ای را برمی‌آورد سید جلیل سید محمد موسوی، خادم حرم حضرت رضا علیه‌السلام - که بیشتر اوقات به زیارت ائمه‌ی عراق مشرف می‌شده - گفت: سید صالح، در کاظمین به من گفت: خوشا به حال تو! که از خدمتگزاران عتبه‌ی مقدسه سلطان خراسانی؛ زیرا کار دنیا و آخرت من به برکت وجود مبارک آن [صفحه ۱۸۶] حضرت اصلاح گردید؛ و من از آن بزرگوار حکایتی دارم؛ شروع به نقل حکایت کرده، گفت: من در بحرین در مدرسه‌ای مشغول تحصیل بودم و در نهایت فقر و سختی می‌گذراندم تا اینکه روزی برای کاری از مدرسه بیرون رفتم؛ ناگاه چشمم به دختری آفتاب طلعت افتاد که تازه از حمامی که در مقابل مدرسه بود، بیرون می‌آمد. به محض اینکه او را دیدم محو جمال او شدم و عشقش در دلم جای گرفت. غافل از اینکه او دختر شیخ ناصر لؤلؤیی است که در بحرین از او متمولتر نیست بالأخره صورت آن پری رخسار، از نظرم محو نمی‌شد و کار به

جایی رسید که از مطالعه و مباحثه باز ماندم. تا اینکه خبر دار شدم گروهی تصمیم قطعی گرفته‌اند که برای زیارت حضرت رضا علیه‌السلام به مشهد مقدس بروند من با خود گفتم: دوی در جانکاه تو از دربار حضرت رضا علیه‌السلام به دست می‌آید؛ مگر اینکه به وسیله‌ی آن حضرت به مقصود بررسی بدین منظور، با آن گروه، همسفر شدم تا اینکه در اول ماه رمضان به آستان مقدس آن بزرگوار مشرف شدم. چون شب شد، در عالم رؤیا به خدمت آن حجت الهی رسیدم؛ به من فرمود: تو در این ماه مهمان مایی و تو را بعد از آن به بحرین می‌فرستم و حاجت تو را روا می‌کنیم. بعد از بیدار شدن یک نفر سه تومان به عنوان هدیه به من داد؛ تمام ماه مبارک رمضان را به وظایف و طاعات و عبادات کمر بستم. تا اینکه ماه رمضان به پایان رسید؛ به خدمت حضرت رضا علیه‌السلام برای زیارت وداع مشرف شدم و بعد از زیارت از روضه‌ی مطهره بیرون آمدم که بروم، به پایین خیابان که رسیدم؛ ناگاه از طرف راستم شخصی مرا صدا زد و به من گفت: الآن خواب دیدم، در عالم خواب [صفحه ۱۸۷] خدمت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شدم آن حضرت به من فرمود: طلبی که از آن شخص داری و از وصول آن مأیوس شده‌ای من آن وجه را به تو می‌رسانم به شرط آنکه الآن که بیدار می‌شوی و از خانه بیرون می‌روی یک اسب و ده تومان به کسی دهی که به در خانه، با تو مصادف می‌شود: آن مرد، به فرموده‌ی امام علیه‌السلام عمل کرد و یک اسب و ده تومان به من داد و من سوار بر آن شده، از شهر خارج گردیدم. وقتی به منزل اول - که طرق نام دارد - رسیدم؛ تاجری به من رسید که به واسطه‌ی سد راه در آنجا متحیر بود؛ و امام هشتم علیه‌السلام را در خواب دید که آن حضرت به او فرموده بود: اگر منافع فلان پانصد تومان خود را به فلان سید بحرینی که فردا با فلان شکل و لباس می‌آید بدهی، من تو را به سلامت به مقصد می‌رسانم. آن مرد تاجر مرا ملاقات کرده، با من همراه شد و با هم حرکت کردیم تا به اصفهان رسیدیم در آنجا صد تومان به من داد، از آن وجه، اسباب دامادی خود را فراهم کردم و رو به راه نهادم و بسلامت به بحرین وارد شدم. و به همان مدرسه‌ی سابق خود رفتم. روز بعد دیدم؛ ناگهان شیخ ناصر لؤلؤبی که پدر آن دختر بود با حشم و خدم خود به مدرسه وارد شد و یکسره نزد من آمد و خودش را روی دست و پای من انداخت که ببوسد، ولی من در مقام امتناع برآمدم. گفت: چگونه دست و پایت را نبوسم؟ حال آنکه من به برکت تو سزاوار آن شدم که حضرت رضا علیه‌السلام از من شفاعت کند. زیرا دیشب در خواب خدمت آن بزرگوار مشرف شدم و به من فرمود: اگر شفاعت مرا می‌خواهی، فردا باید به فلان مدرسه و فلان حجره - که سیدی از اهل این شهر به زیارت من آمده بود و حالا برگشته و دختر تو را خواهان است بر وی - و دختری را به او بدهی، من در روزی که لا ینفع مال و لا بنون. (روزی که مال و فرزند سودی ندارد) از تو شفاعت خواهم کرد. [صفحه ۱۸۸] این بود که شیخ ناصر، دختر خود را به ازدواج من درآورد. بعد از آن باز امام هشتم علیه‌السلام را در خواب دیدم که به من فرمود: به سوی نجف برو من نیز رفتم؛ یک سال در آنجا توقف کردم؛ باز آن بزرگوار را در عالم رؤیا زیارت کردم؛ فرمود: یک سال در کربلا- باش و یک سال در کاظمین تا باز امر من به تو رسد. اکنون در کاظمین هستم تا اینکه یک سال تمام شود تا بینم بعدا چه امر فرماید. ای شهنشاه خراسان شه معبود صفات! آسمان بهر تو برپا و زمین یافت ثبات منشیان در دربار تو ای خسرو دین قدسیانند نویسند برات حسنات شرط توحید تویی کس نرود سوی بهشت تا نباشد به کفش روز حساب از تو برات ساعتی خدمت قبر تو ایا سبط رسول بهتر از زندگی خضر و هم از آب حیات خوشتر از سلطنت و زندگی جاوید است دادن جان به سر کوی تو هنگام ممات گرد و خاک حرمت توشه‌ی قبر است مرا که تن پر گنهم را کشد اعلی درجات خاک کوی تو شوم تا که بیابند مرا در کف مقدم زوار تو روز عرصات غرقه‌ی بحر گناهیم و نداریم امید غیر لطف تو که ما را دهی از لجه نجات کی پسندی؟ که به ما اهل جهنم گویند: ای بهشتی! زچه گشتی تو ز اهل دَرَکات؟! [صفحه ۱۸۹]

کرامت ۳۰

با اعتراض تمام شفای خود را گرفت صاحب کرامات رضویه درج ۱ ص ۱۶۵ می‌نویسد: سال ۱۳۵۴ سیده‌ی علویه موسوی مریض،

همسر حاج سید رضا موسوی ساکن گرگان شفا یافت به طوری که سید رضا خود، شرحش را به خط خویش برای حقیر نوشت؛ من اکنون مختصر آن را می‌نگارم: همسر من نه ماه تمام مبتلی به مرض مالاریا گردیده بود، پزشکان گرگان هر چه معالجه کردند، بهبود نیافت، لذا به مشهد مقدس آمدم و جویا شدیم بهترین دکتر کیست؟ دکتر غنی سبزواری را به ما معرفی کردند و به او مراجعت نمودیم؛ و قریب چهل روز به دستور او عمل کردیم؛ ولی روز به روز شدت مرض بیشتر می‌شد، ناچار روزی به دکتر گفتم: من که خسته شده‌ام حال اگر منظورتان گرفتن حق ویزیت است؛ من حاضریم که حق نسخه‌ی دو ماه شما را تقدیم کنم تا در عوض شما زودتر مریضه‌ی ما را علاج کنید و اگر هم می‌دانید که در مشهد علاج نمی‌شود بگوئید تا او را از اینجا ببرم. دکتر در جواب گفت: چه کنم؟ مرض او مزمن است و طول می‌کشد، نسخه داد و ما به منزل برگشتیم؛ همینکه خواستم، برای خرید دارو بروم همسرم گفت: دیگر دارو نمی‌خواهم چون مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن؛ فهمیدم که او از شنیدن کلمه‌ی مزمن از دکتر، خیال کرده که مزمن یعنی اینکه مرضش خوب شدنی نیست. گفتم: منظور دکتر از مرض مزمن این بوده است که این مرض زود علاج نمی‌شود و باید صبر کرد، او سختم را باور نکرد و گریان گفت: شما هر چه زودتر [صفحه ۱۹۰] مرا به گرگان ببر، ولی من به سخن او توجهی نکردم و داروهایی که دکتر تجویز کرده بود گرفته، آوردم؛ اما او نخورد و پیوسته به فکر مردن بود؛ این برخورد او با من هم مرا بیشتر پریشان حال کرد و هم در شب تبش بیشتر شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو به حرم مطهر نهادم دیوانه وار بدون اذن دخول مشرف شدم و با بی‌ادبی، ضریح را گرفته، عرض کردم چهل روز است که من مریضم را آورده‌ام و استدعای شفا نموده‌ام؛ ولی شما توجهی نفرموده‌اید می‌دانم اگر نظر مرحمتی می‌فرمودید مرض من خوب می‌شد. پس از یک ساعت گریه کردن عرض کردم: به حق جدهات زهرا علیهاالسلام اگر آقایی نفرمایی، به جدم موسی بن جعفر علیه‌السلام شکایت می‌کنم؛ زیرا که اگر من قابل نبودم، مهمان شما که بودم. از حرم بیرون آمدم شب دیگر همسرم در شدت تب بود؛ من هم خوابیده بودم؛ نصف شب علویه مرا بیدار کرده، گفت: برخیز! آقامان تشریف آورده‌اند. فوراً برخاستم؛ ولی کسی را ندیدم؛ خیال کردم، همسرم به واسطه‌ی شدت تب این حرف را می‌زند، دوباره خوابیدم تا یک ساعت به صبح مانده، بیدار شدم؛ دیدم همسرم که حال از جا برخاستن نداشت، برخاسته، به اتاق دیگر رفت که چای حاضر کند. تا او را چنین دیدم گفتم چرا با این شدت بی‌حالی و ناراحتی خود برخاسته‌ای؟ می‌بایستی برای انجام این کار خادمه‌ات را بیدار می‌کردی. گفت: خبر نداری؟ عموی محترم تو و من، همین الآن مرا شفا داد. از توجه حضرت رضا علیه‌السلام هیچ کسالتی ندارم؛ چون حالم خوب است، نخواستم کسی را زحمت دهم تا از خواب بیدار شود؛ پرسیدم چه پیش آمد؟ برایم بگو. گفت: نصف شب در حال شدت مرض بودم؛ دیدم پنج نفر به بالینم آمدند؛ یکی عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند. تو هم پایین پای من نشسته بودی؛ پس از آن، آن آقای معمم، به آن چهار نفر فرمود: شما ببینید این مریض چه ناراحتی دارد؟ هر یک از آنان مرا معاینه نمودند و هر کدام تشخیص مرضی را دادند آن گاه به آن آقای معمم عرض کردند شما هم توجه بفرمائید! که چه مرضی دارد؟ آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود: حالش خوب است و مرضی ندارد چون چنین فرمود، پزشکان اجازه‌ی مرخصی گرفتند و رفتند؛ در این هنگام آن بزرگوار رو به شما کرده، فرمود: سید رضا، مریضه‌ی شما خوب است؛ چرا این قدر جزع و فزع و بی‌تابی می‌کنید؟ از جا حرکت کرد تا بروم؛ شما هم برخاستی و تا در منزل او را همراهی و اظهار تشکر کردی. آن حضرت هم خداحافظی کرد و رفت. شنیده‌ام که عیادت کنی مریضان را تبم گرفت و دلم خوش به انتظار نشست شوهرش نوشته است که همسر من از آن شب که شفا داده شده تا کنون که سال ۱۳۸۲ قمری می‌باشد دچار تب نشده است.

کرامت ۳۱

در روزنامه نوشتند و نقاره زدند. در شب جمعه اول ذی‌قعدة ۱۳۸۱ جوان افلیجی از اهل تبریز به نام سید علی اکبر شفا یافت؛ خبر

شفای او به همگان رسید و نقاره زدند و جریان آن در روزنامه‌ی خراسان به شماره‌ی ۳۶۹۲ با عکس آن جوان به شرح زیر درج شد: شب گذشته در مشهد جوان افلیجی در حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام شفا [صفحه ۱۹۲] یافت؛ کسبه بازار روز و شب گذشته جشن گرفتند و دکانهای خود را با پرچمهای سه رنگ و چراغهای الوان تزئین کردند؛ خبرنگار ما که با این جوان تماس گرفت، جریان مشروح آن را چنین گزارش داد. این جوان به نام سید علی اکبر گوهری که سنش در حدود بیست و هشت سال و از اهل تبریز و شغلش قبل از ابتلای به این مرض عطر فروشی در بازار تبریز بوده، به خبرنگار ما اظهار داشته است که: من از کودکی به مرض حمله‌ی قلبی و تشنج اعصاب مبتلی بودم و چون بشدت از این مرض رنج می‌بردم، بنا به توصیه‌ی پزشکان تبریز، برای معالجه به تهران رفتم و در بیمارستان فیروز آبادی بستری شدم. روز عمل جراحی دقیق فرا رسید و قرار شد که لکه خونی را که روی قلب من بود به وسیله‌ی اشعه‌ی برق از بین ببرند و آن را بسوزانند ولی معلوم نیست به خاطر چه اشتباهی، مدت برق به روی قلب بیشتر شد که بر اثر آن نصب بدنم فلج گردید و چشم چپم نیز از بینایی افتاد. مدت پنج ماه برای معالجه‌ی مرض جدید در بیمارستان چهارزی بستری بودم پس از معالجات فراوان بدنم تا اندازه‌ای خوب شد و چشمم بینایی خود را باز یافت ولی پای چپم همان طور باقی ماند به طوری که حتی با عصا هم نمی‌توانستم خوب حرکت کنم؛ پس با ناامیدی زیاد به تبریز برگشتم و در آنجا خیلی برای معالجه خرج کردم و هر کس هر چه گفت و تجویز کرد، انجام دادم. دکان عطر فروشی و خانه و زندگانیم را به پول تبدیل کرده، صرف و خرج معالجه کردم؛ دوباره به تهران برگشتم و به بیمارستان شوروی مراجعه کردم؛ ولی آنجا هم پس از معالجات زیاد گفتند معالجه اثری ندارد و پای تو برای همیشه فلج خواهد بود؛ بنابراین باز به تبریز برگشتم، روز اول عید نوروز به خانه‌ی یکی از [صفحه ۱۹۳] پزشکان تبریز به نام دکتر منصور اشرفی - که با خانواده‌ی ما و همچنین با مرض من آشنایی کامل داشت - رفتم و با التماس از او خواستم که اگر راهی برای معالجه‌ی پایم باقی است، بگوید و اگر هم ممکن نیست، اظهار نماید تا من دیگر به این در و آن در نزنم. دکتر پس از معاینه دقیق سوزنی به پایم فرو کرد و من هیچ احساس دردی نکردم آن گاه مقداری از خون مرا برای تجزیه گرفت و گفت: سید علی! معالجه‌ی پای تو ثمری ندارد؛ متأسفانه تو برای همیشه فلج خواهی بود. من به خاطر این اظهار نظر پزشک در آن روز بسیار ناراحت شدم؛ با اینکه آن روز، روز عید هم بود و مردم همه غرق شادی و سرور بودند؛ لکن من با دلی شکسته به خانه‌ی یکی از رفقای خود رفتم؛ و سخنان دکتر را برای او شرح دادم. آن دوست که مردی پیر و سالخورده بود، مرا دلداری داد و گفت: سید علی اکبر! تو که جوان متدین و با تقوایی؛ خوب است به طیب واقعی یعنی، به حضرت رضا علیه‌السلام مراجعه کنی و برای زیارت آن حضرت به مشهد مقدس مشرف شوی، به محض اینکه آن دوست چنین پیشنهادی کرد، اشکهایم جاری شد؛ همان دم تصمیم گرفتم که به پیشنهاد او جامه‌ی عمل بپوشانم. در حال وسایل سفر را تهیه و به سوی مشهد مقدس حرکت کردم. ساعت هفت و نیم روز پنجشنبه وارد مشهد شدم؛ از آنجا که خیلی اشتیاق داشتم؛ بدون آنکه منزلی بگیرم و استراحتی کنم، با هر زحمتی که بود خود را به صحن مطهر رساندم و قبل از تشرف به حرم، برگشتم و غسل زیارت کردم. تمام افرادی که در حمام بودند به حال من تأسف خوردند؛ به هر حال به حرم مشرف شدم و بیرون آمدم. چون خیلی گرسنه بودم، به بازار رفته، قدری خوراکی تهیه کرده، خوردم؛ و دوباره به حرم بازگشتم؛ و دیگر خارج نشدم تا شب ساعت [صفحه ۱۹۴] یازده در گوشه‌ای نشستم. یکی از خدام حرم هم مواظب من بود که زیر دست و پای زائرین و جمعیت انبوه لگدمال نشوم. در همین موقع با زحمت، خود را به ضریح مطهر رساندم. و با صدای بلند به ناله و زاری پرداختم و آن قدر گریه کردم که از حال طبیعی خارج شدم، در همان حالت اغماء و بیهوشی نوری به نظرم رسید که از آن صدایی بلند شد و امر کرده، گفت: سید علی اکبر! بلند شو، خدایت تو را شفا عنایت فرمود. در حال اغماء خارج شدم و دیدم پایی را که توانایی تحمل سنگینی آن را نداشتم و انگشتان آن را نمی‌توانستم تکان دهم به حرکت آمد و بدون کمک عصا به کناری رفتم و نماز خواندم و شکر خدای را به جا آوردم. در این هنگام یکی از همسهریانم را - که کاملاً از حال من آگاه بود - در حرم مطهر دیدم؛ همینکه او چشمش به من افتاد خیلی از

حال من تعجب کرد و مرا به اتاق خود در مسافر خانه‌ی میانه برد. و کسبه‌ی بازار و کارگران حمام هم که مرا در حال بهبود دیدند، متعجب شدند و مرا به خدمت آیت‌الله سبزواری بردند. اشخاصی که مرا دیده بودند شهادت دادند و جریان را طی نامه‌ای به آستان قدس رضوی نوشتند و بدین مناسبت ساعت ده صبح برای خشنودی مسلمانان نقاره زدند. سپس با خود گفتم: هر چه زودتر به شهر خود باید بروم و این مژده‌ی بزرگ را به مادر و همسر و دو فرزند و شش برادرم بدهم و انشاءالله دوباره در اولین فرصت برای زیارت حضرت رضا علیه‌السلام بازگردم. [۱۶۱]. [صفحه ۱۹۵] ای شهریار توس، شهنشاه دین رضا، وی ملجأ خلاق و وی مقتدای ما ای آن که انبیا به طواف حریم تو دارند اشتیاق، به هر صبح و هر مسا اندر جوار قبر تو جمعی پریش حال داریم روز و شب به درت روی التجا درمانده‌ایم جمله، به فریاد ما برس زیرا که نیست جز تو کسی دادرس به ما شاه! مرا به حضرت تو عرض حاجتی است کن حاجتم روا به حق سیده‌ی نسا

کرامت ۳۲

مادرش در فراق او می‌سوخت محدث نوری در دارالسلام و سید نعمت الله جزائری در زهر الربیع نقل می‌کنند: سالی که من به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شدم، در مراجعت به سال ۱۱۰۷ از راه استر آباد (گرگان) برگشتم. در استر آباد یکی از افاضل سادات و صلحا برای من نقل کرد که چند سال قبل، در حدود سال ۱۰۸۰ ترکمنها به استر آباد حمله کردند و اموال مردم را به غارت بردند و زنهارا اسیر کردند، از جمله دختری را بردند که مادر بیچاره‌اش غیر از او فرزندی نداشت این پیرزن که به چنین بلایی گرفتار شد و روز و شب در فراق دختر خود آرام و قرار نداشت و دائما در فراق او می‌سوخت. تا اینکه با خود گفت: حضرت رضا علیه‌السلام برای کسی که او را زیارت کند ورود [صفحه ۱۹۶] به بهشت او را ضمانت کرده است چطور ممکن است که بازگشت دختر مرا ضمانت نکند؟ خوب است به زیارت آن بزرگوار رفته، دختر خود را از آن حضرت بخواهم؛ به همین جهت به مشهد مقدس رفته در حرم دعا کرد و دخترش را از آن حضرت خواست. از طرفی آن دختر را که اسیر کرده بودند، به عنوان کنیزی، به تاجری فروخته بودند تاجر بخارایی هم آن دختر را به شهر بخارا برد تا بفروشد. در بخارا شخص مؤمن و صالحی در خواب دید که در دریای عظیمی فرو رفته است و دست و پا می‌زند؛ آن قدر دست و پا زد تا خسته شد و نزدیک بود که به هلاکت رسد. ناگاه مشاهده کرد که دختری پیدا شد، دست دراز کرد و او را از آب بیرون کشید و از دریا خارج کرد. آن مرد از دختر اظهار تشکر کرد و بعد از آن به صورتش نگریست و از خواب بیدار شد؛ و فکر آن دختر، او را به خود مشغول کرد تا به حجره‌ی تجاری خود رفت؛ در این هنگام، شخصی وارد حجره شد و گفت: من کنیزی برای فروش آورده‌ام اگر مایل به خرید آن هستی به خانه‌ی من بیا، پس از دیدار، او را از من بخر. به محض اینکه تاجر چشمش به آن دختر افتاد؛ دید همان دختری است که دیشب او را در خواب از غرق شدن در دریا نجات داد. از دیدن او بسیار تعجب کرد. با خوشحالی تمام: دختر را خرید و از حال و حسب و نسبش پرسید. دختر شرح حال خود را به تفصیل بیان کرد؛ تاجر از شنیدن - داستان او دلش سوخت؛ ضمنا متوجه شد که او دختری با ایمان و شیعه است؛ به او گفت: مبدا اندوهگین و ناراحت شوی! [صفحه ۱۹۷] من چهار پسر دارم، تو هر کدام از آنها را بخواهی به عنوان شوهر خود، می‌توانی اختیار کنی. دختر گفت: هر کدام با من پیمان ببندد که مرا با خود به مشهد مقدس به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام ببرد او را می‌خواهم. یکی از آن چهار پسر، شرط دختر را پذیرفت و دختر را به ازدواج خود درآورده، همسر خود را برداشت و به قصد زیارت ثامن الائمه علیه‌السلام حرکت نمود؛ ولی دختر در بین راه مریض شد؛ شوهرش به هر نحوی بود با حال بیماری او را به مشهد مقدس رسانید و محلی را برای سکونت، اختیار کرده، اجاره نمود و خود به پرستاری او مشغول شد؛ اما می‌دید که از عهده‌ی پرستاری او بر نمی‌آید. در حرم حضرت رضا علیه‌السلام از خدا درخواست کرد که زنی پیدا شود تا توجه و پرستاری او را عهده‌دار شود. چون حاجت خود را به پیشگاه پروردگار عرض نمود، از حرم شریف بیرون آمد؛ در

دار السیاده [۱۶۲] پیرزنی را دید که به طرف مسجد گوه‌رشاد می‌رفت. به آن پیرزن گفت: مادر! من شخصی غریبم و زن بیماری دارم که از پرستاری او عاجزم؛ خواهش می‌کنم چند روزی پیش ما بیا و برای رضای خدا، پرستاری مریضه‌ی مرا عهده‌دار شو. پیرزن جواب داد: من هم زائرم و اهل مشهد نیستم؛ کسی را هم ندارم؛ البته محض خشنودی امام علیه‌السلام می‌آیم. با یکدیگر به طرف منزل رفتند وقتی داخل شدند مریض در بستر افتاده و لحاف را بر روی صورتش کشیده بود و ناله می‌کرد. پیرزن نزدیک بستر رفت و روی او را باز کرد؛ ناگاه با کمال تعجب نگاه کرد [صفحه ۱۹۸] و دید مریض، دختر خود اوست. که تا به حال از فراقش می‌سوخت؛ از شوق، فریادی کشید که به خدا قسم این دختر من است، دختر نیز با دیدن مادر، اشکهای جاری شد؛ هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و از لطف امام هشتم علیه‌السلام قطره‌های اشک بر رخسار خود می‌باریدند. بندگی بر در دربار رضا دین من است رفتن خاک ره زائرش آیین من است شکر الله که مقیم سر کوی شه توس مهر وی نقش به این سینه‌ی بی کین من است خاکروبی در بارگاه آن شه دین باعث مغفرت کرده‌ی ننگین من است بایدی با مژگان خاک درش را روبم کاین عمل نزد خرد موجب تحسین من است بر ندارم ز گدایی درش هرگز دست چون گدائیش، دواي دل غمگین من است دارد امید «مروج» نظر لطف کند به من زار که این خواهش دیرین من است

کرامت ۳۳

پزشک اقرار می‌کند در جلد اول کتاب الکلام یجز الکلام ص ۱۳۸ جریان شفا یافتن زنی را به خط دکتر لقمان الملک نقل می‌کند که ما نامه‌ی دکتر را که به امر آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری، مشروح جریان را نوشته، عینا درج می‌کنیم. [صفحه ۱۹۹] تقدیم به حضور مبارک حضرت مستطاب حجة الاسلام آیت‌الله فی الارضین، آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری - ادام الله ظله - علی رؤوس المسلین. بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی اشرف خلقه محمد المصطفی و افضل السلام علی حججه و مظاهر قدرته الأئمة الطاهرين و العنة علی اعدائهم و المنکرین لفضائلهم و الشاکین فی مقاماتهم العالیة الشامخة. شرع اعجازی که راجع به یک نفر مریضه‌ی محترمه ظهور نمود، به قرار ذیل است. این مخدره تقریباً بین ۴۴ تا ۴۶ سال سن دارد و متجاوز از یک سال مبتلی به مرض رحم بود که خود بنده مشغول معالجه بودم و روز به روز درد و ورم شدت می‌نمود. با شور و مشورت با آقای دکتر ابوالقاسم خان قوام رئیس صهی شرق مشارالیه‌ها را به مریضخانه آمریکائیه‌ها فرستادیم؛ بنده توصیه‌ای به رئیس مریضخانه نوشتم که مادام کپی و خانهای طبیبه معاینه نموده، تشخیص مرض را بنویسند. ایشان پس از معاینه نوشته بودند؛ رحم زخم است و احتیاج به عمل جراحی دارد و چند دفعه مشارالیه‌ها به آنجا رفته و همین طور تشخیص داده بودند و مریضه راضی به عمل نشده بود بعد از آن مشارالیه‌ها را برای تکمیل تشخیص نزد مادام اخیوف روسی فرستادیم ایشان هم با آنها هم عقیده شده بودند و باز هم برای اطمینان خاطر و تحقق تشخیص، نزد پروفیسور اکوبیانس و مادام اکوبیانوس فرستادیم ایشان پس از یک ماه تقریباً معاینه و معالجه به بنده نوشته بودند که این مرض سرطان است و قابل معالجه نیست؛ خوب است به تهران برود، شاید با وسائل قوه برقی و الکتریکی نتیجه گرفته شود. چنانچه آقای دکتر ابوالقاسم خان و خود بنده در اول، همین تشخیص سرطان [صفحه ۲۰۰] را داده بودیم، مشارالیه‌ها، علاوه بر اینکه حاضر به رفتن تهران نبود؛ مزاجاً به قدری علیل و لاغر شده بود که ممکن بود در دو فرسخی حرکت، تلف شود. در این هنگام زیر شکم کاملاً متورم شده بود و یک غده در زیر شکم در محل رحم، تقریباً به حجم یک انار بزرگ به نظر آمد که غالباً سبب فشار مثانه و حبس البول می‌شد و بعد پستانها متورم و سخت شده و خواب و خوراک از مریضه به کلی سلب شده بود. که ناچار بودم برای مختصر تخفیف درد، روزی دو آمپول دو سانتی کینین مرفین تزریق نمایم که اخیراً آن هم بیفایده و بی اثر ماند، تا یک شب به کلی مستأصل شده و مقدار زیادی تریاک خورده بود که خود را تلف نماید؛ بنده را خبر دادند که جلوگیری از خطر تریاک به عمل آمد. چون چند سال بود که بند با این خانواده از محترمین و معروفین این شهرند؛

مربوط و طرف مراجعه بودند خیلی اهتمام داشتم که فکری جهت این بیچاره که فوق العاده رقت آور بود بشود و از هر جهت مأیوس بودم زیرا یقین داشتم سرطان شعب و ریشه‌های خود را به خارج رحم و @ میبضه‌ها (تخمندانها) دوانیده و مزاج هم به کلی قوای خود را از دست داده است. برای قطع خیال مشارالیها قرار گذاشتم آقای دکتر معاضد رئیس بیمارستان رضوی که متخصص در جراحی است معاینه نمایند. ایشان پس از معاینه به بنده گفتند چاره‌ی منحصر به فرد به نظر من خارج کردن تمام رحم است؛ من هم به مشارالیها گفتم که شما اگر حاضر به عمل جراحی هستید چاره‌ی منحصر است؛ و الا باید همین طور بمانید. گفت: بسیار خوب. اگر در عمل مردم که نعم المطلوب و اگر نمردم شاید چاره‌ای شود؛ تصمیم برای عمل گرفت. و از همان روز که روز چهارشنبه اواخر [صفحه ۲۰۱] ربیع الثانی سنه ۱۳۵۳ بود تا یک هفته‌ی دیگر، بنده او را ملاقات ننمودم یعنی از عیادتش خجالت می‌کشیدم و خودش هم از خواستن من خجالت می‌کشید. پس از یک هفته دیدم با کمال خوبی به مطب بنده آمده؛ و اظهار خوش وقتی نمود؛ قضیه را پرسیدم گفت: بلی. شما که به من آخرین اخطار را نمودید و عقیده دکتر معاضد را گفتید؛ با اشک ریزان و قلب بسیار شکسته از همه جا مأیوس، گفتم: یا علی بن موسی علیه‌السلام تا کی من در خانه‌ی دکترها بروم؟ و بالآخره مأیوس شوم، یک هفته شروع به روضه خوانی نمودم و متوسل به حضرت موسی بن جعفر - ارواح العالمین فداه شدم. شب هشتم (شب شنبه) در خواب دیدم که یک نفر خانم از دوستان من که شوهرش سید و از خدام آستان قدس رضوی است یک قدری خاک آورده، به من داد که آقا (یعنی شوهرش) گفته است که این خاک را من از میان ضریح مقدس آورده‌ام، که خانم به شکمش بمالد من هم در خواب مالیدم و بعد دیدم دخترم بهشتاب آمد که خانم! برخیز! دکتر سواره آمده دم در (یعنی بنده دکتر لقمان) و می‌گوید به خانم بگویید بیایید برویم پیش دکتر بزرگ. من هم با عجله بیرون آمده، دیدم شما سوار اسب قرمز بلندی هستید و گفتید: بیایید برویم من هم به راه افتادم تا رسیدیم به یک میدان محصور؛ دیدیم یک نفر بزرگوار آنجا ایستاده است و جمعیتی کثیر در پشت سرش بودند؛ من او را نمی‌شناختم؛ اما نزد او رسیده، دستش را گرفتم و گفتم: یا حجه بن الحسن (عجل الله تعالی فرجه) به داد من برس! اول با حالت عتاب به من فرمود: که به شما گفت پیش فلان دکتر بروید؟ یکی از پزشکان را نام بردند (که بنده نمی‌خواهم نان آن را ببرم) پس از آن به قدمهایش افتادم و باز گفتم: به داد من برس. ثانیاً فرمود: که به شما گفت: پیش [صفحه ۲۰۲] فلان دکتر بروید؟ استغاثه کردم فرمود: برخیز! تو خوب شدی و مرضی نداری، از خواب بیدار شدم؛ دیدم اثری از مرض باقی نمانده است بنده تا دو هفته از نشر این قضیه‌ی عجیب برای اطمینان کامل، از عدم عود مرض، خودداری نمودم و بعد، از پروفیسور (اکوبیانس) تصدیق کتبی گرفتم که اگر همین مرض بدون وسائل طبی و جراحی بهبود یابد به کلی خارج از قانون طبیعت است و آقای دکتر معاضد هم نوشت که چاره‌ی منحصر به فرد این مرض را در خارج کردن تمام رحم می‌دانستم و حالا چهار ماه است که تقریباً به هیچ وجه از مرض مزبور اثری نیست. پس از این قضیه، مادام اکوبیانس باز مریضه را معاینه‌ی کامل نمود و اثری در رحم و پستانها ندیده است؛ از همان ساعت، خواب و خوراک مریضه به حال صحت برگشته است و سوء هضمی مزمن هم که در سابق داشته به کلی رفع شده است. (الا قل العاصی دکتر عبدالحسین لقمان الملک تبریزی)

کرامت ۳۴

آفریدگار جهان نگهدار ماست جریانی که در زیر نقل می‌شود به خط آقای دکتر محمد عرفانی رئیس بیمارستان درگز که نسخه‌ی آن در نزد مؤلف است شاهد زنده‌ای است که خداوند حافظ و نگهدار بندگان است و توسل به ائمه‌ی طاهرین علیهم‌السلام اثری بس عجیب و فوری دارد؛ اینک اصل جریان به قلم خود آقای دکتر عرفانی از نظر خوانندگان می‌گذرد: یکی از مواردی که انسان احساس می‌کند، دستی دیگر او را به طرفی [صفحه ۲۰۳] می‌کشاند که جائی بدان بسته است سرگذشتی است که خود، ناظر آن بودم. در سال ۱۳۴۰ در بهداری خواف منطقه‌ی تربت حیدریه انجام وظیفه می‌کردم، یک روز اطلاع دادند که بیماری در مژن آباد

هفت فرسخی مرکز بخش، احتیاج به عیادت دارد؛ لذا بعد از ظهر با یک موتور که راننده‌ی آن یک نفر از اهالی محل بود که کاملاً به راه آشنایی داشت و سالها از همان راه رفت و آمد کرده بود به طرف مژن آباد حرکت کردیم. ضمناً باید عرض کنم که راههای آن منطقه عموماً بر اثر ایاب و ذهاب زیاد، خود بخود به وجود آمده است و جاده‌ی شوسه وجود ندارد. پس از رسیدن به محل عیادت از مریض و تجویز داروهای لازم، به طرف مرکز بخش حرکت کردیم و مقداری از راه را که طی نمودیم، جاده به نظرم ناآشنا آمد. مقارن غروب آفتاب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ مقداری دیگر که راه پیمودیم یک آبادی در سمت چپ جاده در منطقه نسبتاً دوری نمایان شد و تصمیم گرفتیم به طرف آن آبادی حرکت کنیم. بناچار از جاده - که همان کوره راه اصلی باشد - خارج شدیم و از داخل زمینهای غیر زراعی و لم یزرع پیاده به طرف آن آبادی حرکت کردیم. وقتی که به آبادی رسیدیم، چون هوا تاریک شده بود، کسی در بیرون قلعه دیده نمی‌شد؛ لذا به طرف درب قلعه رهسپار شدیم؛ دیدیم که دو نفر در جلو در قلعه ایستاده‌اند و می‌خواهند در قلعه را ببندند پرسیدند: شما که هستید؟ و به کجا می‌روید؟ راهنمای من اظهار داشت: ایشان آقای دکتر عرفانی است؛ در مژن آباد به عیادت بیماری رفتیم و در مراجعت با وجود اینکه من محلی هستم و به راه آشنایم مع ذلک راه را گم کردم خواه و ناخواه بدینجا رسیدیم. آن دو نفر اظهار داشتند؛ این قلعه‌ی محمد آباد است و شما از راه خواف خیلی منحرف شده‌اید؛ ولی خداوند شما [صفحه ۲۰۴] را بدینجا فرستاده است؛ شما می‌باید راه را گم کنید زیرا تازه عروسی که یک ماه است به این قلعه به خانه‌ی شوهر آمده است سخت بیمار و در بستر بیماری در حال احتضار است. یکی از این دو نفر به محض اطلاع که طیبی، راه را گم کرده و بر حسب اتفاق به محمد آباد آمده است؛ شتابان به داخل قلعه رفت و مژده‌ی آمدن دکتر را به پدر و مادر داماد و اهالی ده اعلام نمود. در این موقع یک عده از اهالی ده به اتفاق کسان مریض به استقبال ما آمدند و بنده را به بالین مریض راهنمایی نمودند. مریض دختر جوانی بود که در بستر بیماری رو به قبله خوابیده بود و تقریباً حالش خراب بود و قدرت تکلم نداشت. پدر و مادرش هم به بالینش نشسته اشک می‌ریختند. و ائمه‌ی اطهار را به کمک می‌طلبیدند واقعا منظره‌ای رقت انگیز بود - دیدن دخترکی جوان در دهی دور دست در حال جان کندن و شوهر و عزیزانش هم مانند ابر بهار اشکریزان. همینکه پدر و مادر عروس بیمار فهمیدند که من طیب هستم و بدون دعوت آمده‌ام از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. از مریض معاینه به عمل آمده و معلوم شد که بیمار به بیماری حصبه مبتلی شده است و در شدت تب می‌سوزد و کاملاً بی‌حال است؛ مقداری داروی لازم که به همراه داشتم تجویز شد و آمپولهای مورد نیاز تزریق گردید و برای بقیه‌ی داروهای لازم، دستور دادم، تا یک نفر به مرکز بخش آمده تا داروهای آن داده شود. فردای آن روز یک نفر آمد و بقیه‌ی داروهای لازم را برای بیمار برد؛ هنوز دو هفته از این جریان نگذشته بود که دیدم پیرمردی به مطب من آمد - که دخترکی [صفحه ۲۰۵] زیبا و معصوم که محسوس بود دوران نقاهتی را پشت سر گذاشته - به همراه او بود. پیرمرد با یک دنیا خوشحالی که از برخوردش آشکار بود گفت: آقای دکتر! این دختر را می‌شناسی؟ من که هنوز نتوانسته بودم، خاطره‌ی آن روز را به یاد خود بیاورم. با تردید گفتم: به چشمم آشناست؛ گفت: چطور او را نمی‌شناسی؟ این، دختر من است؛ این همان بیماری است که ده روز قبل، خدا شما را برای نجات او به محمد آباد فرستاد؛ اکنون برای عرض تشکر از شما به همراه خودش آمدم تا ببینید چگونه خداوند شما را وسیله‌ی نجات یک جوان قرار داد؟ او را شناختم و منظره‌ی رقت انگیز آن شب را به خاطر آوردم. و با شاداب و خوشحال دیدن آن دختر در جلو خود، نیز در دل خدا را شکر کردم و ضمناً مقداری داروی تقویتی هم تجویز نمودم و آنان به محل خود مراجعت کردند.

کرامت ۳۵

چه پشت و پناهی؟! در جلد سوم رایت راهنما دانشمند جلیل القدر آقای حاج سید علی علم الهدی می‌نویسد: دوستم شیخ عبدالرحیم، را در ماه ذیحجه ۱۳۴۱ بعد از ظهر در مسجد گوهرشاد، پریشان حال دیدم؛ گفتم: چرا غمگینی؟ گفت: همسرم دیر

زمانی است که بیمار است و بیماری او بسیار طولانی شده است. [صفحه ۲۰۶] از شما می‌خواهم که دعا کنید تا خدا مرگ او را برساند. گفتم: مگر از معالجه‌ی او مأیوس شده‌ای؟ گفت: بلی؛ چون او به مرض استسقا [۱۶۳] گرفتار شده است و تا کنون سه مرتبه او را به بیمارستان آمریکایی برده‌ام و میل زده‌اند. و آب شکمش را بیرون آورده‌اند، باز آب آورده است و به پای او ریخته و نفسش تنگ شده است؛ به طوری که او را امروز به زحمت تمام نزد پزشک بردم. پزشک گفت؛ مرضش علاج ندارد هر چه زودتر او را از اینجا ببر که شکمش پاره خواهد شد. ترسان او را بر درشکه سوار کرده، به منزل بردم؛ اکنون از ناله‌ی دلخراش او از خانه بیرون آمده‌ام و از خدا می‌خواهم هر چه زودتر مرا و مادرش را راحت کند. چند روز از این ملاقات گذشت؛ باز او را در مسجد دیدم؛ به خیال اینکه زوجه‌اش از دنیا رفته است به او تسلیت گفتم؛ ولی او گفت: زوجه‌ام نمرده است بلکه حضرت رضا علیه‌السلام او را شفا داد. گفتم: چگونه شفا یافت؟ جریان زیر را شرح داد و رفت. گفت: آن روز که من از شما جدا شدم و شب فرا رسید من در خانه از ناله‌ی آن زن بی طاقت شدم و از منزل بیرون آمدم و به حرم حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شدم؛ اتفاقاً آن شب، در حرم شریف را نبستند و من تا صبح در مقابل قبر امام هشتم علیه‌السلام به سر بردم و به آن حضرت عرض کردم: آقای من! اگر مصلحت در شفای مریض من نیست مرحمتی بفرمایید زودتر راحت شود؛ زیرا طاقت من طاق شده است. شب به پایان رسید نماز صبح را خواندم و به خانه رفتم؛ تا بینم حالش [صفحه ۲۰۷] چطور است؛ همینکه به خانه رسیدم، در خانه را باز دیدم؛ یقین کردم که زنم دیشب مرده است و همسایگان صبح زود او را به غسلخانه برده‌اند. داخل حیاط شدم، دیدم گوسفندی در منزل داشتیم قصاب آن را کشته و به پوست کنندش مشغول است و مادر زنم هم مثل مصیبت زده‌ها با صدای بلند می‌گرید. با دیدن این حال یقین کردم که زنم از دنیا رفته است. پرسیدم: جنازه را برده‌اند؟ مادر زنم گفت: مگر نمی‌بینی که زنت در کنار حوض نشسته است. و دست خود را می‌شوید. نگاه کردم او را زنی ضعیف و لاغر دیدم؛ خیال کردم که او را مسخره کرده است. با شتاب به درون اتاقی که مریضم در آنجا بستری بود، رفتم؛ ولی در آنجا کسی را ندیدم بسرعت باز گشتم. و گفتم: من به غسلخانه می‌روم؛ مادر زنم وقتی دید رفتم به غسلخانه جدی است؛ گفت: مرد! کجا می‌روی؟ این زن تو است که اینجا نشسته است. نزدیک رفتم؛ گفتم: بتول! تویی! گفت، بلی. تا جواب داد از صدایش او را شناختم و گفتم: آن هیکل و هیبتی که داشتی با آبهای شکمت چه شد؟ گفت: حضرت رضا علیه‌السلام مرا شفا داد. برخاستیم و به اتاق رفتیم. آن گاه پرسیدم: چطور شفا یافتی؟ گفت: دیشب که شما نیامدید، حال من بسیار سخت بود؛ هنگام سحر ناگاه آقای بزرگواری وارد شد و فرمود: برخیز! عرض کردم: قدرت برخاستن ندارم؛ مگر شما کیستید؟ فرمود: من امام رضایم. دست مبارک خود را بر سرم گذاشت و تا پایم کشید و فرمود: برخیز! که [صفحه ۲۰۸] مرضی ندارم. برخاستم و کسی را ندیدم؛ ولی اتاق معطر بود. تعجب من این است که بستر خوابم خشک است من نفهمیدم آن همه آب شکم چه شده است؟ مادرم را صدا زدم و قضیه‌ی خود را گفتم: او بسیار خوشحال شد و گفت: گوسفند را بکشند و گوشتش را در راه خدا به مستحقان بدهند. دکتر قاسم رسا درباره‌ی آن حضرت چنین سروده است: ای شه توس که سرچشمه‌ی الطاف خدایی جان ما باد فدایت که ولی نعمت مایی میوه‌ی باغ رسالت شه اقلیم ولایت بحر مواج علوم و کرم و لطف و رضایی ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت رحمتی کن به ضعیفان که معین الضعفایی ما گداییم و تو سلطان چه شود کز ره احسان نظر لطف و عنایت فکنی سوی گدایی زد به نام تو خدا سکه‌ی تسلیم و رضا را که تو شایسته‌ی این سکه‌ی تسلیم و رضایی گره از کار فرو بسته‌ی ما کس نگشاید تو مگر عقده ز دل‌های پریشان بگشایی کوتاه از دامن‌ت ای شه منما دست «رسا» را که تواس ضامن و فریادرس روز جزایی [صفحه ۲۰۹]

محمد ترک چندین سال بود که به من اظهار می نمود و به نماز جماعت حاضر می شد؛ ولی چون مردم درباره ی او گمان خوبی نداشتند من چندان به او اظهار محبت نمی کردم؛ تا اینکه نمی دانم چه پیش آمد شده بود که چشمهای او کور و به فقر و پریشانی گرفتار شد. بیشتر اوقات می دیدم بچه ای دست او را گرفته و به عنوان گدایی می برد و به زبان ترکی شعر می خواند. و مردم هم چیزی به او می دادند، خیلی وقتها در حرم حضرت رضا علیه السلام ملاقاتش می کردم، که دست به شبکه ی ضریح مطهر گرفته بود و طواف می کرد و با صدای بلند چیزی می خواند و اغلب از پهلوی من می گذشت و چون کور بود مرا نمی دید. خدام او را می شناختند و مانع صدای گریه او نمی شدند قریب هفت سال بر این منوال گذشت؛ روزی از کسی شنیدم که گفت: حضرت رضا علیه السلام مشهدی محمد را شفا داده است؛ ولی من به این سخن اعتنایی نکردم تا دو ماه گذشت. یک روز او را در بست پایین خیابان با چشم بینا و صورت و لباسی نظیف دیدم که بسرعت می رفت؛ گفتم: مشهدی محمد! تو که کور بودی و چشمانت خشکیده بود مگر چه شد که حال می بینی؟ به ترکی جواب داد: قربان جد شما بشوم مرا شفا داد؛ و تفصیل شفای خود را بشرح زیر بیان کرد. یک روز عصر به خانه آمدم و همسرم بی بی را گریان و نا آرام دیدم؛ وقتی [صفحه ۲۱۰] علتش را پرسیدم، جوابی نداد. چای آورده، در اطاق گذاشت و با چشم گریان خارج شد از بچه هایم پرسیدم: آنان گفتند: مادرمان با زن صاحبخانه نزاع کرده است. از بی بی پرسیدم، برای چه نزاع کرده ای؟ او گریان گفت: اگر خدا ما را دوست می داشت، این گونه پریشان و بد حال نمی شدیم و تو هم کور نمی گشتی تا زن صاحبخانه این قدر بر ما منت نهد و بگوید، اگر شما آدم خوبی بودید؛ کور و پریشان نمی شدید. من از شنیدن سخنان بی بی خیلی منقلب شدم و فوراً برخاسته، عصایم را برداشتم تا از خانه بیرون روم؛ بچه ها فریاد زدند، مادر! بیا! که پدرمان می خواهد برود. بی بی آمده، گفت، چای نخورده کجا می روی؟ گفتم: شمشیر برداشته ام بروم با جدت بجنگم یا چشمم را بگیرم و یا کشته شوم تو دیگر مرا نخواهی دید. هر چه کوشید تا مرا برگرداند نپذیرفتم و از خانه خارج شدم و یکسره به حرم مشرف شدم و فریاد زنان گفتم: من جدت علی و حسین علیهم السلام را کشته ام؟ من چشمم را می خواهم. یکی از خدام دست روی شانهم گذاشته، گفت: این قدر داد زن اکنون وقت اذان مغرب است؛ مگر تو نماز نمی خوانی؟ چون در بالای سر مبارک بودم، گفتم: مرا رو به قبله کن. مرا در مسجد بالا سر رو به قبله کرد و مهر نمازی هم به من داده، گفت: نماز بخوان و لکن این را هم بدان که دو شخص محترم پشت سرت نشسته اند مبدا که آنان را اذیت کنی! من نماز مغرب را خواندم و باز شروع به ناله و استغاثه نمودم، ناگاه یکی از آن دو نفر گفت: این سگ، هر چه فریاد می زند حضرت رضا علیه السلام جواب فریاد او را نمی دهد. این سرزنش بیشتر در من اثر کرد و دلم بینهایت شکست. و چند قدم جلوتر [صفحه ۲۱۱] رفته، خود را به ضریح رساندم و سرم را بشدت به ضریح کوبیدم تا هلاک شوم؛ آن گاه حالت ضعف به من دست داد؛ در این حال از یکی شنیدم که می گفت: چه می گویی؟ اگر چشم می خواهی، به تو دادیم. از وحشت آن صدا سر بلند کرده، نشستم و دیدم همه جا را می بینم و مردم هم بعضی ایستاده و برخی نشسته مشغول زیارت خواندن بودند و چراغها روشن بود از شدت شوق باز سرم را به ضریح کوبیدم؛ در آن حال دیدم ضریح شکافته شد و آقایی ایستاده و تبسم کنان به من نگاه می کند. به من فرمود: محمد محمد! باز چه می گویی؟ چشم می خواستی به تو دادیم. آن بزرگواری بود از مردم بلندتر و جسیم تر و دارای چشمانی درشت و محاسنی گرد و لباس سفید در بر و شالی سبز بر کمر بسته و تسبیحی در دست داشت که داشت می درخشید، نمی دانم چه جواهری بود؟ که مثل آن را هرگز ندیده بودم. آن حضرت پیوسته می فرمود: چه می گویی چه می خواهی؟ من به آن جناب نگاه می کردم و نگاهی هم به مردم. و با خود می گفتم، چرا مردم متوجه آن حضرت نیستند مثل اینکه آن حضرت را نمی بینند. هر چه فرمود: چه می خواهی؟ مطلبی به نظرم نرسید که عرض کنم. پس از آن فرمود: به بی بی بگو اینقدر گریه نکند؛ زیرا گریه اش دل ما را می سوزاند. من برخاستم: خادم حرم که مرا بینا دید، گفت: شفا یافتی؟ گفتم آری. عرض کردم: بی بی آرزوی زیارت خواهرت را دارد فرمود: می رود در این هنگام از نظر غائب شد و ضریح هم به هم آمد. زوار متوجه شدند و بر سرم ریختند و لباسهایم را پاره پاره کردند. برای اینکه از دست آنها

رها شوم خودم را به کوری زدم و فریاد زدم از من کور چه می‌خواهید؟ [صفحه ۲۱۲] زود از حرم بیرون رفتم و از در دار السیاده، خود را به کفشداری رساندم و به کفشدار گفتم: کفشم را بده که می‌خواهم زودتر بروم؛ کفشدار که مرا بینا دید در شگفت شد؛ و گفت: مشهدی محمد! مگر می‌بینی؟ گفتم: بلی. حضرت رضا علیه‌السلام مرا شفا داده است. پس از آن کفشهایم را گرفته، زود بیرون رفتم. همینکه به میان صحن رسیدم دیدم، صحن خلوت است؛ با خود فکر کردم؛ حالا چگونه با دست خالی به خانه می‌روم؟ بچه‌ها گرسنه‌اند و غذایی ندارند؛ ضمناً قند و چای هم لازم دارند؛ از همانجا توجهی به قبر مبارک نموده عرض کردم! آقا! به من چشم دادی. با گرسنگی خود و بچه‌ها چه کنم؟ ناگهان دیدم که دستی پیدا شد - که صاحب دست را ندیدم - و چیزی در دست من نهاد نگاه کرده، دیدم، اسکناسی ده تومانی بود. به بازار رفته، نان و لوازم ضروری دیگر خریدم و به سوی خانه رفتم. در میان راه همسایه‌ام را دیدم پرسید: مشهدی محمد! چه با عجله می‌روی؟ مگر بینا شده‌ای؟ گفتم: آری. حضرت رضا علیه‌السلام مرا شفا داد. تو کجا می‌روی؟ گفتم: مادرم حالش خوب نیست؛ عقب دکتر می‌روم. گفتم: نیازی به دکتر نیست. لقمه‌ای از این نان بگیر که عطای خود حضرت رضا علیه‌السلام است - و به او بخوران؛ شفا می‌یابد. او لقمه‌ی نان را گرفته، برگشت؛ من نیز به خانه رفتم. اول خودم را به کوری زدم و لوازم خانه را به زوجه‌ام دادم. وقتی که او وسایل چای مرا آورد. بچه‌ها دور من جمع شده بودند، همسر از اتاق بیرون رفته بود. من گفتم: قوری جوشید بچه‌ها گفتند: مگر می‌بینی؟ گفتم: آری. فریاد کردند. [صفحه ۲۱۳] مادرا! بیا! پدرم بینا شده است. بی‌بی وارد شد. جریان را که برایش شرح دادم بسیار خوشوقت شد و شب را به شادی گذرانیدم. صبح زود بعد، احوال مادر همسایه را پرسیدم. گفتند: قدری از آن نان در دهان او نهادیم و به هر زحمتی که بود به او خوراندیم. وقتی که لقمه از گلویش پایین رفت حالش بهتر شد و اکنون سلامت است. [۱۶۴]. تو که کیمیا فروشی نظری به سوی ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی گدایی در جانانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک، زر توانی کرد

کرامت ۳۷

صفای باطن جناب حاجی اشرفی، علامه‌ی فقید، حاج ملا محمد بن محمد مهدی، از مشاهیر علماء، صاحب کتاب شعائر الاسلام، ساکن بار فروش مازندران که اکنون بابل نامیده می‌شود - در عبادت و تهجد [۱۶۵] مرتبه‌ی خاصی داشته است در کتاب قصص العلماء می‌نویسد: از نیمه شب تا صبح به عبادت و تضرع و زاری و مناجات با خدای تعالی مشغول بوده و گاهی هم به سر و سینه می‌زده است. شخص موثق، از زائران امام هشتم علیه‌السلام، در رمضان سال ۱۳۵۳ جریان زیر [صفحه ۲۱۴] را به شرح زیر از آقا میرزا حسن لسان الاطباء، برای من نقل کرد: زمانی به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام عازم شدم که حاجی اشرفی در زادگاه خود؛ اشرف، [۱۶۶] زندگی می‌کرد؛ من به جهت امر وصیت نامه‌ی خود به خدمت او رفتم؛ و چون دانست که به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام می‌روم؛ پاکتی به من داد و فرمود: در اولین روزی که به حرم مشرف شدی، این نامه را به حضور آن حضرت تقدیم کن؛ و در مراجعت، جوابش را گرفته، بیاور. من این تکلیف و امر او را عامیانه تلقی کردم و با خود گفتم: چگونه جواب بگیرم؟ لذا، از آن ارادت‌ی که نسبت به ایشان داشتم، کاسته شد، ولی عظمت مقام آن دانشمند، مرا از ایراد و اعتراض بازداشت و از خدمتش مرخص شدم. هنگامی که به مشهد مقدس رسیدم، در اولین روز زیارت، برای ادای تکلیف، پاکت او را به داخل ضریح انداختم. چند ماه، برای تکمیل زیارت، در مشهد مقدس، توقف و این سخن حاجی اشرف که گفت: جواب نامه‌ام را بگیر و بیاور - را فراموش کردم. شبی که فردای آن، عازم حرکت خواهم شد به وقت نماز مغرب برای زیارت وداع به حرم مطهر مشرف و به نماز مغرب و عشاء و زیارت مشغول شدم؛ ناگاه صدای قرق باش [۱۶۷] بلند شد که زائرین از حرم بیرون روند و خدام به نظیف حرم بپردازند. وقتی که نماز زیارت را تمام کردم، متعجب و متحیر شدم که اول شب، چه [صفحه ۲۱۵] وقت در بستن است؟ لکن دیدم که کسی جز من در حرم نیست؛ برخاستم که بیرون بروم؛ ناگاه دیدم که بزرگواری در نهایت عظمت و جلالت از طرف بالا سر با

کمال وقار قدم می‌زند؛ همینکه برابر من رسید، حاجی میرزا حسن! وقتی که به اشرف رسیدی، پیغام مرا به حاجی اشرف برسان؛ و بگو: «آینه شو جمال پری طلعتان طلب! جاروب زن به خانه و پس مهمان طلب!» در این فکر بودم که این بزرگوار که بود؟ که مرا به اسم خواند و پیغام داد. برخاسته، گردش کردم؛ ولی ایشان را ندیدم. یک مرتبه اوضاع حرم به حالت اول برگشت؛ و دیدم مردم بعضی نشسته و بعضی ایستاده، به زیارت و عبادت مشغول هستند ناگاه حالت ضعیفی به من دست داد؛ وقتی که به حال آمدم از هر کس پرسیدم که چه حادثه‌ای در حرم روی داد؟ از سؤال من تعجب کردند و گفتند: حادثه‌ای نبوده است؛ آن گاه دانستم که حالت مکاشفه‌ای [۱۶۸] بود که برای من روی داده بود. از این پس عقیده‌ام نسبت به حاجی بیشتر شد و بر غفلت گذشته‌ام تأسف خوردم. وقتی که آن حضرت مرا مرخص فرمود؛ به طرف اشرف، حرکت کردم و چون بدانجا رسیدم، یکسره به خانه‌ی مرحوم حاجی اشرفی رفتم تا پیغام امام علیه‌السلام را به او برسانم؛ همینکه در را کوبیدم، صدای حاجی بلند شد که حاجی میرزا حسن! آمدی؟ قبول باشد. بلی: افسوس! که عمری گذرانیدیم و چنانکه باید و شاید صفای باطن پیدا نکردیم و [صفحه ۲۱۶] بعضی از سخنان دیگر نیز قریب بدین مضمون فرمود. [۱۶۹]. امام ثامن و ضامن، حریمش چون حرم آمن زمین از جزم او ساکن، سپهر از عزم او پویا نهال باغ علین بهار مرغزار دین نسیم روضه یاسین شمیم دوحه‌ی طه زجودش قطره‌ای قلزم ز رویش پرتوی انجم جنابش قبله‌ی هفتم رواقش کعبه‌ی دلها رضای او رضای حق، قضای او قضای حق دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر فروغ دیده‌ی حیدر شیرور سینه‌ی زهرا علیهاالسلام به سایل بحر و کان بخشد، خطا گفتم جهان بخشد گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش به گرد کعبه‌ی کویش طواف مسجد الاقصی زمین گویی است در مشتش فلک مهری در انگشتش دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا ملک مست جمال او فلک محو کمال او ز دریای نوال او حبابی لجه‌ی خضرا (منتخب از قصیده‌ی قآنی) [صفحه ۲۱۷]

کرامت ۳۸

بعد از بیداری نبات در دست او بود. جوانی که دست راستش از کار افتاده بود و دکتر می‌خواست با عمل جراحی آن را بهبود بخشد. به نظر مرحمت حضرت رضا - صلوات الله علیه - شفا یافت. و مشروح جریان آن در روزنامه‌ی خراسان روز یکشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۴۴ مطابق با نیمه‌ی ذیحجه ۱۳۸۴ در شماره‌ی ۴۵۶۴ سال شانزدهم درج شد؛ و ما مختصر آن را در اینجا نقل می‌کنیم: علی اکبر برزگر ساکن مشهد، سعد آباد، خیابان طاهری، جنب مسجد سناباد گفت: روز بیست و دوم رمضان ۱۳۸۴ خبر وحشت انگیز فوت یکی از بستگان به من رسید؛ پس از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم، به طوری که قدرت کنترل کردن خود را از دست دادم؛ با همین حال خوابیدم و نیمه شب ناگاه از خواب پریدم و از حال طبیعی خارج شدم. وقتی که کسانم مرا بدین حال دیدند، وحشت کردند و به سر و سینه زنان به همسایگان خبر دادند؛ آقا حسن قوچانی و حاج هادی عباسی که در همسایگی منزل ما ساکن بودند، رفتند و دکتر حجازی را به بالینم آوردند. دکتر با تک سیلی مرا به حال آورد و دستور داد که نگذارند بخوابم. آن گاه قدری حالم بهتر شد؛ ولی دستم کج و خشک گردید. اطرافیانم برای اینکه دستم را به حال طبیعی برگردانند کش و واکش دادند و در نتیجه از بند در رفت. پس از آن مرا نزد شکسته بند بردند و تا چهل روز پیش آقای افتخاری - شکسته بند آستان قدس - می‌رفتم؛ ولی بهبود حاصل نشد. بناچار به بخش اعصاب بیمارستان شاه رضا مراجعه کردم؛ و دکتر دستور عکسبرداری داد. آقای دکتر لطفی عکس گرفت و من آن را نزد دکتر شهیدی بردم؛ [صفحه ۲۱۸] او پس از مشاهده‌ی عکس گفت: باید عمل جراحی شود و پس از عمل هم چهار ماه دستت باید در گچ باشد. بعدا نزد دکتر فریدون شاملو رفتم و عکس را نشان دادم؛ ایشان مرا به بیمارستان شوروی سابق معرفی کرد. سپس عازم تهران شدم و به بیمارستان شوروی مراجعه کردم؛ دکتر گفت: عمل لازم نیست؛ دستت چرک کرده؛ برای بهبود آن، چرک دستت را باید خشکاند؛ آنان با وسائلی، چرک دستم را خشکاندند و پنج نوبت هم آن

را زیر برق نهادند تا دستم بهبود یافت؛ پس از آن به مشهد مراجعت کرده به کار مشغول شدم. در آن وقت، به دروازه‌ی قوچان مشهد می‌رفتم و در دکان استاد علی نجار کار می‌کردم و روزانه پنجاه ریال مزد می‌گرفتم. دیری نپایید که باز مرض دست بروز کرد و به درد و ناراحتی گرفتار شدم تا اینکه دستم از کار افتاد و بیکار شدم. باز به راهنمایی یکی از دوستانم به بیمارستان شاه رضا رفتم و دستور عکسبرداری دادند و پس از گرفتن عکس آقایان! پرفسور بولوند و دکتر حسین شهیدی معاینه کردند و پرفسور بولوند گفت: در ۲۳ اسفند ماه با پرداخت سیصد تومان پول بابت خونی که پس از انجام عمل جراحی باید تزریق شود، باید بستری گردد؛ و اگر هم قادر به پرداخت پول نیست باید استشهاد محل تهیه کند. من پس از تهیه استشهاد و تصدیق کلانتری و امضای سرهنگ حیدری خود را برای بستری شدن آماده و به بیمارستان مراجعه کردم؛ و در اتاق ۶ تخت شماره‌ی ۲ بستری شدم. قبل از عمل، به یکی از پرستاران گفتم: آیا من خوب خواهم شد؟ او در جواب گفت: من به بهبود دست خوش بین نیستم. من از شنیدن این سخن ناراحت شدم و دلم شکست و در بستر خوابیدم. [صفحه ۲۱۹] در اوایل خواب، در خواب دیدم: آقای تبسم کنان، به اتاق وارد شد. سلام کردم و برای احترام او خواستم از جا برخیزم که ایشان دستش را روی سینه‌ام نهاد و فرمود: فرزندم! آرام باش و این نبات را بگیر. من دست چپم را دراز کردم تا نبات را بگیرم؛ فرمود: با دست راست بگیر. گفتم: دست راستم قدرت حرکت ندارد؛ با تغییر فرمود: نبات را بگیر! و نبات را در کف دستم نهاد و فرمود: بخور. گفتم: نمی‌توانم؛ زیرا دستم قدرت حرکت ندارد. آن حضرت تبسمی کرد و آستین پیراهنم را بالا زد و باندی را که دکتر بسته بود پایین برد و تکان داد. یک مرتبه از خواب بیدار شدم نگاه کرده، دیدم باند باز شده و دستم خوب است و به اندازه یک سیر نبات هم در دست من هست. از شدت شوق به گریه افتادم و فریاد زده، از اتاق خارج شدم (مثل اینکه عقب آن حضرت می‌روم). آن گاه پرستاران و بیماران بخش، از صدا و فریاد گریه‌ام اطرافم را گرفتند؛ و نباتی را که در کف دستم بود گرفته، میان بیماران تقسیم کردند. من با شوق و شعف تمام، به اتاق دکتر شهیدی رفتم و دستم را به ایشان نشان دادم؛ و او پس از معاینه‌ی گفت: دستت خوب شده و هیچ عیبی ندارد. همان روز مرخص شدم و از بیمارستان به حرم مطهر حضرت رضا صلوات الله علیه رفتم. [۱۷۰]. هر که خاک مقدم زوار شاه دین رضا شد مست صهبای الست از ساغر حسن القضا شد شد مقرب نزد حق آن کس که از راه حقیقت خادم دربار سلطان سریر ارتضا شد [صفحه ۲۲۰] آستان قدس آن شه برتر است از عرش اعلی خاک پای زائرش چشم ملک را توتیا شد دردمندان رو کنند از هر طرف بر در گه وی زانکه از بهر مریضان، در گهش دارالشفای شد یک سلام زائرش با معرفت در روضه‌اش بهتر از هفتاد حج که او خالص از بهر خدا شد لیک دل سوزد چو یاد آرم که آن سلطان دین در خراسان خونجگر از جور مأمون دغا شد چون معاشر گشت با آن ظالم دنیا پرست خواستار مرگ خود از خالق ارض و سما شد ای دریغا! عاقبت از کید آن مستکبر دون با دل پردرد و غم مسموم از زهر جفا شد ای «شیری»! در عزایش روز و شب بنمای افغان چون رسول مصطفی بهر رضا صاحب عزا شد. «شیری»

کرامت ۳۹

از همه جا که مأیوس شدید پناهی بس بزرگ دارید. در جلد اول کرامات رضویه ص ۱۸۲ و دارالسلام نوری نقل می‌کند که یکی از موثقین اهل گیلان گفت: سفری به هند کردم و شش ماه در شهر بنگاله توقف و در سرایی، حجره‌ای برای تجارت، اجاره کردم. در آن سرا، پهلوی حجره‌ام غریبی با دو پسرانش در آنجا به سر می‌برد که همیشه ملول و افسرده خاطر بود و گاهی هم صدای گریه و ناله‌اش به گوش [صفحه ۲۲۱] می‌رسید؛ یک روز بعد به فکر افتادم که نزد او رفته، علت حزن و اندوه و گریه‌اش را بپرسم، وقتی نزد او رفتم، دیدم حالت ضعف به او دست داده است. بدو گفتم: می‌خواهم علت حزن و اندوهت را بدانم. او در جواب گفت: علتش بر اثر اتفاقی است که در زندگی برای من روی داده است که شرحش این است: در دوازده سال قبل مال التجاره‌ای تهیه نمودم و به عزم تجارت بر کشتی سوار شدم و کشتی بیست روز در حرکت بود؛ ناگاه باد تندی وزید و هم مال و مسافران کشتی را

غرق کرد؛ من در میان دریا دل به مرگ نهادم تا اینکه خود را به تخته سنگی بند کردم و باد مرا به چپ و راست می‌برد تا به حکم قضای الهی آن تخته سنگ، مرا از کام نهنگ رها نکرده، به جزیره‌ای رسانید و موج مرا به ساحل انداخت؛ همینکه از مرگ نجات یافتم، سجده‌ی شکر کردم؛ و مدت یکسال در میان جزیره‌ای بسیار باصفا و خالی از بنی آدم زندگی کردم و شبها از ترس درندگان، روی درخت به سر بردم. روزی به قصد وضو ساختن در کنار درختی - که آب باران دور آن جمع شده بود - رفتم؛ ناگهان عکس زنی زیبا را در آب دیدم و با تعجب سر بلند کرده، زنی را لخت و عریان در بالای درخت دیدم وقتی متوجه‌ی نگاه من شد گفت: ای مرد! از خدا و پیامبرش شرم نمی‌کنی که به من نظر می‌افکنی؟ من از شرم، سر به زیر انداخته، گفتم: تو رابه خدا! بگو! از فرشتگانی یا از پریان؟ گفت: من انسانم، که سرنوشت، مرا بدینجا کشانده است و پدرم ایرانی است؛ در سفری که با کشتی به هند می‌رفت کشتی ما غرق شد و من در این جزیره افتادم و اکنون سه سال است که در اینجا مانده‌ام. پس از شنیدن سخنان آن زن، جریان خود را برای او نقل کردم و در پایان گفتم: خوب است که به عقد من درآیی تا زن و شوهر شویم او سکوت کرد و من سکوتش را موجب رضایت دانستم و صورتم را از او برگرداندم؛ او نیز از درخت به [صفحه ۲۲۲] زیر آمد و او را به عقد خود درآوردم. خدای تعالی بر بی‌کسی ما ترحم نمود و دو پسر به ما عنایت کرد که هر دو در مقابل شما هستند؛ اما پیشامدی سبب شد که ما از آن زن جدا شویم؛ و این حزن و اندوه من برای فراق مادر بی‌جهاست که شرحش این است: ما، در آن جزیره، به دیدار این دو پسر خشنود بودیم؛ اما برهنه و با موهای بلند و بسیار بد منظر، به سر می‌بردیم. روزی همسرم گفت: کاش! لباسی می‌داشتیم و از این رسوایی رها می‌شدیم؛ پسران، چون سخن مادر را شنیدند گفتند: مگر بغیر از این وضع به گونه‌ای دیگر هم می‌توان زندگی کرد؟ مادر گفت: آری. خدای تعالی شهرهای بزرگ و پرجمعیت آفریده است که مردم آن از غذاهای لذیذ و خوشمزه و لباسهای زیبا استفاده می‌کنند؛ ما هم قبل از اینکه بدین جزیره بیفتیم، در آنجا بودیم؛ ولی سفر دریا و شکستن کشتی موجب شد که باز هم با توجه به عنایت خدای تعالی به وسیله‌ی تخته سنگی خود را نجات دهیم و بدینجا بیفتیم. پسران مشتاقانه گفتند: اگر چنین است چرا به وطن باز نمی‌گردید. مادر گفت: چون دریا در پیش است و عبور از دریا بدون کشتی ممکن نیست و اینجا هم که کشتی نیست که ما به وسیله‌ی آن از دریا عبور کرده؛ به زادگاه خود برگردیم. پسران گفتند: ما خود کشتی می‌سازیم و با اصرار، کمک فکری خواستند، تا کشتی بسازند؛ مادر چون اصرار ایشان را دید، به درخت بزرگی که در آن نزدیکی افتاده بود اشاره کرد و گفت، اگر بتوانید، وسط این درخت را بتراشید و خالی کنید شاید به خواست خداوند بتوانیم، در داخل آن نشسته، خود رابه جایی برسانیم. پسران با شنیدن سخنان مادر، خوشحال شدند و با شوق تمام به طرف کوهی - که در آن نزدیکی بود - رفتند و سنگهای سرتیزی که مثل تیشه‌ی نجاری [صفحه ۲۲۳] بود پیدا کرده، آوردند و خود را برای خالی کردن درخت آماده نمودند. پسران مدت شش ماه با کار مداوم توانستند وسط درخت را خالی کرده، آن را به صورت کشتی کوچکی در آورند - که دوازده نفر در آن بتوانند نشست. ما نیز به داشتن چنین پسرانی کاری، خوشحال بودیم؛ در این هنگام به فکر جمع کردن عنبر اشهب - که مومی از عسل مخصوص بود - افتادیم زیرا در آن جزیره کوه بسیار بلندی بود که پشت آن کوه، جنگلی قرار داشت که تمام اشجارش میخک بود و زنبوران عسل، از شکوفه‌های میخک می‌خوردند و بر قله آن کوه، عسل می‌ساختند و در موقع باران عسل، شسته می‌شد و از کوه فرو می‌ریخت؛ و شربت آن نصیب ماهیان دریا می‌شد و موش را - که عنبر اشهب نام داشت و در پایین کوه باقی می‌ماند - در کشتی گذاریم و با خود ببریم. در حدود صد من از آن موم (عنبر اشهب) جمع آوری کردیم و با آن مومها در کشتی حوضی در یک طرف کشتی ساختیم و ظرفهایی تهیه کردیم و با آن ظرفها آب شیرین آشامیدنی آورده، حوض را پرآب نمودیم. و برای خوراک نیز چوب چینی - که ریشه‌ای است که در آن جزیره فراوان بود - تهیه کردیم و در کشتی نهادیم؛ دو ریسمان محکم از ریشه‌ی درختان بافتیم و یک سر کشتی را به ریسمان و سر دیگرش را به ریسمانی دیگر و بعد سر هر دو ریسمان را به درخت بزرگی بستیم، چون کارها تمام شد، در انتظار فرا رسیدن مد دریا نشستیم. مد دریا رسید؛ و آب، زیاد شد و کشتی ما روی آب قرار

گرفت؛ ما در حال خوشحالی حمد خدای تعالی را به جا آوردیم و بر کشتی سوار شدیم با کمال تعجب دیدیم کشتی حرکت نمی کند علتش هم این بود که وقتی سر ریسمان را به درخت بسته بودیم قبل از سوار شدن بایستی باز می کردیم؛ ولی ما از باز کردن آن غفلت کرده بودیم. یکی از پسران خواست پیاده شده، ریسمان را باز کند که مادر جلوتر از او [صفحه ۲۲۴] خود را به آب انداخت و سر ریسمان را باز کرد؛ ناگهان موج دریا یکباره سر ریسمان را از دستش ربود و کشتی به سرعت به حرکت در آمد و میان دریا رسید؛ و مادر در جزیره ماند و هر چه فریاد زد و گریه و زاری کرد و این طرف و آن طرف دوید؛ سودی نبخشید و کشتی از او دورتر شد. چون ناامید شد بالای درختی رفت و با ناله و حسرت به شوهر و فرزندان نگاه می کرد و اشک می ریخت ما بالأخره از نظرش دور شدیم. پسران هم که از مادر ناامید شدند گریه و زاری بسیار کردند و اشک ریختند و اشک آنان نمکی بود که بر زخمهای دل ریش و آزردهام پاشیده می شد؛ ولی همینکه به میان دریا رسیدیم خوف دریا آنان را فرا گرفت و ساکت شدند. کشتی ما، هفت روز در حرکت بود تا بالأخره به ساحل رسید و فرود آمدیم و از آنجا که همه برهنه بودیم شرم داشتیم که به جایی برویم، دیری نپایید که شب فرا رسید؛ من بالای بلندی رفته، نگاه کردم با روی شهر و روشنی آتشی را از دور دیدم؛ پسران را در آنجا گذارده، خود با نشانه‌ی همان آتش، رو به راه نهادم تا به خانه‌ای - که درگاهی عالی داشت - رسیدم؛ در را کوبیدم. مردی - که بظاهر معلوم بود از بزرگان یهود است - بیرون آمد؛ من قدری از عنبر اشهب بدو دادم و در مقابل، چند جامه و فرشی را از او گرفتم و بازگشتم تا خود را به فرزندانم برسانم. چون نزد فرزندان رسیدم، لباس بر آنان پوشاندم و صبح با هم وارد شهر شدیم و در کاروانسرای حجره‌ای گرفتیم و شبها جوالی برداشته، می رفتیم و عنبرهایی که در کشتی داشتیم می آوردیم. وقتی تمام آنها را آوردیم، از پول آنها وسایل زندگی تهیه کردیم و اکنون قریب یکسال است که با پسرانم در اینجا به سر می بریم و به ظاهر تاجریم؛ ولی شب و روز از دوری آن زن و بیکسی و بیچارگی او در حزن و اندوهم. [صفحه ۲۲۵] از شنیدن این سخنان چنان رقت، مرا فرا گرفت که بی اختیار اشکهایم جاری شد و به او گفتم: اگر خود را به آستان قدس امام رضا علیه السلام برسانی و درد دل خود را به آن حضرت بگویی امید است که دردت علاج شود و از ناراحتی بیرون آیی! زیرا هر که تا به حال آن حضرت پناهنده شده، به مقصود خود رسیده است. سخن من، در او مؤثر واقع شد و با خدای تعالی پیمان بست که از روی اخلاص، قنذیلی از طلای خالص ساخته، پیاده به آستان قدس امام علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف شود و همسر خود را از آن حضرت بخواهد. همان روز طلای خوبی تهیه کرد و قنذیلی ساخت و با دو پسر خود در کشتی نشست و رو به راه نهاد و پس از پیاده شدن از کشتی، بیابان را پیمود تا به مشهد مقدس رسید؛ در شب همان روزی که وارد شد. متولی، حضرت رضا علیه السلام را در خواب دید که به او فرمود: فردا شخصی به زیارت ما می آید باید از او استقبال کنی. صبحگاهان متولی با جمعی از صاحب منصبان از شهر به استقبال او رفتند. و آن مرد و پسرانش را با احترام تمام وارد کردند و در منزلی که برای آنان تدارک دیده بودند سکنی دادند. و قنذیلی را هم که آورده بود در محل مناسبی نصب نمودند. آن مرد غسل کرد و به حرم مطهر مشرف و مشغول زیارت و دعا خواندن شد چند ساعتی که از شب گذشت، خدام حرم، مردم را به خاطر بستن در بیرون کردند و فقط او را در آنجا گذاشته، درها را بستند و رفتند. او وقتی حرم را خلوت دید در مقابل قبر مطهر به تضرع و زاری و درد دل گفتن پرداخت و گفت: من آمده‌ام و زوجه‌ام را می‌خواهم در همان حال تضرع بود تا دو ثلث از شب گذشت؛ ناگاه حالت خستگی و ضعفی به او دست داد و سر به سجده نهاد و چشمانش به خواب رفت؛ ناگهان شنید که یک نفر می‌گوید: برخیز! [صفحه ۲۲۶] سر برداشته، نگاه کرد و دید وجود مقدس امام علی بن موسی الرضا علیه السلام است که می‌فرماید: همسرت را آورده‌ام و اکنون بیرون حرم است از جا بلند شو و او را ملاقات کن. گفت: عرض کردم: فدایت شوم، درها بسته است چگونه بروم؟ فرمود: کسی که همسرت را از راه دور تا اینجا آورده است درهای بسته را هم می‌تواند بگشاید. گفت: از جا برخاسته، بیرون رفتم و ناگاه چشمم به همسرم افتاد و او را وحشتناک به همان هیأتی که در جزیره بود دیدم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم؛ از او پرسیدم: چگونه بدینجا آمدی؟ گفت من از درد فراق و بسیاری گریه، مدتی

به درد چشم مبتلی شده بودم؛ یک شب در حالی که در جزیره نشسته بودم و از شدت درد چشم می‌نالیدم؛ ناگاه شخصی نورانی پیدا شد - که از نور رویش تمام جاها روشن بود - دست مرا گرفت و فرمود: چشمانت را بر هم گذار! من چشمانم را بر هم نهادم، دیری نپایید که چشمانم را گشودم و خود را در اینجا دیدم - آن مرد همسر خود را نزد پسران برد و به اعجاز امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام به وصال مادر رسیدند و مجاورت قبر حضرت رضا علیه‌السلام را اختیار نمودند تا از دنیا رفتند. ای مملکت توس که قدر و شرف افزون از عرش علا داده تو را قادر بی‌چون تو جنتی و جوی سناباد تو کوثر خاک تو بود عنبر و سنگت در مکنون حق داری اگر بانگ انا الحق کشی از دل چون مظهر حق آمده در خاک تو مدفون [صفحه ۲۲۷] فرماندهی کونین، رضا زاده‌ی موسی کش جمله‌ی آفاق بود چاکر و مفتون هشتم در رخشنده‌ی دریای امامت کاو راست، روان حکم، به نه گنبد گردون لیلای جمالش چو کند جای به محمل عاقل شود از دیدن او مات چو معجون بر خویش ببالند چو در حشر ملائک فریاد بر آید که این الرضویون (میرزا حبیب اختر توسی)

کرامت ۴۰

محدث قمی - رضوان الله علیه - در کتاب فوائد الرضویه در شرح حال شیخ مهدی معروف به ملا کتاب - که آرزو داشت در راه مکه از دنیا برود و بالأخره هم به آرزوی خود رسید - می‌نویسد: شیخ علی گفت: در سفری که به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف می‌شد، من در خدمت شیخ مهدی، امین مخارجش بودم. تا به مشهد مقدس وارد شدیم؛ پول ما پس از چند روز زیارت تمام شد؛ و کسی را هم نمی‌شناختیم که وجهی به عنوان قرض از او بگیریم؛ ناچار جریان را به مهمانهای همراه شیخ گفتم؛ آنان برخاسته، متفرق شدند و من و جناب شیخ به حرم مطهر مشرف شدیم. پس از نماز و زیارت - در حالی که شیخ دست به دعا برداشته بود - شخصی را دیدم که در کنار شیخ ایستاده و کیسه‌ی پولی - که در دست داشت - در [صفحه ۲۲۸] دست شیخ نهاد؛ همینکه شیخ آن کیسه را در دست خود دید به آن شخص گفت: شما اشتباه کردید که کیسه را به من دادید (منظورش این بود که شاید به دیگری بایست می‌دادید) اما آن شخص گفت: اما علمت ان لكل امام مظهر و ان الامام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام متکفل لا حوال الغریاء. مگر نمی‌دانی که هر امام مظهر صفاتی از صفات الهی است و این بزرگوار، علی بن موسی الرضا علیه‌السلام متکفل احوال غریبان است. این کیسه‌ی پول از جانب آن حضرت است که به تو رسیده است. مرحوم شیخ از این امر، متحیر ایستاده بود؛ چون نظرش به من افتاد، اشاره کرد که نزد او روم؛ چون نزد او رفتم، کیسه را از میان دستش برداشتم. به بازار رفتم و برای شب غذایی مطبوع فراهم کردم، شب هنگام همه‌ی رفقا جمع شدند؛ چون چشمشان به آن غذا افتاد، با تعجب گفتند: تو که امشب ما را مأیوس کرده بودی - در حالی که غذای امشب از شبهای قبل لذیذ تر و بهتر است - من جریان کیسه‌ی پول را برای آنان شرح دادم و گفتم که در آن کیسه سیصد یا دویست اشرفی بود. مرحوم مروج صاحب کرامات رضویه می‌نویسد: به همین جهت حضرت رضا علیه‌السلام معروف به ضامن غریبان است؛ و در حکایت ابوالوفای شیرازی حضرت رسول صلی الله علیه و اله در خواب، دستورهایی به او می‌دهد و در خصوص توسل جستن دوستان اهل بیت از جمله فرمودند: به جهت سلامتی در سفرها و صحراها و دریاها حضرت رضا علیه‌السلام را به شفاعت نزد خدا ببر و در دعای توسل به محمد و آل طاهرین آن حضرت چنانکه در مفاتیح الجنان [صفحه ۲۲۹] نقل نموده: اللهم انی استلک بحق ولیک الرضا علی بن موسی علیه‌السلام الا سلمتی به فی جمیع اسفاری فی البراری و البحار و القفار و الاودیة و الفیافی من جمیع ما اخافه و احذره انک رؤوف رحیم. خدایا! تو را به ولایت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام سوگند می‌دهم که مرا سالم بداری در تمام سفرهایم در بیابانها و دریاها و صحراها و دره‌ها و جنگلها از آنچه می‌ترسم و بیم دارم؛ تو رؤوف و مهربانی! جودی تبریزی می‌گوید: ای که سلطان خراسان و شه ارض و سمایی شاه اورنگ قضا خسرو اقلیم رضایی نه خدا گویم؛ اما به صفات و به جلالت عقل حیران شده گوید نه خدایی نه جدایی قادری سازی اگر عزل، شهی را ز

مقامش یا دهی افسر سلطانی عالم، به گدایی خطه‌ی توس شد از یمن تو چون وادی ایمن مشهد از نور چون سینه‌ی سینا به سنایی گو به موسی که بیا، رفت دگر لن، ز ترانی نظری کن به خدا گر بودت شوق لقایی همچو حق بود نهان روی تو در پرده‌ی غربت حق عیان گشت ز رخسار تو از سر خفایی [صفحه ۲۳۰]

کرامت ۴۱

محدث نوری رضوان الله علیه در دارالسلام چنین نقل می‌کند؛ یکی از خدمتگزاران حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام گفت: در شبی که نوبت خدمت من بود، در رواقی که به دار الحفاظ معروف است خوابیده بودم ناگاه در خواب دیدم که در حرم مطهر باز شد. خود حضرت رضا علیه‌السلام از حرم بیرون آمد و به من فرمود: برخیز و بگو مشعلی بالای گلدسته ببرند و روشن کنند؛ زیرا که جماعتی از اعراب بحرین به زیارت من می‌آیند و ایشان در بین راه، راه را گم کرده‌اند؛ از طرف طرق (طرق: محلی است در دو فرسخی مشهد) هم اکنون آنان سرگردانند. برف هم می‌بارد؛ مبدا تلف شوند! برو؛ به میرزا تقی شاه متولی بگو؛ چند مشعل روشن کنند و با جمعی بروند و آن زائران را ملاقات کرده، بیاورند. خواب بیننده گفت: من از خواب بیدار شدم و فوراً از جای حرکت کردم و رفتم سر کشیک را از خواب بیدار کردم و جریان خواب را برایش توضیح دادم و با تعجب برخاست و با یکدیگر آمدیم، در حالی که برف می‌بارید مشعلدار را خبر کردیم او با سرعت رفت و مشعلی روی گلدسته روشن کرد، بعد جماعتی از خدام به خانه‌ی متولی باشی رفتیم و خواب را نقل کردم. متولی با جماعتی مشعلها را روشن کرده؛ با ما همراه شد و از شهر بیرون آمدیم و به طرف طرق به راه افتادیم؛ نزدیک طرق به زوار رسیدیم آنان در آن هوای سرد، میان بیابان سرگردان بودند. پس از ملاقات جویای حالشان شدیم؛ گفتند: ما در شدت برف و طوفان نمی‌توانستیم راه را تشخیص دهیم بالأخره از شدت سرما دست و پای ما از حس و حرکت باز ماند تن به مرگ دادیم؛ و از چهار پایان خود پیاده شده، همه یک جا [صفحه ۲۳۱] دور هم جمع شدیم و فرشها را روی خود انداختیم؛ و شروع به گریه و زاری کردیم؛ در میان ما مردی صالح و طالب علم بود؛ همینکه چشمش به خواب رفت، حضرت رضا علیه‌السلام را در خواب زیارت کرد. آن حضرت به او فرمود: قوموا فقد امرت ان يجعلوا المشعل فوق المنارة فاقصدوا نحو المشعل تصادفوا المتولی. برخیزید، دستور داده‌ام: مشعل در بالای گلدسته قرار بدهند؛ از روشنائی مشعل به آن سمت حرکت کنید متولی به استقبال شما خواهد آمد. این بود که ما حرکت کردیم و به راه افتادیم؛ همان جهت روشنائی مشعل را هدف قرار داده‌ایم تا اینجا که شما به ما رسیدید؛ متولی آنان را به شهر آورد و به خانه‌ی خود برد و پذیرائی نمود. آری. حضرت رضا علیه‌السلام ضامن غریبان و امام رؤوف است و به زائران و دوستان خود توجهی خاص دارد. ای نفست چاره‌ی درماندگان! جز تو کسی نیست کس بیکسان چاره‌ی ما ساز که بیچاره‌ایم گر تو برانی، به که روی آوریم بی طمعیم از همه سازنده‌ای جز تو نداریم نوازنده‌ای یا شوای مونس غمخوارگان! چاره کن ای چاره‌ی بیچارگان! قافله شد؛ بیکسی ما ببین ای کس ما بی کسی ما ببین! پیش تو با ناله و آه آمدیم معذور از جرم و گناه آمدیم

کرامت ۴۲

صاحب کرامات رضویه از مرحوم حاجی امین، منبری مشهور مشهد، نقل می‌کند که فرمود: یکی از تجار خرماشهر که مریض بود - به عزم زیارت به مشهد [صفحه ۲۳۲] مقدس آمد؛ من و سید علی اکبر خویی پدر آیت الله خویی، در شب ماه مبارک رمضان به عیادتش رفتیم. تاجر مشهدی گفت: من در مورد حضرت رضا علیه‌السلام برای زائرینش حکایتی دارم که برایتان نقل می‌کنم: در یکی از سفرهایم به مشهد مقدس، شبی به مجلس ذکر مصیبت حضرت سید الشهداء رفتم و در آنجا شخصی را دیدم که به لهجی بختیاری سخن می‌گفت؛ اما لباس عربی بر تن داشت. به او گفتم: شما لباس عربی بر تن دارید و به لهجی بختیاری سخن

می گوئید؟ گفت: همین طور است؛ من از زمان پدرم ساکن بصره شدم؛ به همین جهت لباس عربی می پوشم و چند سال است که هر سال به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف می شوم. و یک ماه توقف می کنم و بعد مرخص می شوم و بعد به بصره می روم؛ اما علت تشرف همه ساله ام این است که سفر اول یازده ماه در مشهد ماندم؛ شبی در عالم خواب دیدم که برای تشرف به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام آمده ام؛ همینکه نزدیک دری از حرم رسیدم - که معمولاً زوار در آنجا اذن دخول می خوانند - دیدم که از طرف چپ تختی است و خود حضرت رضا علیه السلام روی آن نشسته و هر زائری که می آید و می خواهد وارد حرم شود آن حضرت برخاسته؛ می ایستد و چند قدمی به استقبال زائر خود می آید تا داخل حرم می شود و آن گاه می نشیند؛ اما کسی از آن در خارج نمی شود. من هم مثل سایر زائران از همان در، وارد شدم؛ دیدم زائران بعد از زیارت، هنگام خروج از حرم مطهر از پایین پای مبارک خارج می شوند؛ من هم از همان در خارج شدم و باز در آنجا تختی در طرف دست چپ دیدم که آن حضرت روی آن نشسته و میزی در برابر اوست که جعبه ای حاوی اوراق سبز رنگی روی آن است. [صفحه ۲۳۳] هر زائری که از حرم مطهر بیرون می آید، امام علیه السلام خودش از جا برمی خیزد و یکی از آن برگه های سبز را برداشته و به زائرش عطا می فرماید و به زبان مقدس خودش، چنین بیان می کند: «خذ هذا امان من النار و انا بن رسول الله صلى الله عليه و اله» «این برگ را بگیر که امان از آتش است؛ من پسر پیامبرم. وقتی که زائر عزم خروج می کرد، امام علیه السلام چند قدم به مشایعت او می رفت. در آن حال هیبت و جلالت آن سرور، چنان مرا فرا گرفته بود که جرأت نزدیک شدن نداشتم؛ بالأخره به خود جرأت دادم و پیش او رفتم، دست و پای آن حضرت را بوسیدم؛ و پس از آن عرض کردم: آقا! زوار زیادند؛ برای شما باعث اذیت است که این قدر از جای خود حرکت می کنید. فرمود: ایشان به زیارت من آمده اند؛ بر من لازم است که از ایشان پذیرایی کنم. آن گاه برگ سبزی هم، به من عطا فرمود؛ دیدم به خط طلایی آن عبارت نوشته شده بود؛ بعداً از خواب بیدار شدم و از این جهت است که هر سال به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف می شوم و پس از یک ماه توقف کردن از خدمتش مرخص می شوم.

کرامت ۴۳

جریانی دیگر درباره ی توجه امام رضا علیه السلام نسبت به زوار حاج سید ابوالحسن طیب، صاحب تفسیر عالی اطیب البیان، در ج ۱۴، ص ۲۷۹، نوشته است که علت نوشتن این تفسیر خوابی است به شرح زیر: در عالم رؤیا دیدم، در اصفهان در محله بید آباد کنار نهري - که به نهر بابا حسن معروف است - ماشینی توقف کرده است که راننده اش را نمی بینم؛ ولی [صفحه ۲۳۴] حضرت رضا علیه السلام را دیدم که در طرف دیوار روی صندلی جلو ماشین و حضرت بقیه الله اعظم ارواحنا له الفداء در جنب نهر، نشسته بودند؛ و در میان این دو بزرگوار هم جوانی خردسال با کلاه نشسته بود که او را نشناختم. به طرف نهر آمدم دیدم، امام زمان علیه السلام زانوی مبارکش را پشت ماشین نهاده بود روی ماشین را بوسیدم؛ امام علیه السلام در ماشین را باز کرده، فرمود: می خواهی بیوسی؟ بیوس. من زانوی مبارکش را بوسیدم و به چشم کشیدم؛ سپس به جد بزرگوارشان امام رضا علیه السلام اظهار نمودند: زائران شما زیاد شده اند چنانچه بخواهیم حوائج شان را روا کنیم، مشکل است؛ حضرت فرمود: مانعی ندارد (بدین معنی که امام علیه السلام نسبت به همه ی زوار خود توجه دارد و بر آوردن حوائج همه ی آنان را از خدای تعالی درخواست می نماید). بعداً امام زمان علیه السلام از ماشین پیاده شدند و دست حقیر را گرفتند و به مدرسه میرزا مهدی - که در همان محل بود - بردند؛ (آن مدرسه اکنون هم در همان محل هست و به مدرسه ی «سرجوی» معروف است) و به من فرمودند: حجرات کدام است؟ من حجره ی وسط مقابل رو را نشان دادم؛ و بعد خدمت آن حضرت عرض کردم: آیا شما از من راضی هستید؟ فرمود: نعم (آری). چون تو دین را ترویج می کنی. پس از آن با هم در مسجد حجة الاسلام سید شفتی (اعلی الله مقامه) آمدم؛ در آنجا فرمودند: من سابقاً کتابی در عقاید منتشر کردم (که بعضی از علمای اعلام فرمودند: مرداد کتاب «کلم الطیب» است که نوشته و منتشر نموده اید) اکنون

می‌خواهم کتابی در تفسیر، به دست یکی از شما بنویسم؛ خوب است به تو محول کنم؛ فعلاً- هزار تومان وجه آن موجود است. [صفحه ۲۳۵] من با شادی از خواب بیدار شدم و به نوشتن تفسیر تصمیم گرفتم؛ صبح جمعه که در جلسه‌ای درباره‌ی عقاید و اخلاق صحبت می‌کردم، با شادی و سرور، آن خواب را هم بیان کردم؛ صاحب منزل، هزار تومان آورد؛ گفتم: کاغذ برای من بخريد که مصرف این تفسیر کنم؛ ایشان به تهران رفته، با مقداری بیشتر از آن پول، کاغذ خریده، آورد و اضافی آن را هم از من گرفت. در مدت ده سال هفت یا هشت مجلد آن تفسیر را نوشتم؛ مجدداً شبی در رؤیا دیدم که خدمت امام زمان علیه‌السلام مشرف شدم؛ عرض کردم: آیا این تفسیر مرضی شما هست؟ فرمود: نعم (آری). عرض کردم: پس امضاء بفرمایید؛ حضرت یک نقطه پایین آن تفسیر نهادند؛ حقیر دیدم که از آن نقطه نوری متصاعد می‌شود؛ لذا با کمال جرأت و با بانگ بلند می‌گویم که این تفسیر نوشتن هم به امر مبارک امام زمان علیه‌السلام بود و هم به امضای آن حضرت رسید و این رؤیا از رؤیاهای صادقانه است. اما نکات مورد استفاده از آن خواب: ۱- علاقه‌ی آن بزرگوار به ذکر عقاید و توصیه به تفسیر. ۲- اهمیت خاص داشتن ترویج دین از نظر امام زمان - عجل الله تعالی فرجه - از این جهت که در جواب من فرمودند رضایت من از تو، به خاطر این است که دین را ترویج می‌کنی. ۳- این خانواده، خانواده‌ی گرمند و از این جهت است که نمی‌خواهند زوارشان دست خالی برگردند؛ زیرا که فرمودند: برآوردن حوائج همه‌ی زوار مانعی ندارد؛ اما زوار هم ادب را باید مراعات کنند. ۱- از هجر روی چون گلت در سینه دارم خاها چون چهره‌ات نبود رخی دیدم بس رخسارها [صفحه ۲۳۶] ۲- مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر بسیار با نقد روان گشتم در بازارها ۳- بر روی ما ای باغبان! بگشا در گلزار را تا کی به حسرت بنگریم از رخنه‌ی دیوارها! ۴- وصل تو ای جان جهان! آیا به ما روزی شود؟ جان داده مشتاق بستی از دوری دیدارها ۵- بر ما مریضان از وفا زان لب شفا بخشی نما بر خاک راهت بین شها افتاده بس بیمارها! ۶- ما دوستان روز و شبان داریم فریاد و فغان چون بلبلان در بوستان، از حسرت گلزارها

کرامت ۴۴

صاحب کرامات رضویه در ج ۲ ص ۷۳ کتاب خود می‌نویسد: فخر الواعظین مرحوم حاج شیخ عباسعلی معروف به محقق نقل کرد: میرزا مرتضی شهابی - که سابقاً دربان باشی کشیک سوم آستان قدس بود - ده شب مجلس روضه خوانی تشکیل داد؛ پدرم و حاج شیخ مهدی واعظ. مرا هم برای منبر رفتن دعوت کرد، و سفارش کرد که همه شما هر شب به حضرت جواد الائمه علیه‌السلام باید متوسل شوید؛ و درباره مصیبت آن امام علیه‌السلام روضه بخوانید. من چون تازه کار بودم، و معلوماتم برای منبر کافی نبود، پرسیدم: چرا این قدر مایلید و اصرار دارید که درباره امام نهم علیه‌السلام ذکر مصیبت بگوییم و به او متوسل شویم؟ جواب داد: آخر کار، به شما خواهم گفت؛ ما نیز طبق دستور و سفارش وی، هر شب به امام نهم علیه‌السلام متوسل شدیم تا ده شب به پایان رسید. [صفحه ۲۳۷] شب آخر منبری‌ها را به صرف شام دعوت کرد و گفت: علت توسل من هر شب به امام نهم علیه‌السلام این بود که در روز کشیک طبق معمول همه دربانان در صحن مطهر به جاروب کردن صحن کهنه مشغول می‌شدیم و جوی آبی روان در صحن بود که مردم چه زائر و چه مجاور، برای وضو ساختن، روی پله‌ای که در دو طرف آن نهر بود، می‌نشستند. یک روز ضمن جاروب کردن صحن، دیدم چند نفر از زائرین در نزدیک سقاخانه اسماعیل طلایی - برابر گنبد مطهر - نشسته و به خربزه خوردن مشغولند و پوست و تخمه‌های خربزه‌ها را هم آنجا ریخته و کثیف کرده‌اند. من به محض دیدم آن منظره اوقاتم تلخ شد و گفتم: آقایان! اینجا که جای خربزه خوردن نیست، از این گذشته، دست کم، پوست و تخمه خربزه‌ها را بایستی در جوی آب می‌ریختید. آنان متغیر شده، گفتند: مگر اینجا خانه پدر تست که این گونه دستور می‌دهی؟ من نیز متغیر شدم و با پای خود پوست و تخمه و دیگر خربزه‌های آنان را در میان جوی ریختم؛ آنان هم برخاسته، رو به حضرت رضا علیه‌السلام کرده، گفتند: آقا، امام رضا علیه‌السلام! ما اول خیال می‌کردیم اینجا خانه تست که آمدیم. اگر می‌دانستیم که خانه پدر این مرد است، هرگز نمی‌آمدیم؛ این

سخن را گفتند و رفتند و من نیز به کار خود مشغول شدم چون شب فرا رسید و به بستر رفته، خوابیدم، در عالم خواب دیدم، در ایوان طلا- جنجال و غوغایی بر پاست؛ نزدیک رفتم تا از جریان آگاه شوم؛ ناگهان دیدم آقای بزرگوار در وسط ایستاده و یک سه پایه‌ای هم در وسط ایوان نهاده‌اند (چون در آن زمان رسم بود که مقصر را به سه پایه بسته، شلاق می‌زدند). [صفحه ۲۳۸]

سپس آن آقای بزرگوار فرمود، بیاورید! تا این امر، از آن سرور صادر شد، مأمورین آمدند و مرا گرفتند و پهلوی سه پایه برده، بدان بستند؛ من بسیار متوحش شدم. عرض کردم: تقصیر و گناه من چیست؟ فرمود: مگر صحن، خانه پدر تو بود؟ که زائرین مرا ناراحت کردی و با پای خود خربزه‌های آنان را به جوی آب ریختی، خانه، خانه‌ی من است و زوار هم مهمان من‌اند؛ تو چرا چنین کردی؟ پس از این فرمایش، حالت انفعال و خجالتی به من دست داد که نمی‌توانم بیان کنم؛ همینکه مأمورین خواستند مرا بزنند، من از ترس و وحشت به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم که بینم آشنایی به چشم می‌خورد تا وسیله‌ی نجاتم گردد یا نه؟ در این حال متوجه شدم که آقای جوانی پهلوی آن حضرت ایستاده است؛ همینکه او حالت وحشت مرا دید، عرض کرد: پدر جان! این مقصر را به من ببخشید، به محض اینکه او این سخن را گفت، مرا آزاد کردند. نگاه کردم دیدم نه سه پایه‌ای هست و نه شلاقی؛ پرسیدم: این جوان که بود؟ گفتند: این آقا زاده پسر آن حضرت، امام جواد علیه‌السلام است؛ از خواب بیدار شدم و به فکر زائرین افتادم تا پس از جستجوی بسیار، آنان را پیدا و از ایشان دعوت و پذیرایی شایانی به عمل آوردم و بدین وسیله موجبات رضایت آنان را فراهم و از ایشان عذر خواهی کردم. حال، شما آقایان، بدانید که من آزاد شده‌ی حضرت جواد علیه‌السلام هستم و از این جهت بود که ده شب به آن بزرگوار متوسل شدم. [صفحه ۲۳۹]

کرامت ۴۵

محدث نوری در دارالسلام می‌نویسد: میر معین الدین اشرف، یکی از خدام حضرت رضا علیه‌السلام گفته است: شبی در دار الحفاظ (یکی از رواقهای حرم مطهر) یا کشیک خانه، خوابیده بودم؛ در خواب دیدم که برای تجدید وضو به صدفه میر علی شیر - همین صدفه‌ای که در صحن کهنه است و اکنون ایوان طلاست - بیرون آمدم. ناگاه جماعت بسیاری دیدم که به صحن مطهر وارد شدند و در پیشاپیش آنان بزرگوار خوش صورت و عظیم الشان و نورانی بود؛ و جماعتی کلنگ به دست پشت سر آن بزرگوار بودند. وقتی وارد شدند تا وسط صحن مطهر آمدند همان شخص بزرگوار فرمود: «انبشوا هذا القبر و اخرجوا هذا الخیث» این قبر را بشکافید و این خیث را بیرون آورید. اشاره به قبر مخصوص نمود و آن جماعت شروع به کندن قبر نمودند. من از یک نفر پرسیدم: این شخص کیست؟ گفت: حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام است. در همین اثنا دیدم از داخل روضه‌ی مبارکه، حضرت رضا علیه‌السلام بیرون آمد و خدمت جدش امیرالمؤمنین علیه‌السلام رسید و بر آن حضرت سلام کرد؛ آقا جواب سلامش را داد؛ پس از آن امام هشتم علیه‌السلام عرض کرد: «یا جدا! سلطتک ان تعفوا عنه و تهنی تقصیره» از شما خواهش می‌کنم؛ این شخص را که در جوار من دفن شده عفو فرمایی و تقصیر او را به من ببخشی؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: تو می‌دانی که این مرد، فاسق و فاجر بوده و شرب خمر می‌کرده است؛ عرض کرد: بلی. «و لکنه اوصی عند وفاته ان یدفن فی جوار» [صفحه ۲۴۰] اما او هنگام مرگ وصیت کرد که او را در جوار من دفن کنند؛ و من امیدوارم که او را به من ببخشی. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «وهبتک جرائمه» «من تقصیرات و گناهانش را به تو بخشیدم». پس از آن حضرت علیه‌السلام باز گشت. خواب بیننده گوید: من از وحشت بیدار شدم و بعضی از خدام را که خوابیده بودند بیدار کردم. و با هم به همان محلی که در خواب دیده بودم آمدیم و نگاه کردیم، دیدیم که معلوم است قبر تازه‌ای است و مقداری خاک هم بیرون ریخته شده است؛ آن گاه جویا شدم و پرسیدم که این قبر کیست؟ گفتند: قبر شخص ترکی است که دیروز اینجا دفن شده است. نویسنده‌ی سطور و مرحوم مروج هر دو لب‌هایمان را بدین شعر مترنم گشت: ای شه‌توس فدای تو و طوف حرمت! توس فردوس برین گشته‌ی زمین قدمت من به درگاه تو با روی سیاه آمده‌ام این من و جرم من

و آن تو و لطف و کرم و بعید نیست که حضرت رضا علیه السلام شفیع گنجهکاری شود؛ زیرا که اساسا ائمه‌ی طاهرین علیه السلام شفیع شیعیان اثنی عشری - که اعتقادی صحیح داشته باشند - هستند. در روضه الواعظین، علی بن فتال نیشابوری نقل می‌کند که مردی خراسانی خدمت امام رضا علیه السلام رسید و گفت: یابن رسول الله! من رسول اکرم صلی الله علیه و اله را در خواب دیدم که فرمود: «کیف انتم اذا دفن فی ارضکم بضعتی و استحفظتم و دیعتی و غیب فی ترابکم نجمی» فرمود: حال شما اهل خراسان چگونه خواهد بود؟ زمانی که پاره‌ی تن من در [صفحه ۲۴۱] سرزمین شما دفن شود و امانت من به شما سپرده گردد و ستاره‌ام در آنجا پنهان شود. حضرت رضا علیه السلام فرمود: «انا المدفون فی ارضکم و انا بضعة نیکم و انا الودیعة و النجم» من همان پاره‌ی تن رسول الله صلی الله علیه و اله هستم که در سرزمین شما دفن می‌شوم و من همان امانت و ستاره‌ی او هستم. بعد مولی علی بن موسی الرضا علیه السلام خود می‌فرماید: «الا فمن زارنی و هو یعرف ما اوجب الله تبارک و تعالی من حق و طاعتی فانا و ابائی شفعاؤه یوم القیامة و من کنا شفعاؤه یوم القیامة نجا ولو کان علیه وزر الثقلین» هر کس مرا زیارت کند در حالی که عارف به حق من باشد که خداوند چه امتیازی به من عنایت کرده و اطاعت مرا واجب شمرده است من و پدرانم شفیع او خواهیم بود؛ و من و پدرانم در روز قیامت شفیع هر که باشیم نجات می‌یابد؛ گر چه دارای گناه جن و انس باشد.

کرامت ۴۶

در باب دهم منتخب التواریخ از قول والد خود، محمد علی خراسانی مشهدی می‌نویسد: در زمانی که خدمت مرحوم حاج ملا هاشم صاحب منتخب التواریخ رفت و آمد داشتم؛ پدر بزرگوارش را - که مردی صالح بود - دیده بودم. او - که قریب هفتاد سال به خدمت فراشی در آستان قدس رضوی مفتخر بود - چنین نقل کرده است: در اوایل ورود به خدمتش شخصی پارسا و زاهد از خدام همان کشیک که من هم در آن کشیک مشغول خدمت بودم، شبها که در حرم را می‌بستند او مانند [صفحه ۲۴۲] سایر خدام به آسایگاه نمی‌رفت در همان رواقی که در بسته می‌شد و دار الحفظ نام داشت مشغول تهجد و عبادت می‌شد؛ و هرگاه هم که خسته می‌گشت، سرش را بر عتبة [۱۷۱] می‌نهاد تا خستگی او برطرف شود. شبی سرش را بر عتبة مقدسه نهاده بود؛ ناگهان صدای باز شدن در ضریح مطهر به گوشش رسید. پدرم گفت: یادم نیست در خواب دیدم یا در بیداری همینکه صدای باز شدن در ضریح را شنید به خیال این که شاید وقت بستن درها کسی در حرم مانده بوده است که درها را بسته‌اند فوراً از جا برخاست و در حالی که داشت می‌رفت سر کشیک حرم را بیدار کند؛ ناگاه دید در حرم مطهر گشوده شد و بزرگواری از آن بیرون آمد و دری هم که از دار الحفظ به دار السیاده است باز شد و آن حضرت به دار السیاده رفت. گفت: تا چنین دیدم من هم عقب سرش رفتم تا از دار السیاده بیرون شد و به ایوان طلا رسید و در کنار ایوان ایستاد. من هم با کمال ادب نزدیک محراب ایستادم؛ در این هنگام دیدم دو نفر با کمال ادب آمدند و با حال خضوع در برابر آن حضرت ایستادند. امام علیه السلام به آن دو نفر فرمود: این قبر را - که در صحن مقدس پشت پنجره است - بشکافید و این خبیث را از جوار من بیرون برید؛ من نگاه کرده، دیدم آن دو نفر با کلنگهایشان آن قبر را شکافتند و آن مرد را - که زنجیر آتشین در گردنش بود - بیرون آوردند و کشان کشان از صحن مقدس به طرف بالا خیابان بردند؛ ناگهان آن شخص روی خود را به جانب آن بزرگوار کرد و گفت: یابن رسول الله من خود را مقصر و گنجهکار می‌دانستم که وصیت کردم مرا از راه دور بیاورند و در جوار شما دفن کنند. به محض اینکه این سخن را گفت، امام علیه السلام به آن [صفحه ۲۴۳] دو نفر فرمود: او را برگردانید. در این هنگام ناقل جریان، بیهوش می‌شود. سحرگاهان که سر کشیک و خدام برای گشودن در می‌آیند؛ می‌بینند آن مرد بیهوش افتاده است فوراً او را به هوش آورده، قضیه را نقل می‌کند. مرحوم پدرم گفت: من با جمعی از خدام به آن محل رفتیم و او آنچه را که در آنجا دیده بود به ما نشان داد و آثار نبش قبر کردن را من با چشم خود دیدم. بعداً معلوم شد که آن، قبر یکی از حکام توابع مشهد بوده است که در روز قبل او را در آن مکان دفن کرده بودند. بنابراین کسی

که مدعی محبت با خاندان ولایت است و افتخار نام آنها بر دلش نقش بسته جای بسی شرمندگی است که با کارهای خلاف شرعی که مرتکب می‌شود، موجبات ناراحتی آنان را فراهم کند. خدایا! به تاج کرامت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام به ما توفیق عطا فرما که در حضور آن عزیز و بزرگوار عرق خجالت بر پیشانی ما ننشیند. هر کس که بمیرد اهل یا نا اهل است آید به سرش علی علیه‌السلام حدیثی نقل است مردن اگر این است وفایی بخدا! در هر نفسی هزار مردن سهل است مرحوم مروج در ص ۱۹۲، جلد دوم کتاب کرامات می‌نویسد: یکی از خویشان تهرانی من که به قصد زیارت ده روزه به مشهد مشرف شده بود، در هنگام رفتن، به من گفت: در این چند روزه توقف، از بسیاری جمعیت به بوسیدن حرم مطهر موفق نشدم. در روز وداع گفتم: خدایا من در این سفر - به خاطر این که بدنم به بدن نامحرمی نرسد - به بوسیدن ضریح مطهر موفق نشدم. بعد، از حرم بیرون آمدم در [صفحه ۲۴۴] همان روز یا شب در خواب دیدم که برای زیارت به حرم آمده‌ام؛ ناگاه دیدم ضریح مطهر برداشته شد و قبر شریف آشکار گشت و کسی به من گفت: اگر نتوانستی ضریح را ببوسی، حال بیا قبر مطهر را ببوس. از مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نقل کرده‌اند که در اوایل تشریف به مشهد مقدس روزی در صحن نشسته بودم؛ ناگاه دیدم که هیچ کسی در صحن کهنه نیست؛ ولی از طرف در پایین خیابان حیوانات درنده و گزنده مانند شیر و گرگ و پلنگ و مار و عقرب و پشه و مگس و ... می‌آیند و از طرف در بالا خیابان می‌روند؛ اما انسان در میان آنها خیلی کم است. با این حال دست مبارک امام بالای سر تمامی آنان بود و همه از زیر دست آن حضرت می‌رفتند. وقتی به حال طبیعی خود باز گشتم، دانستم که ما مردم، دارای هر صفتی از صفات هم که باشیم؛ باز لطف و مرحمت و عنایت حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام شامل حال همه‌ی ما هست. لذا مجاورت آن بزرگوار را اختیار کردم. [۱۷۲]. ای که بر خاک حریم تو ملائک زده بوس رشک فردوس برین گشته ز تو خطه‌ی توس هر که آید به گدایی به در خانه‌ی تو حاش الله که ز درگاه تو گردد مأیوس آری تمام امید ما زوار و مجاورین و خدمتگزاران آستان قدس رضوی به همین لطف و عنایت آن حضرت است که ان شاء الله مأیوس نخواهیم شد. [صفحه ۲۴۵]

کرامت ۴۷

صاحب کتاب کرامات رضویه در ص ۱۲۳، جلد اول می‌نویسد: میرزا ابوالقاسم خان پسر علیخان تهرانی سالها در یکی از حجره‌های فوقانی سرای محمدیه مشهد مقدس اقامت داشت و به قرائت و عبادت به سر می‌برد و مدتها با من «مؤلف» انس و الفت داشت؛ عاقبت در همان حجره در چهارم محرم سال ۱۳۶۵ هـ ق از دنیا رفت و در صحن تو دفن شد. روزی به من گفت: کرامتی از حضرت رضا علیه‌السلام به یاد دارم که آن شفای میرزا آقاسی، توپچی اداره‌ی ژاندارمری است بدین شرح: که او با پنج نفر از توپچیان مأمور می‌شود که یک گاری فشنگ و باروت به رشت ببرند؛ وی و همراهانش پس از خروج از مشهد، ناگهان آتش سیگار یکی از همراهان به صندوق باروت رسیده. فوراً آتش می‌گیرد؛ بلافاصله سه نفر از آنان هلاک و دیگران زخمی می‌شوند. خود میرزا آقاسی گفت: من یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم قوه‌ی باروت مرا حرکت داده، ده دوازده زرع به خط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشها و رگهای پاهای من تا پاشنه‌ی پا تمامی سوخت؛ بلافاصله مرا به مریضخانه لشکر بردند و حدود یک ماه مشغول معالجه من شدند و سپس از آنجا به بیمارستان امام رضا علیه‌السلام بردند و شش ماه هم در آنجا تحت معالجه قرار دادند، تا اینکه جراحت و چرک آمدن برطرف شد؛ اما قدرت حرکت نداشتم زیرا رگها به کلی سوخته بود. شبی در حال گریه و زاری و دل شکستگی به حضرت رضا علیه‌السلام توجه کرده، عرض کردم: یابن رسول الله من سیدی از خانواده‌ی شما هستم؛ آخر شما نباید به داد من بیچاره برسید؟ [صفحه ۲۴۶] پس از گریه و زاری بسیار خوابم برد؛ در عالم رؤیا که سید بزرگواری نزد من آمده، فرمود: میرزا آقا! حالت چطور است؟ همینکه این اظهار مرحمت را نمود فوراً دستش را گرفته عرض کردم: شما کیستید که احوال مرا می‌پرسید؟ آیا از اهل سبزوارید یا از خویشان من؟ فرمود: می‌خواهی چه کنی؟ من هر که هستم؟ آمده‌ام احوالت را بپرسم؛ عرض کردم:

می‌خواهم شما را بشناسم؛ چرا تاکنون هیچ کس احوال مرا نپرسیده است؟ فرمود: تو به که متوسل شده‌ای؟ گفتم: به حضرت رضا علیه‌السلام. فرمود: من همانم. گفتم: آخر ببینید که من به چه روز و چه حالی افتاده‌ام؛ و از هر دو پا شل شده‌ام و نمی‌توانم حرکت کنم. فرمود: پایت را بیاور تا ببینم؛ پس دست مبارک خود را از بالای یک پای من تا پاشنه‌ی پا کشید و بعد از آن پای دیگر را به همین نحو مسح نمود و من در خواب حس کردم که روح تازه‌ای به پای من آمد؛ بیدار شدم و فهمیدم که شست پایم حرکت می‌کند با تعجب با خود گفتم: آیا می‌شود که همه پای من حرکت کند؟ پاهایم را حرکت دادم؛ احساس کردم که دردش بر طرف شده و بخوبی می‌توانم آن را حرکت دهم؛ و به یقین دانستم که خوابم از رؤیاهای صادقه است و حضرت رضا علیه‌السلام به من شفا عنایت فرموده است.

کرامت ۴۸

دخترم به مشهد برو! سخنان پدر دختر، کارمند اداره کشتیرانی: مدتی بود که رنگ دخترم تغییر کرده، مثل مریضهای بد حال شده بود؛ هر روز [صفحه ۲۴۷] لاغرتر می‌شد؛ هر وقت از سر کار به خانه می‌آمدم و چشمم به او می‌افتاد، احساس یک غم جانکاه به قلبم چنگ می‌انداخت. یک روز به اتفاق مادرش، دخترم را به مطب دکتر بردم و دکتر پس از معاینه، چند آزمایش نوشت و من بلافاصله، به محل آزمایشگاه بردم و قرار شد، فردا رفته و جواب آنها را بگیرم شب را تا صبح بیدار نشستم؛ و به فکر چگونگی جواب آزمایشها بودم و گاه به چهره‌ی دخترکم نگاه می‌کردم و گاه به چهره‌ی مادرش که در خواب ناله می‌کرد؛ آن شب شبی طولانی بود؛ بالأخره صبحگاهان فرا رسید. صبح زودتر از معمول - با اینکه می‌دانستم آزمایشگاه هنوز شروع به کار نکرده - به محل آزمایشگاه مراجعه کردم و آن قدر منتظر شدم تا مسئولین آزمایشگاه آمدند و جواب آزمایشها را گرفته بسرعت نزد دکتر بردم و دکتر به محض اینکه آنها را دید، گفت: باید به او خون تزریق شود؛ بلافاصله او را برای تزریق خون بردم و به او خون تزریق شد و چند روز بعد، حالش بدتر شد و دچار بی‌حالی بی‌سابقه‌ای گردید؛ به گونه‌ای که از غذا خوردن افتاد ... سپس او را بسرعت به اهواز منتقل کردم و در بیمارستان، پس از معاینات اولیه سه حرف CIA@ روی ورقه‌ی معاینه درج گردید و گفتند: حتما باید بستری شود!! سخنان دختر شش ساله‌ی شفا یافته: «خیلی حالم خراب بود، نمی‌توانستم زیاد حرف بزنم. دلم می‌خواست با بچه‌ها بازی کنم؛ اما نمی‌توانستم. وقتی بابام مرا به بیمارستان اهواز برده، آزمایش کردند؛ دکتر حرفهایی زد که بابام خیلی ناراحت شد و من بیشتر ترسیدم و از وقتی که خون به من تزریق کردند، حالم خیلی بدتر شد و بعد قرار شد مرا در بیمارستان بستری کنند، شب با [صفحه ۲۴۸] دیدن ناراحتی پدر و مادرم احساس غم و تنهایی عجیبی کردم و با حالتی که نمی‌توانم بگویم خوابیدم ... توی خواب یک آقای بلند قدی را دیدم - که محاسن داشت و خیلی مهربان بود - او به من گفت: دخترم به مشهد بروید ...! صبح که از خواب بیدار شدم، خواب را به پدر و مادرم گفتم و پدرم همان روز با من و مادرم به مشهد آمدم؛ آنان مرا به پشت پنجره بردند و با یک پارچه گردنم را به پنجره بستند و من به مردمی که مثل من، خودشان را به پنجره بسته بودند نگاه می‌کردم و یاد آن آقا می‌افتم بعد از چند ساعتی که گذشت خسته، شدم و خوابم برد؛ در خواب همان آقا را دیدم که به من گفتند: دخترم! تو خوب شدی؛ ولی باز هم شبها می‌آمدم پشت پنجره و مادرم با همان پارچه گردنم را می‌بست؛ شب چهارم یکدفعه بیدار شدم و دیدم پارچه از گردنم باز شده و حالم خوب است؛ من بی‌اختیار گریه‌ام گرفت؛ پدرم بیدار شد و مرا در بغلش فشرد و با اشک و خنده، مرا به داخل حرم برد. یا امام رضا علیه‌السلام گره‌گشا تویی ... شفا بخش تویی ... بیمار و بیماران و همه‌ی خالصان در گاهت از تو شفا و دارو می‌گیرند ... دل‌های سوخته و چشمان اشکبار در مشهد تو آرام و قرار می‌گیرند. ای امام رضا علیه‌السلام عاشقان خود را توفیق زیارت بده ... شیعیان مؤمن خود را تو بهره‌مند ساز و گره‌های زندگی ما را با انگشت کرامت، تو بگشای ... که ما را جز خانه و مشهد تو، پناهی نیست. فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توأم نیست هیچ دستاویز [۱۷۳]. [صفحه ۲۴۹]

کرامت ۴۹

شفای «م» وقتی دکتر حرف آخر را زد کمر رسول شکست، اشک از چشمان رسول به روی صورتش غلتید و روی زانویش نشست. او صدها کیلومتر را با همسر بیماراش «م» آمده بود تا در مرکز استان، دکترهای معروف، معالجه‌اش کنند، اما حال با آن همه آزمایش و عکس در مشهد و تهران و رفت و آمدهای مکرر، دکترها گفته بودند «نود و نه درصد» امکان مرگ وجود دارد و درمانی نیست. آه... و اشک سد چشمان را شکست و مثل سیل جاری شد؛ از یک سال قبل دید چشمان «م» نیستانی، همسر رسول تار شده بود و سمت راست بدنش دچار دردهای شدید می‌شد تا جایی که شدت درد او را نزد شکسته بند کشانده و بارها برای معالجه به پزشک مراجعه کرده بود. تا اینکه یکباره سمت راست بدن «م» کاملاً فلج شد؛ و او قدرت تکلم خود را نیز از دست داد؛ بلافاصله او را از شهرستان بجنورد به بیمارستان قائم مشهد منتقل کردند و پس از یک شب بستری شدن در آنجا به بیمارستان امدادی منتقل گردید و در آنجا پس از گرفتن عکسهای فراوان از نقاط مختلف بدن و آزمایشهای مختلف به رسول گفته شد که بیمار را به تهران باید برد تا در بیمارستان خاتم الانبیاء با دستگاه مخصوص، از بیمار عکس بگیرند، تا نظر نهایی پزشکان مشخص شود. و او با هزار مشکل، همسر بیماراش را با هواپیما به تهران برد. در تهران پس از بستری شدن «م» در بیمارستان و در فرصتی که پیدا شده بود که رسول به منزل یکی از آشنایان می‌رود و در آنجا رسول که حالا به همدلی بیشتر نیاز پیدا کرده بود و شدت یافتن بیماری «م» و بستری شدنش باعث شده بود تا رسول بیشتر احساس تنهایی کند؛ به همین جهت در منزل آشنا، بغض رسول [صفحه ۲۵۰] می‌ترکد و با گریه و درد، از بیماری «م» سخن می‌گوید؛ چندان که بانوی خانه از عمق وجود دل شکسته شده سفره ابوالفضل نذر بیمار می‌کند رسول پس از چند روز با عکس لازم و بیمار به مشهد مراجعت می‌کنند. و «م» مجدداً در بیمارستان امداد بستری می‌شود و پزشکان با دیدن عکس، حرف آخر را به رسول می‌زنند؛ همسرت حتماً می‌میرد!!... رسول چگونه می‌توانست بپذیرد که «م» می‌میرد؟ که تنها می‌ماند... که حاذق‌ترین پزشکان در مقابل مرگ عاجزند... که کیلومترها سفر نتیجه‌ای نداده... که هم بالین و هم پیمانش محکوم به مرگ است... که بچه‌هایش بی‌مادر خواهند شد. رسول نمی‌توانست این همه را تحمل کند، اصلاً نمی‌توانست بپذیرد؛ اما در مقابل تلخی زمانه، انسان چاره‌ای جز قبول مصائب ندارد. و بالأخره رسول با قلبی مملو و پر از درد و با کمری شکسته به شهرستان، پیام می‌فرستد که هم خونان، عزیزان و خویشان بیایید و برای آخرین بار بانویم را ببینید؛ همه آمدند با آه و افسوس در دل و بر لب که می‌بایست در حضور بیمار پنهان می‌شد؛ اما «م» همان گونه که مرگ را می‌دید، غم پنهان صورتها را نیز می‌دید، ولی افسوس که حتی زبانش نیز از گفتن باز مانده و بدنش فلج شده بود؛ بانو در خود می‌سوخت و می‌بایست برای همسرش که جلو چشمانش پرپر می‌زد با آشنایان برنامه‌ی مجالس ترحیم او را پیش بینی کنند چه صبری لازم بود و چه صبری داشت رسول؟ «...م» کم کم سر در مرگ را حس می‌کرد، گویی در پشت همه صورتهای مرگ را می‌نگریست؛ شب و سایه‌ی مرگ حتی از پشت نگاه رسول نیز او را می‌نگریست. «م» در یک لحظه شکست، چشم فرو بست تا خود را حتی اگر برای دقیقه‌ای هم که شده است به دست مهربان خواب بسپارد خوابی که بعدها از خاطر «م» [صفحه ۲۵۱] نرفت؛ خوابی که همسان صادق‌ترین رؤیایها، خوابی همپای بیدارترین لحظات زندگی... در خواب، بیمارستان بود و همان اتاق، اما اتاق و همه‌ی اشیاء آن در «مه» [۱۷۴] قرار داشت و هیچ کس جز او در اتاق نبود و یکباره همان بانویی که در تهران، رسول به خانه‌ی‌شان رفته بود و دردمندانه گریسته بود و او برای شفای «م» سفره‌ی ابوالفضل نذر کرده بود در اتاق ظاهر شد دست «م» را گرفت و با خود برد «م» آرام و سبک همپای او می‌رفت پرواز نمی‌کرد؛ اما گامهای خود را نیز به یاد نداشت و به یکباره خود را در کنار پنجره فولاد و لا به لای عطر صداها و فریاد زلال نیازمندان و حاجتمندان دید، بانوی همراه روسری «م» را به او و پنجره‌ی فولاد گره زد. بالأخره خواب «م» پایان می‌گیرد و از خواب بیدار می‌شود و بوی تند داروها و فضای بیمارستان، تلخی مرگ را به او گوشزد می‌کنند. «م» چشم باز

می‌کند نیرویی در او پیدا شده، افسوس که زبان او قادر به گفتن نیست؛ اما چشمان پر تمنایش را به خود می‌خواند، نیروی لایزال، او را راهبری می‌کند و با اشاره می‌فهماند که او را به حرم ببرند در ابتدا پزشکان و همراهان با این خواسته موافقت نمی‌کنند؛ اما رسول می‌خواهد که این آخرین خواسته همسر خود را اجابت کند، او چطور می‌توانست از تمنایی که همسر رو به مرگش می‌کرد بگذرد؟ تمنای چشمهایی که رسول بارها از آنها امید گرفته و در آنها زندگی دیده بود بگذرد پس بگذار، دیگران هر چه می‌خواهند در این باره بگویند، «م» باید به حرم برده شود رسول با خواهش و استغاثه اجازه‌ی خروج همسر بیمار و در حال مرگش را از مسئولین بیمارستان گرفت و او را با آمبولانس و روی برانکار د[۱۷۵] به [صفحه ۲۵۲] پشت پنجره‌ی فولاد منتقل کرد؛ «م» دخیل امام هشتم می‌شود. رسول، کنار «م» دخیل شده با دلی پر درد به فکر فرو می‌رود؛ او هنوز نمی‌تواند باور کند «م» لحظه به لحظه از او دور و دورتر می‌شود. در دل می‌گرید و می‌گوید چطور داری می‌میری «م»! در حالی که ما هنوز در آغاز زندگی قرار داریم. من هر وقت خسته از کار به خانه می‌آمدم، تو با رویی گشاده و پر مهر خوش آمدم می‌گفتی؛ حال با که درد دل بگویم؟ چگونه در خانه‌ای که تو نیستی آرام گیرم؟ ... نمیر همسر من! ... رسول در دل خون می‌گریست؛ اما همسر بیمار او در دنیای دیگری بود ... ناگهانی زبانی که ده روز قدرت تکلم را از دست داده بود، از همسر خود طلب آب کرد ... شوهرم آب ... بیاور. مردی که روز یکشنبه ۲۱ / ۵ / ۱۳۷۱ در صحن انقلاب مشغول زیارت یا عبور و مرور بودند، یکباره فریاد شادی مردی را شنیدند که شفای همسر محتضرش را که حاذق‌ترین پزشکان، مرگ او را حتمی دانسته بودند، از امام گرفته بود ... رسول دوباره خنده را در تمامی وجود همسرش دید. سال بعد «م» پسری برای همسرش به دنیا آورد. والسلام

کرامت ۵۰

شفای یک رزمنده عبدالحسین محمدی فرزند عبدالرحمن در اول تیر ماه ۱۳۴۶ ش در روستای کلاته بالا- متولد شد و دوران تحصیل ابتدایی را در همان روستا همراه با کار طی [صفحه ۲۵۳] کرد و دوران نوجوانی و بلوغش که همراه با بلوغ فکری امت به پا خاسته و روزهای پر شکوه و پیروزی انقلاب اسلامی بود، دمی از انقلاب جدا نشد و در پایگاه بسیج روستا احکام عملی و علمی یک مسلمان را آموخت و بعد به سال ۱۳۶۲ ش به یکی از هنرستانهای قاین، برای ادامه تحصیل رفت. در همین سال در عملیات خیبر حضور یافت؛ سپس به زادگاه خود مراجعت و تحصیل خود را دنبال کرد؛ اما برای او که جبهه را دیده و با رزمندگان، نماز عشق را به جای آورده و آن همه حماسه و ایثار را شاهد بود ماندن در زادگاه خود، برایش مشکل بود؛ بدین جهت، به سال ۱۳۶۴ به جبهه‌ی فاو برگشت. و سنگری که در آن مستقر بود مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و جراحاتی بر او وارد شد؛ باز هم خط جبهه را ترک نکرد تا روز بیست و ششم بهمن ماه ۱۳۶۴ که مورد اصابت ترکشهای گلوله‌ی توپ ۱۰۶ قرار گرفت و از ناحیه کمر و هر دو پا و دست چپ دچار آسیب دیدگی و فلج شد و به بیمارستان اهواز و از اهواز به اراک و سپس به تهران منتقل گردید و با صد درصد مجروحیت پس از مدتی به بیمارستان شهرستان قاین انتقال یافت و در بهمن ماه ۱۳۶۵ ش که تشنجات او به اوج خود رسید، او را به مشهد بردند و در آنجا مسجل و مسلم شد که امید بهبودش نیست و با تأیید چند پزشک صد درصد از کار افتاده تشخیص داده شد. بنابراین ترکشها، سلامت جسمانی و موج انفجار، سلامت روحی او را سلب کرد و همه او را، از دست رفته دانستند. در یکی از آخرین روزهای زمستان ۱۳۶۴ ش که دهها شهید در مشهد تشییع می‌شدند، عبدالحسین به همراه و کمک یکی از بستگان، برای دخیل شدن به حرم می‌رود؛ سیل جمعیت، شهدای اسلام را به زیارت امامشان آورده بودند تا پس از [صفحه ۲۵۴] زیارت آقا امام هشتم علیه‌السلام برای همیشه مأوی گیرند. عبدالحسین روی چرخ نشسته و با دیدن شهدای کفن پوش آرمیده در حرم به یاد رزمندگان جبهه‌ها و اشکها و زیارتها و دعاها و توسلهای صادق رزمندگان و شهدا و نواهای جبهه، او را از خود دور می‌کنند و اشکهای خاطره فرو می‌ریزند و او بیهوش می‌شود و در شلوغی مراسم تشییع، صندلی چرخدار او کنار بدن مطهر یک

شهید قرار می گیرد ... و ما به اسرار خداوند آگاه نیستیم؛ اما شفاعت شهید برای یک جانباز در خاطر می گنجد؛ شفاعت شهید که بر شهیدی زنده به حرمت خونی که در راه خدا ریخته شده، حرمت خون شهید مرکب [۱۷۶] عالمی است که همواره در راه تحصیل علم سر از پا نمی شناسد؛ حرمت و قداست شهید در وصف نمی گنجد و شفاعت شهید مقبول می افتد. صدایی روحانی، صدایی آسمانی از نوری آسمانی که به عبدالحسین نزدیک می شود می گوید چه شد؟ عبدالحسین سر بر شانه صدا می گذارد و ناخواسته آنچه در دل دارد و آنچه را که بر او گذشته می گوید و می گیرد و بعد صدای صادق، با آرامش می گوید بلند شو! عبدالحسین می گوید: نمی توانم؛ بلند شو پسر! عبدالحسین می ایستد بعد چشم می گشاید؛ شهدا به او لبخند می زنند و جمعیت با تمامی وجود این لحظه را ثبت می کنند و می گریند، حرمت شهید، حرمت جانباز و حرمت اعجاز شهر را می گریاند ... خدایا! فیض درک معجزه را نصیبمان کن ... آمین [صفحه ۲۵۵]

کرامت ۵۱

اسارت و شفا یافتن زهرا در تاریخ ۱۵ / ۱۰ / ۱۳۶۴ در عملیات کربلای ۴ در منطقه «شلمچه» بیات کارمند دادگستری انقلاب با دو فرزند و زن باردارش حرکت کردند. بیات در جبهه مورد اصابت ترکش گلوله های سلاح های سنگین قرار گرفت و از ناحیه ی پای راست و یک چشم مجروح شد که بلافاصله به درمانگاه صحرایی و از آنجا به اهواز و سپس به مشهد منتقل گردید. همسر باردار بیات، از شروع عملیات تا مدتی از بیات بیخبر ماند و دچار تلاطم روحی گردید و رشد چنین با هیجانات روحی مادر، روبرو شد و پیوسته به همسر خویش - که در جبهه حق علیه باطل بود - می اندیشید و با خود می گفت: نمی دانم همسرم در این عملیات اسیر شده است یا مفقود؟ اما بیات در حال مجروحیت - در زمینی که گل چسبناکی آن را پوشانده بود - با خدای خود پیمان بست و گفت: خدایا! اگر در جبهه به فیض شهادت نایل شدم، «فبها و نعم» چه بهتر؛ مراد حاصل است و گرنه به دست دشمن اسیر نشوم؛ چنانچه اسیر نشدم، نام فرزندم را - که در راه راست - زهرا می گذارم. خدایا! اسارت را نصیب مگردان! ... زن در این اندیشه بود که کاش از شوهرم خبری می رسید! و ای کاش فرزندم - که به دنیا می آید - سایه ی پدر بالای سرش بود! ناگهان تلفن زنگ زد و صدای شوهر از آن سو به گوش او رسید و دنیای شادی برای او به ارمغان آورد و اشک شوق بر گونه هایش غلتید. [صفحه ۲۵۶] با فرا رسیدن فصل بهار و ماه زیبای اردیبهشت و آمدن پدر، فرزندى به دنیا آمد و پدر طبق پیمانی که بسته بود نام مبارک زهرا علیهاالسلام را بر فرزند خود نهاد. اما زهرا علی رغم توجه خانواده، رشدی نداشت و خیلی زود سرما می خورد و این ضعف بدنی و سرما خوردگی پیاپی، او را در یکسالگی دچار بیماری کرد و پزشک مصرف داروهای مختلف را برای او تجویز و سفارش نمود؛ با مصرف این داروها زهرا روز بروز حالش وخیم تر می شد تا بناچار وی را در بیمارستان بستری و تحت مراقبتهای ویژه ی پزشکان قرار دادند. و خانواده ی وی پیوسته بر اثر رشد اندک و شدت بیماری او غمگین بودند. پدر زهرا گفت: فرزندانم؛ سارا، محمد هادی و زهرا نام دارند که هر یک به ترتیب: ۱۴ و ۱۲ و ۸ ساله اند. بیماری آخرین فرزندم، زهرا، از همان اول کودکی شروع شد؛ و همینکه حالش وخیم می شد سیاه می گردید و ما فوراً او را به بیمارستان می بردیم؛ و با مصرف داروهای مختلف، حالش کمی بهتر می شد. مادرش گفت: وقتی که فکر می کردم زهرا زنی بیمار و مادری علیل خواهد بود. پنداری، آنچه در درونم بود بیرون می کشیدند، در دل می گریستم. هر گاه او را با خواهر بزرگش سارا، که سر حال و بشاش بود می دیدم، برای او خیلی متأثر و غمگین می شدم. پزشک برای حفظ رژیم غذایی، زهرا را از خوردن غذاهای گوشتی و چرب و سبزی دار و ... منع کرده بود. ما به خاطر او هیچ وقت آب در یخچال برای سرد شدن نمی گذاشتیم و حتی در مهمانیهای خانوادگی نیز جز برنج و ماست، غذای دیگری نمی خورد. قبل از آمدن به مشهد مقدس یک بار دیگر حالش وخیم شد که او را به [صفحه ۲۵۷] بیمارستان امیر کبیر اراک بردیم که با معالجه ی پزشک کمی حالش بهتر شد. او که به خاطر آمپولهای مختلفی که به او تزریق شده بود، آهن خورش کم شده بود اکثر

حالت تشنج به او دست می داد. و تنها مادر می دانست که مادر در کنار او چه رنجی می کشد. روزی پدر زهرا گفت: برای بهبود زهرا به مشهد مقدس باید رفت از این رو او را به مشهد برد و پس از تطهیر و تعویض لباس به قصد درخواست شفا و زیارت امام رضا علیه السلام به حرم مطهر رفتند؛ و قبلاً هم به زهرا گفته بودند که شفای تو پیش امام هشتم علیه السلام است. زهرا جان! امام تو را می بیند؛ اگر از ته دل با او حرف بزنی خوب می شوی. پس از زیارت به خیابان می روند؛ زهرا در بازار به پدرش گفت: بابا! من خوب شدم. پدر در حالی که غمگین به نظر می رسید گفت: حتماً، دخترم! ... او هیچ گاه باور نکرده بود و مادر هم. زهرا با وجود کودکی خود، این را حس کرده بود؛ بنابراین به آنها باید ثابت کند؛ زهرا گفت: مگر برای من آب یخ بد نیست؟ گفت: چرا. زهرا گفت: من بستنی می خواهم ... زهرا در گفتارش چنان جدی بود که پدر بی اختیار، پس از سالها، برای او بستنی خریده، زهرا خورد و پدر و مادرش دیدند که بدن زهرا هیچ عکس العملی نشان نداد؛ هر چه برای او ممنوع بود، خریدند و زهرا خورد؛ حتی شام سنگینی هم بدو دادند و زهرا تا صبح راحت خوابید. باز پدر و مادر به سلامت او شک کردند و روانه شدند در بین راه متوجه شدند که کم رنگ زرد زهرا عوض شد و سلامت و زیبایی زیر پوست زهرا خود را نشان داد؛ زیرا زهرا شفا یافته بود... [صفحه ۲۵۸] خانواده ی زهرا پس از شفا یافتن فرزندشان به قم و از آنجا به جمکران رفتند و مادر رو به مسجد جمکران کرده، با امام زمانش صحبت کرد و از شک خود شرمنده شده و از چشمانش اشک شوق بارید. در ۱۵ مرداد ۷۳ زهرا شفا یافت. و گواهی صحت او پس از شفا گرفتن از دکتر فرح صابونی پزشک معالج سالها بیماری وی نیز در پرونده اش مضبوط است.

کرامت ۵۲

هیأت مدیره ی بیمارستان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف، واقع در مشهد مقدس هر ماه یک مرتبه جلسه مشورتی دارند که شش نفر از آنها اهل تهران و بقیه مشهدی هستند. در یکی از جلسات مشورتی که آقای سید جعفر سیدان نیز حضور داشتند و مؤلف تلفنی کیفیت را از ایشان جویا شد چنین توضیح داد: آن روز بر سیل صحبت می کرد که هر کس کرامتی از حضرت رضا علیه السلام دیده است نقل کند. آقای نقی زاده یکی از اعضای هیأت تهران گفت: در سن هجده سالگی پدرم یکی از تجار مرفه تهران بود؛ روزی به ایشان پیشنهاد کردم که مایلم، به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شوم، ایشان پذیرفتند؛ ولی فرمودند: باید صبر کنی تا یک نفر همراهی مناسب پیدا شود تا با هم بروید. چند روزی برای پیدا کردن همراهی صبر کردم؛ اما کسی پیدا نشد. یکی از دلایل بازار گفت: من عازم زیارت حضرت رضا علیه السلام هستم، من قصد زیارت او [صفحه ۲۵۹] را به پدرم گفتم و از او اجازه ی رفتن به زیارت خواستم، پدرم گفت: پسر! او وضع مالی مناسبی ندارد؛ اما به هر نحو از خورد و خوراک و مسکن سازگار است و تو صبر او را نداری. باز هم صبر کن تا کسی را پیدا کنیم که هماهنگی مالی هم داشته باشد. چند روز گذشت شخص مناسبی پیدا نشد به پدرم گفتم: بابا جان! من با همین آقا می سازم به هر نحو که گذران کند؛ پدر اجازه رفتن داد؛ همینکه وارد صحن و سرای حضرت رضا علیه السلام شدیم، گفت: احمد! این اولین سفر تو است که به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شده ای از این بزرگوار هر چه خواهی به تو کرامت می کند. گفتم: من نیازی احساس نمی کنم. که بر آوردنش را درخواست کنم گفت: نه. فکر کن بین به چه نیازمندی؛ من هر چه فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید. گفتم: من که چیزی به یادم نمی آید. گفت: یک سفر کربلا بخواه. گفتم: اکنون که گذرنامه ی سفر کربلا برای کسی صادر نمی کنند. گفت: اگر تو از حضرت رضا علیه السلام بخواهی، برایت صادر می کنند؛ سخنش را پذیرفتم و پس از تشریف از حضرت رضا علیه السلام سفر کربلا درخواست کردم. زیارت چند روزه ی ما به پایان رسید و به تهران رفتیم به محض اینکه پدرم از ورود من آگاه شد به استقبال آمده، مرا در بغل گرفت و بوسید و گفت: پسر! زیارت قبول؛ سپس گفت: بابا! در این سفر از حضرت رضا علیه السلام چه درخواست کردی؟ گفت: حقیقت این است که رفیق راه من پیشنهاد کرد که تو از حضرت رضا علیه السلام چیزی بخواه؛ حتماً به تو

کرامت می کند. من هر چه فکر کردم چیزی به خاطر من نرسید؛ بالأخره خودش گفت: یک سفر کربلا از آن حضرت بخواه. من هم [صفحه ۲۶۰] پذیرفته، درخواست کردم. آن گاه دیدم پدرم یک گذرنامه به نام من «احمد نقی زاده» از جیبش بیرون آورده، به من داد؛ گفتم: این گذرنامه راه چگونه گرفتی؟ گفت: پسر من! نخست وزیر در یک موردی کارش گیر کرده بود به هر دری می زد درست نمی شد. به او پیشنهاد کردند مگر به فلانی - که دم و نفس خوبی دارد - متوسل شوی تا برایت کاری انجام دهد. پس از مراجعه، کار آقای نخست وزیر درست شد. او به این آقا گفته بود هر چه پول بخواهی می دهم؛ اما ایشان از گرفتن پول امتناع ورزید. - با وجود این که نیاز هم داشت؛ اما از او پولی نمی خواست بگیرد - از این رو گفته بود پول نمی خواهم ولی دوازده عدد گذرنامه کربلا می خواهم. نخست وزیر گفته بود: اشکالی ندارد، اسامی آنها را بده تا فردا گذرنامه ها را بگیری. ایشان یازده نفر از تجار سرشناس تهران را - که می شناخت - نام برد و یاد داشت کرد؛ اما نفر دوازدهم به خاطرش نیامد، یک مرتبه نام تو (احمد نقی زاده) به دلش افتاد - با اینکه نمی دانست کسی با این نام و نشان هست یا نه؟ نام تو را به عنوان نفر دوازدهم داد و گذرنامه صادر شد. ایشان به تجار صاحبان گذرنامه مراجعه کرد و هر کدام برای صدور گذرنامه خود، مبلغ قابل توجهی به او دادند ولی گذرنامه دوازدهم روی دستش ماند؛ از تجار پرسیده بود که در بازار کسی به نام احمد نقی زاده هست؟ گفته بودند: تقی زاده هست؛ ولی خیال نمی کنیم که نامش احمد باشد. برای تحقیق نام او به حجره ی ما فرستادند؛ آمد و گفت: اسم شما چیست؟ گفتم: «حسین نقی زاده» گفت: شما «احمد» ندارید؟ گفتم: چرا نام پسر من احمد است - که فعلا در مشهد، زائر حضرت رضا علیه السلام است. او این گذرنامه را در اختیارم گذاشت و دانستم که این هدایی حضرت رضا علیه السلام است.

کرامت ۵۳

آیت الله وحید خراسانی فرمودند: مدت بیست سال در مدرسه حاج حسن مشهد تحت سرپرستی مرحوم حاج شیخ حبیب الله گلپایگانی - که سالها در مسجد گوهرشاد امام جماعت بود - بودم. ایشان روزی به من فرمودند: مدتی در تهران مریض و بستری شدم؛ روزی به جانب حضرت رضا علیه السلام رو کرده، گفتم: آقا! من چهل سال تمام پشت در صحن، در سرما و گرما، سجاده پهن کرده، نماز شب و نوافل نیمه شبم را - تا در باز می شد - می خواندم و بعد داخل می شدم؛ حالا که بستری شده ام به من عنایتی بفرماید. ناگاه در همان حال بیداری دیدم در بستان و باغی در خدمت حضرت رضا علیه السلام هستم ایشان از داخل باغ گلی چیده، به دست من دادند من آن گل را بوییدم و حال خوب شد. آن دستی که حضرت رضا علیه السلام به آن دست گل داده بودند، چنان با برکت بود که بر سر هر بیماری می کشیدم فی الحال شفا می یافت. آقای وحید فرمود: آقای گلپایگانی فرمودند: ابتدا با یک مرتبه دست کشیدن بیماریهای صعب العلاج بهبود می یافت؛ ولی بعدها که با این دست با مردم مصافحه کردم، آن برکت اول از دست رفت؛ اکنون باید دعاهای دیگری را نیز به آن بیفزایم تا مریضی شفا یابد. [صفحه ۲۶۲] آقای وحید فرمودند: بیماریهای زیادی که به سرطان و بیماریهای دیگر دچار بودند، به دست ایشان شفا یافتند. در پایان کتاب، توفیق روز افزون متوسلین زائر حضرت رضا علیه السلام را از خداوند کریم خواهانم؛ و امیدوارم که زوار محترم و جویندگان مهر و محبت علی بن موسی الرضا در این درگاه پر فیض، ارمغان مرا از من که چون موری ناچیز هستم بپذیرند و مرا از دعای خیر فراموش نفرمایند. ضمنا باید تذکر دهم که کرامات و عنایات حضرت رضا علیه السلام مسلم به این وقایع منحصر نمی شود؛ ما قسمتی که به آن برخورد کردیم، انتخاب نمودیم چه بسا از کرامات که به ما نرسیده و چه بسیار کراماتی که شخص خودش ابراز ننموده است. این کرامت هم خواندنی است نویسنده ی کتاب روزی در مورد کرامات حضرت رضا علیه السلام صحبت می کردم شخصی پس از پایان سخنرانی گفت: آقای خسروی منم برایتان یک کرامت نقل کنم. گفت من رئیس دبیرستان هستم آخر سال نتیجه ی قبولی و مردودی دانش آموزان را اعلام کردیم، دو نفر بلا تکلیف بودند، هر دو باهم به دفتر مراجعه کردند و نتیجه را خواستند. گفتم شما به دو نمره

احتیاج دارید تا قبول شوید. شروع کردند به گریه کردن. گفتم: چرا پیش من گریه می کنید بروید حرم، از حضرت رضا علیه السلام بخواهید؛ اینها از دفتر خارج شدند. اتفاقا پس از چند ساعت دیر مربوطه آمد، ابتدا پرونده‌ی یک نفر از آنها را جلوی من گذاشتم و گفتم دو نمره احتیاج دارد نگاه کرد و نمره داد. دومی را که [صفحه ۲۶۳] گذاشتم نگاه کرده گفتم: نمی‌دهم؛ اصرار کردم؛ گفتم: می‌خواهی آن یکی را هم مثل اول بکنم. من بیش از آن صلاح ندانستم اصرار کنم. فردا ولی یکی از آن دو مراجعه کرد و گفت: دیروز فرزندم تا شب در حرم به زاری و تضرع پرداخته بود که شب به اصرار او را آوردیم. نتیجه چیست؟ وقتی جویای اسم او شدم معلوم شد همان کسی است که به او نمره داده است. که متوسل به حضرت رضا علیه السلام شده، لذا باید توجه داشت تنها نباید مریض مراجعه کند بلکه هر کس هر نوع گرفتاری دارد. متوسل شود مأیوس بر نمی‌گردد.

پاورقی

[۱] آسایش دادن، آسودگی. [۲] ره آورد، چیزی که از سفر برای دوستان و خویشان برند. [۳] نام مادر آن جناب به اختلاف نقل شده از قبیل: طاهره، سمان، سکن، سکینه (در جنات الخلود این نام را هم نوشته است)، نجمه و آخرین نامش تکتم بوده است. [۴] ص ۵، جزء ۴۹ بحار [۵ ...] دودمان، خاندان، طایفه، دسته‌ای از مردم که از یک نژاد یا قبیله باشند. [۶] ص ۷، جزء ۴۹ بحار [۷ ...] ص ۲۰، عیون اخبار الرضا، ج ۱. [۸] ساعدی در کتاب شرح زندگانی آن حضرت به لقب مکیده الملحدین «نابود کننده‌ی حیل‌های دشمنان» هم نوشته است. [۹] ص ۲۰۵، ج ۲، عیون اخبار الرضا «ممکن است خرید این حیوانات برای اغفال هارون و عمالش بوده است». [۱۰] قهر و غلبه، وقار، ابهت. [۱۱] خودداری از اظهار عقیده و مذهب، خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان. [۱۲] ص ۲۵۷، روضه کافی. [۱۳] واقفها کسانی بودند که امامت حضرت رضا علیه السلام را نپذیرفتند و در امامت موسی بن جعفر علیه السلام توقف نمودند یا به عبارت دیگر جمعی از اصحاب امام هفتم بودند که امامت را بر امام هفتم ختم دانستند. [۱۴] آشکارا بیان کرد. [۱۵] ص ۱۱۵، ج ۴۹ بحار الانوار. [۱۶] سخن چینه‌ها. [۱۷] این حرز در مهج الدعوات هست و به نام رقعۃ الحبيب آن حضرت نام می‌برند. حرز، دعایی است که بر کاغذ نوشته، همراه خود نگه دارند. [۱۸] ص ۱۱۳، جزء ۴۹ بحار [۱۹ ...] صوابدید، راست و درست پنداشتن. [۲۰] ص ۵۸، جزء ۴۹ بحار [۲۱ ...] «کنایه» موضوعی که بر سر زبانها افتد و در همه جا بگویند، سخنی که همه‌ی مردم بگویند. [۲۲] پاورقی فرهنگ دهخدا، لفظ خراسان. [۲۳] اماکن مقدسه، ص ۱۳۴. [۲۴] تمام جغرافیای خراسان از فرهنگ دهخدا. [۲۵] ص ۱۵۳، ج ۳، روضه الصفا. [۲۶] این حدیث را با همین سند یکی از پادشاهان سامانی با طلا نوشت و دستور داد با خودش دفن کنند؛ پس از فوت او را در خواب دیدند و از او پرسیدند: خداوند باتو چه معامله‌ای کرد، او در جواب گفت: به واسطه‌ی گفتن این حدیث و تصدیق حضرت محمد صلی الله علیه و اله و نوشتن این حدیث با آب طلا مرا بخشید. کشف الغمه ص ۱۴۴، ج ۳. [۲۷] جمعیتی بالغ بر چند هزار نفر به استقبال رفته بودند بیش از سیصد هزار نفر محدث در نیشابور بودند؛ بیست و چهار هزار قلمدان، برای نوشتن حدیث - که ۱۲ هزار آن مرصع به طلا- و جواهر بود - حاضر کردند. محدث قمی می‌نویسد: نیشابور در آن زمان هزار محدث داشت که اکثر آنها به استقبال رفته بودند. ص ۴۸۵، ج ۱، زندگی حضرت رضا علیه السلام، تألیف عمادزاده. [۲۸] ص ۱۲۵، جزء ۴۹ بحار [۲۹ ...] جزء ۴۹ بحار الانوار، ص ۱۲۵. [۳۰] اقتباس از ص ۱۸۶، ج ۱، مطلع الشمس. [۳۱] ص ۳۲۵ بحار الانوار، ج ۴۸. [۳۲] نزول حضرت رضا علیه السلام در این باغ اولا اجباری بود ثانيا جهت خرید باغ برای زوار خود. [۳۳] نقل از زندگی حضرت رضا علیه السلام به قلم عمادزاده. [۳۴] ص ۳۲۳، جزء ۴۸، بحار [۳۵ ...] ص ۱۳۸، جزء ۴۹ بحار ... بقیه این خطبه در توحید بحار ... است. [۳۶] دو ماه ... در جزء ۴۹ بحار، ص ۱۴۳ نقل از عیون اخبار الرضاست. [۳۷] ص ۱۲۹، ج ۴۹، بحار [۳۸ ...] علل الشرایع، ج ۱، ص ۲۲۶. [۳۹] ص ۱۳۲، جزء ۴۹ بحار ... متن خطبه در ص ۱۴۷. [۴۰] ص ۱۳۲، جزء ۴۹ بحار ... متن خطبه در ص ۱۴۷. [۴۱] ص ۱۳۹، ج ۴۹، بحار [۴۲ ...] ص ۱۶۴، جزء ۴۹ بحار [۴۳ ...] بقیه‌ی دعا در

جزء ۴۹ بحار ... ص ۸۲ است. [۴۴] جاثلیق: پیشوای مسیحیان. [۴۵] رأس الجالوت: رئیس یهودیان. [۴۶] تفصیل مناظره در احتجاج طبرسی و احتجاجات بحار نقل شده است؛ ولی ما به همان مقدار که علامه مجلسی رضوان الله علیه در جزء ۴۹ بحار آورده اکتفا کردیم. [۴۷] عیون اخبار الرضا، ج ۱، ص ۱۵۴. [۴۸] بداء از اعتقادات ماست که خداوند هر چه را اراده فرماید می تواند تغییر و تبدیل دهد. آیه (یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الكتاب) شاهد همین معنی است. [۴۹] بازداشتن، بخشیدن. «فرهنگ صبا». [۵۰] مأمون با اینکه متوجه شده بود که حرکت او به طرف عراق برای دلجویی بنی عباس و مخالفان خود لازم است. ولی انجام این کار غیرممکن است با وجود فضل که بر اوضاع مسلط بود که حتی سپاه پیشرو را برگرداند و شخصیت امام علیه السلام در نظر عموم مردم چنان بود که دیگر جایی برای مأمون نبود از اینها گذشته بنی عباس با فضل و حضرت رضا علیه السلام مخالفت بودند؛ شاید مأمون خیال داشت در همین حمام هر دو را بکشد ولی چون امام مخالفت کرد فضل کشته شد مأمون هم چون وضع را چنین دید برای کشتن حضرت رضا علیه السلام برنامه‌ی دیگری ترتیب داد. [۵۱] نقل از زندگانی حضرت رضا علیه السلام عمادزاده، ج ۲، ص ۳. [۵۲] نام شهری در کنار رود فرات بود که ویران شده است. [۵۳] نقل از تاریخ طبری به نقل از زندگانی حضرت رضا علیه السلام نوشته‌ی عمادزاده. [۵۴] طرطوس: یکی از شهرهای سوریه (ف. عمید). [۵۵] سفینه البحار، ج ۱. لفظ «امن». [۵۶] ص ۱۴۰، ج ۴۹ بحار ... [۵۷] ص ۱۴۴، ج ۴۹، بحار ... [۵۸] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۳۹. [۵۹] ص ۲۸۶ - ۲۸۵، ج ۴۹، بحار ... [۶۰] ص ۳۰۷، ج ۴۹، بحار ... [۶۱] ص ۱۱۷، ج ۴۹، بحار ... [۶۲] کشف الغمّه: ج ۳ ص ۲۱۵. [۶۳] در ص ۲۹۴ بحار ... نوشته است که در روایت هرثمه آمده است که آن حضرت را با انگور و اناری که با ناخن زهر آلود، دانه کرده بودند، مسموم کردند. [۶۴] ص ۳۰۱، ج ۴۹، بحار. [۶۵] در روایتی از احوالات حضرت جواد علیه السلام نقل می شود که اباصلت عرض کرد: یابن رسول الله پس از یک سال عاقبت به فریادم رسیدی، امام علیه السلام فرمود: اگر زودتر، مرا می خواندی، زودتر نجات می دادم. [۶۶] جزء ۴۹ بحار ص ۲۹۳. [۶۷] ارشاد مفید ص ۲۸۸. [۶۸] این شعر از مستدرک وسایل، ج ۸، ص ۱۱۵، منقول است. [۶۹] مرمت کردن، اصلاح خلل یا خرابی چیزی. [۷۰] گردش و تفریح (ف - عمید). [۷۱] میل، طول یک چشم انداز است، سه میل را یک فرسخ هم گفته اند. «مجمع البحرین». [۷۲] وسایل، ج ۸، ص ۲۴۹. [۷۳] پاکدامنی، پاک شدن از عیب و آلائش، دوری کردن از بدی (ف - عمید). [۷۴] مستدرک الوسایل، ج ۸، ص ۱۱۵. [۷۵] مکارم الاخلاق، ص ۱۱. [۷۶] ماکیان، مرغ خانگی. [۷۷] چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند؛ مانند: فلز کم بها با زر یا سیم ترکیب کنند. خیانت (ف - عمید). [۷۸] کرایه دهند. [۷۹] ص ۴۹۰، با تشدید (یاء) نوشته شده است (سیابه). [۸۰] سفینه البحار، لفظ عبدالرحمن بن سیابه. [۸۱] وسایل، ص ۲۷۶. [۸۲] مرآة الحج از فروع کافی و ص ۵۹ احادیث منتخب از روضه‌ی کافی. [۸۳] ص ۲۴۵، بحار (... چاپ قدیم). [۸۴] روضه‌ی کافی، ص ۳۰۳ و ص ۴۸۵، مکارم الاخلاق. و ص ۵۰ حج محسن قرائتی از قول امام سجاد علیه السلام منقول از «وافی» ج ۲، آداب السفر ص ۶۳ و ص ۱۹۲ روضه‌ی کافی در ص ۴۰ فلسفه حج این حدیث از قول رسول اکرم صلی الله علیه و آله نوشته است. [۸۵] سویق: آرد نرم، الک نکرده «ف نوین». [۸۶] ص ۱۹۲، ج ۲ روضه کافی - محمض: سرخ شده، پخته. [۸۷] ج ۷۸، بحار ص ۲۵۸، به نقل مستدرک سفینه لفظ مرء. [۸۸] دوری، جدایی، از هم جدا شدن. [۸۹] اجراء، انجام «ف - نوین». [۹۰] راهنمای حرمین شریفین، ج ۲، ص ۴۸. [۹۱] ج ۸، وسایل، ص ۲۷۳. [۹۲] ص ۵۴۲، مفاتیح الجنان. [۹۳] وسایل، ج ۸، ص ۳۱۲. [۹۴] ص ۴۹۷، مکارم الاخلاق. [۹۵] ص ۴۸۰، مکارم الاخلاق و ص ۴۰ فلسفه‌ی حج. [۹۶] ص ۲۷، احکام حج و اسرار آن. [۹۷] لغظ: سر و صدا، داد و فریاد، هیاهو، صداهای در هم و بر هم (ف - نوین). [۹۸] فی المصدر: منسفا. [۹۹] مستدرک الوسائل، ج ۸، ص ۲۱۳ و ۲۱۳ و ۱۹۱ روضه‌ی کافی. [۱۰۰] مستدرک الوسائل، ج ۸، ص ۲۱۲. [۱۰۱] بحار، ص ۷۴، ص ۱۹۶. [۱۰۲] وسایل، ج ۵، ص ۳۰۳، مکارم الاخلاق، ص ۴۷۹ ج ۱. [۱۰۳] وسائل، ج ۵، ص ۳۰۴. [۱۰۴] وسایل، آداب سفر، ص ۲۷۳. [۱۰۵] نقل از مفاتیح الجنه، ص ۵۴۰. [۱۰۶] ص ۴۷۹، مکارم الاخلاق. [۱۰۷] مکارم الاخلاق. [۱۰۸] راهنمای حرمین شریفین، ج ۲، ص ۸۴. [۱۰۹] جحفه: روستای بزرگی است بر سر راه مکه به مدینه، ص

۱۰۲، حرمین شریفین. [۱۱۰] راهنمای حرمین شریفین، ج ۲، ص ۸۶، به نقل از کافی. [۱۱۱] ما این جریان را از راهنمای حرمین شریفین نقل کرده‌ایم؛ اما درج ۸، مستدرک الوسائل، ص ۲۲۰ به نقل از غوالی اللثالی این جریان را به رسول اکرم صلی الله علیه و اله نسبت می‌دهد که فرمود: «کلکم افضل منه» همه‌ی شما از او بهتر هستید. [۱۱۲] راهنمای حرمین شریفین، ج ۲، ص ۸۸. [۱۱۳] کافی، ص ۵۰۳، باب حق رفیق در سفر. [۱۱۴] ج ۱۰۰، بحار، ص ۱۳۴. [۱۱۵] بحارالانوار، ج ۱۰۰، ص ۱۳۷. [۱۱۶] روایت شده، مطابق حدیث، سینه به سینه (ف - نوین). [۱۱۷] نقل از راهنمای حرمین شریفین، ص ۹۲. [۱۱۸] ج ۱۰۲، بحار ... بخش اختصاصی زیارت حضرت رضا علیه‌السلام. [۱۱۹] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۶۳. [۱۲۰] کسی که طاعتش پذیرفته شده، نیکوئی کرده شده، مقبول، پسندیده (ف - عمید). [۱۲۱] بحارالانوار، ج ۱۰۲، ص ۴. [۱۲۲] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۵۷. [۱۲۳] تهذیب، ج ۶، ص ۴۷. [۱۲۴] - ج ۱۰۲، بحار، ... ص ۳۵. [۱۲۵] حاج و معتمر: کسی که به حج و عمره رفته باشد. [۱۲۶] ج ۱۰۲، ص ۳۹. [۱۲۷] ج ۱۰۲، بحار، ... ص ۳۶. [۱۲۸] بحار، ... ج ۱۰۲، ص ۳۴. [۱۲۹] محاسن برقی، ص ۱۸۳. [۱۳۰] بحار، ج ۳، ص ۲۱۹. [۱۳۱] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۶۳۲. [۱۳۲] ج ۱۰۲، ص ۴۴، بحار ... [۱۳۳] ج ۱۰۲، ص ۳۶. [۱۳۴] ج ۴۹، بحار ص ۷۰. در ص ۶۴۵ - ۶۴۴ در حدیقه الشیعه هم روایتی شبیه این، از علی بن احمد کوفی نقل شده است. [۱۳۵] ج ۴۹، بحار، ص ۵۳. [۱۳۶] ج ۴۹، بحار، ص ۵۸. [۱۳۷] کمون: زیره و سعتر پودینه کوهی (کاکوتی). [۱۳۸] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۱۱. [۱۳۹] بحار ج ۴۹، ص ۳۵. [۱۴۰] به نقل از منتهی الآمال، ص ۸۷۹. که ما مفصل آن را نقل کرده‌ایم در زندگانی حضرت رضا علیه‌السلام نوشته مؤلف ص ۵۹. [۱۴۱] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۱۸. [۱۴۲] ج ۴۹، بحار، ص ۴۳. [۱۴۳] ج ۴۹، بحار، ص ۵۰. [۱۴۴] عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۶۳۲. [۱۴۵] غنائم. [۱۴۶] بحار، ج ۴۹، ص ۲۴۶، بقیه‌ی اشعار دعبل که در آنجا نقل شده بیش از هفتاد بیت است. [۱۴۷] ص ۲۴۸، ارشاد مفید. [۱۴۸] نقل از کتاب داستانهای شگفت‌انگیز شهید دستغیب، ص ۲۸. [۱۴۹] ص ۱۶۶ - ۱۶۵. [۱۵۰] ص ۱۰۱. [۱۵۱] ج ۲، ص ۱۹۸. [۱۵۲] نقل از ص ۸۲ نامه‌ی آستان قدس، شماره‌ی ۶، مورخ مهر ماه ۱۳۴۰. [۱۵۳] سنیه: باشکوه، درخشان. (ف. نوین). [۱۵۴] سوره‌ی صف آیه ۸ خدا کامل کننده‌ی نورش است گرچه کافران خوش نداشته باشند. قرآن کریم چاپ جاویدان. [۱۵۵] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۸۸. [۱۵۶] میرزا ابوالقاسم خان تهرانی از اخبار تهران بوده است و سالها در مشهد مقیم بود و در سرای محمدیه در حجره‌ی فوقانی آن سالها به عزلت و عبادت بسر می‌برد و نسبت به مؤلف کتاب کرامات انس و الفت داشت. [۱۵۷] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۹۶. [۱۵۸] جابوز یکی از قراء کاشمر است. [۱۵۹] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۹۹. [۱۶۰] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۱۱۰. [۱۶۱] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۱۷۱. [۱۶۲] یکی از رواقهای حرم مطهر است. [۱۶۳] نام مرضی که عبارت از جمع شدن مایعات در شکم و بیشتر توأم با بیماری قلب و جگر می‌باشد «مريض شکمش ورم می‌کند و آب بسیار می‌خورد و عطش فوق‌العاده احساس می‌کند. (ف. عمید). [۱۶۴] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۲۵۲. [۱۶۵] شب زنده‌داری، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت. (ف. عمید). [۱۶۶] بهشهر. [۱۶۷] قرق: ممانعت از ورود، منع و بازداشتن. [۱۶۸] آن است که انسان از نفس و دل و روح و سر واقف شود، اسرار نهان را دریافتن. [۱۶۹] کرامات رضویه، ج ۲، ص ۶۴. [۱۷۰] کرامات رضویه، ج ۲، ص ۲۶۰. [۱۷۱] آستانه، درگاه. [۱۷۲] کرامات، ج ۲، ص ۱۹۵. [۱۷۳] غزل ۲۶۶ حافظ شیرازی، دیوان غزلیات. [۱۷۴] بخاری که گاهی در هوای بارانی و مرطوب تولید می‌شود و فضا را تیره می‌کند، بخار آب پراکنده در هوای نزدیک زمین. (ف. عمید). [۱۷۵] تختی که بیماران یا مجروحان را روی آن خوابانند. [۱۷۶] اشاره به عبارت: مداد العلماء افضل من دماء الشهداء است.